



چگونه زمان را متوقف کنیم  
مت هیگ  
گیتا گرکانی



انتشارات هیرمند



چگونه زمان را متوقف کنیم

مت هیگ

مترجم: گیتا گرکانی



سرشناسه: هیگ، مت؛ Heig, Matt. عنوان و نام پدیدآور: چگونه زمان را متوقف کنیم؟.. نویسنده: مت هیگ؛ ترجمه‌ی: گیتا گرکانی.. مشخصات نشر: تهران: نشر هیرمند، ۱۳۹۶.. مشخصات ظاهری: ۴۲۶ص.. فروست: مجموعه‌ی شهرزاد.. شابک: ۴-۵۰۲-۴۰۸-۹۶۴-۹۷۸.. وضعیت فهرست نویسی: فیپا.. یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.. یادداشت: عنوان اصلی: How To Stop Time.. موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۱م.. موضوع: English fiction -- 21th century.. شناسه افزوده: گرکانی، گیتا، ۱۳۳۷-، مترجم.. رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ج۸/۹۶۲-۷/PZ۳.. رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲.. شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۷۱۰۵۶



اغلب به چیزی فکر می‌کنم که هندریک، بیشتر از یک قرن پیش، در آپارتمان‌اش در نیویورک به من گفت. گفت: «اولین ق انون این است که عاشق نشوی. قوانین دیگری هم وجود دارد، اما این قانون اصلی است. عاشق نشدن. عاشق نماندن. در مورد عشق خیال‌پردازی نکردن. اگر این قانون را رعایت کنی بقیه تقریباً درست خواهد بود.»

از میان حلقه‌های دود سیگارش، به سنترال پارک خیره شد که درخت‌هایش بر اثر گردباد از ریشه درآمده بودند. گفتم: «شک دارم هرگز دوباره عاشق شوم.»

هندریک با همان حالت خبیثانه‌ی خودش لبخند زد: «خوب است. البته می‌توانی به خودت اجازه بدهی عاشق غذا و موسیقی و شامپاین و عصرهای نادر آفتابی در اکتبر باشی. می‌توانی منظره‌ی آبشارها و بوی کتاب‌های کهنه را عاشقانه دوست داشته باشی، اما عاشق آدم‌ها بودن ممنوع است. خودت را به آدم‌ها وابسته نکن و سعی کن هرقدر می‌توانی نسبت به کسانی که می‌بینی کمتر احساس داشته باشی. چون در غیر این صورت کم کم عقلت را از دست می‌دهی...»

## بخش اول: زندگی در میان حشرات یکروزه

من پیر هستم.

این اولین چیزی است که به شما می‌گویم. چیزی که به احتمال زیاد باور نمی‌کنید. اگر مرا می‌دیدید احتمالاً فکر می‌کردید حدود چهل سال دارم، اما خیلی در اشتباه بودید.

من پیرم - پیر آن‌طور که یک درخت، یا یک صدف دوکفه‌ای سفت، یا یک نقاشی دوران رنسانس پیر است.

برای اینکه تصویری داشته باشید: بیش از چهارصد سال قبل در سوم مارس ۱۵۸۱ به دنیا آمدم، در اتاق والدینم، در طبقه‌ی سوم یک شاتوی کوچک فرانسوی که خانه‌ی من بود. از قرار معلوم برای آن وقت سال روز گرمی بود و مادرم از پرستارش خواسته بود همه‌ی پنجره‌ها را باز کند.

مادرم گفت: «خدا به تو لبخند زد.» اگرچه فکر می‌کنم شاید باید این را اضافه می‌کرد - حتماً وجود داشته - از آن زمان لبخند به اخم بدل شد.

مادرم مدت‌ها پیش مرد. اما، من نمردم.

می‌دانید، من دچار عارضه‌ی خاصی هستم.

تا مدت‌ها به آن به چشم نوعی بیماری نگاه می‌کردم، اما بیماری واقعاً کلمه‌ی درستی نیست. بیماری حاکی از بدحالی و تحلیل‌رفتن است. بهتر است بگویم من عارضه‌ای دارم. عارضه‌ای نادر، اما نه منحصر به فرد. چیزی که تا کسی به آن مبتلا نشده، از آن خبر ندارد.

این عارضه در مجلات رسمی پزشکی نیست. اسم مشخصی هم ندارد. اولین دکتر شناخته شده‌ای که به آن اسمی داد، در ۱۸۹۰، آن را «آناگریا» نامید بدون تأکید بر گ، به دلایلی که بعد روشن خواهد شد، چنین چیزی هرگز به اطلاع عموم نرسید.

این عارضه در حوالی دوران بلوغ بروز می‌کند. خوب بعد از آن اتفاق زیادی نمی‌افتد. در ابتدا افراد متوجه نمی‌شوند به آن «مبتلا» شده‌اند. گذشته از همه چیز، آدم‌ها هر روز بیدار می‌شوند و همان چهره‌ی دیروز را در آینه می‌بینند. روز از پس روز، هفته از پس هفته، حتی ماه از پس ماه، آدم‌ها به شکل چندان محسوسی تغییر نمی‌کنند.

اما با گذشت زمان، روزهای تولد یا روزهای خاص سال، آدم‌ها می‌فهمند پیرتر نمی‌شوند.

هرچند، واقعیت این است که فرد از پیرشدن دست نمی‌کشد. افراد مبتلا به آناگریا دقیقاً مثل همه پیر می‌شوند. فقط خیلی آهسته‌تر. سرعت پیرشدن در آن‌ها کمی نوسان دارد، اما به طور عمومی نسبتش یک به پانزده است. گاهی یک سال در هر سیزده یا چهارده سال است اما در مورد من این

رقم بیشتر به پانزده نزدیک بود.

بنابراین ما فناپذیر نیستیم. ذهن و بدنمان ایستا نیست. فقط بنا به آخرین یافته‌های علمی که پیوسته در تغییرند، جنبه‌های مختلف روند پیری ما - زوال مولکولی، اتصال‌عرضی سلول‌ها در یک بافت، جهش‌های سلولی و مولکولی (بعلاوه، از همه شاخص‌تر، در دی‌ان‌ای هسته‌ای) - در یک محدوده‌ی زمانی دیگر اتفاق می‌افتد.

موی من خاکستری خواهد شد. شاید طاس شوم. چشم‌هایم ممکن است به پیرچشمی ناشی از بالا رفتن سن دچار شوند. عاقبت توده‌ی عضلانی و تحرکم را از دست می‌دهم.

یک ویژگی آناگريا این است که سیستم ایمنی شما را قوی‌تر می‌کند، شما را از بسیاری (نه همه) عفونت‌های ویروسی و باکتریایی در امان نگه می‌دارد، اما در نهایت حتی این هم رو به کاهش می‌گذارد. شما را با علم خسته نمی‌کنم، اما به نظر می‌رسد مغز استخوان ما در سال‌های اوج‌مان سلول‌های بنیادی خون‌ساز - آن‌هایی که به گلبول‌های سفید مربوط می‌شوند - بیشتری تولید می‌کند، اگرچه لازم است اشاره کنم که این ما را از جراحی یا سوء تغذیه در امان نگه نمی‌دارد و همیشگی نیست.

بنابراین، به من به چشم یک خون‌آشام جذاب نگاه نکنید که برای همیشه در اوج قدرت مردانگی باقی می‌ماند. اگرچه باید بگویم وقتی با توجه به ظاهران بین مرگ ناپلئون و اولین انسان روی ماه انگار فقط یک دهه گذشته، به نظر می‌رسد همیشه در اوج جوانی مانده‌اید.

یکی از دلایل اینکه مردم چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانند این است که بیشتر آدم‌ها آماده‌ی باور آن نیستند.

انسان‌ها، به صورت یک قانون، چیزهایی را نمی‌پذیرند که با جهان‌بینی آن‌ها تناسب ندارد. بنابراین می‌توانید کاملاً به راحتی بگویید: «من چهارصد و سی‌ونه سال دارم»، اما واکنش به طور عمومی این خواهد بود: «تو دیوانه‌ای؟»

دلیل دیگر اینکه مردم چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانند این است که حفاظت شده‌ایم. به وسیله‌ی نوعی سازمان. هرکس که راز ما را کشف کند و آن را باور کند، عمر کوتاهش باز هم کوتاه‌تر می‌شود. بنابراین خطر تنها از جانب انسان‌های عادی نیست. از درون هم هست.

**سريلانكا، سه هفته پیش**

چاندريكا سَنه‌ویرانته حدود صد متر يا بیشتر پشت معبد، در سایه، زیر درختی دراز کشیده بود. مورچه‌ها از صورت پرچینش بالا می‌رفتند. چشم‌هایش بسته بودند. میان برگ‌ها صدای خش‌خشی شنیدم و به بالا نگاه کردم و دیدم یک میمون با چشم‌های سرزنش‌باری نگاهم می‌کند. از راننده‌ی توک - توک خواسته بودم مرا برای دیدن میمون‌ها به معبد ببرد. او به من گفته بود که این نوع میمون قهوه‌ای- قرمز با صورت تقریباً بی‌مو، میمون ریلوا (۱) است.

راننده گفته بود: «خیلی در خطر انقراض. تعداد زیادی از آن‌ها نمانده. این محل جای آن‌هاست.» میمون به سرعت رفت. در میان برگ‌ها ناپدید شد.

دست زن را گرفتم. سرد بود. فکر کردم حدود یک روز است آنجا افتاده و پیدا نشده. دستش را نگه داشتم و دیدم دارم به شدت گریه می‌کنم. به سختی می‌شد نوع احساسات را مشخص کرد. موجی برخاسته از پشیمانی، آسودگی، اندوه و ترس. از این غمگین بودم که چاندريكا اینجا نیست تا به سؤال‌هایم پاسخ دهد. اما این هم موجب آسودگی‌ام بود که مجبور نشده‌ام او را بکشم. می‌دانستم قرار بوده بمیرد. این آسودگی به چیز دیگری تبدیل شد. ممکن بود ناشی از اضطراب یا آفتاب باشد یا به خاطر تخم‌مرغ سبکِ سریلانکایی که برای صبحانه خورده بودم، اما حالا است فراغ کردم. در آن لحظه بود که مسأله برایم روشن شد. دیگر نمی‌توانستم این کار را بکنم.

در معبد تلفن نبود، بنابراین صبر کردم تا قبل از تلفن زدن به هندریک، به هتل‌م در شهر قدیمی گالی و داخل پشه‌بند چسبنده از گرما برگردم و بی‌هدف به بادبزنی کند سقف خیره شوم.

گفت: «کاری را که قرار بود بکنی انجام دادی؟»

گفتم: «بله.» که نیمی از آن درست بود. گذشته از همه چیز، نتیجه همان بود که او خواسته بود. «او مرده.» بعد همان چیزی را پرسیدم که همیشه می‌پرسیدم. «او را پیدا کردی؟»

او مثل همیشه گفت: «نه. نکرده‌ایم. نه هنوز.»

هنوز. این کلمه می‌توانست شما را دهه‌ها به دام بیندازد. اما این بار، اعتماد به نفس تازه‌ای داشتم. «هندریک، حالا، خواهش می‌کنم. من یک زندگی معمولی می‌خواهم. نمی‌خواهم این کار را بکنم.»

او با خستگی آه کشید. «باید ترا ببینم. خیلی وقت گذشته.»

## لس آنجلس، دو هفته پیش

هندریک به لس آنجلس برگشته بود. از دهه‌ی ۱۹۲۰ آنجا زندگی نکرده بود، در نتیجه تصور کرد این کار امن است و دیگر کسی زنده نیست که بتواند او را به یاد بیاورد. خانه‌ی بزرگی در برنتوود داشت که از آن به عنوان مرکز فرماندهی انجمن آلباتروس استفاده می‌شد. برنتوود برای او بی‌نقص بود. سرزمینی با بوی گل‌های شمعدانی و خانه‌های بزرگ جا گرفته پشت حصارها و دیوارها و پرچین‌های بلند، جایی که در آن خیابان‌ها خالی از رهگذر و هرچیز دیگری بود، حتی از درخت، تا حد بایر بودن بی‌نقص به نظر می‌رسید.

دیدن هندریک، نشسته کنار استخر بزرگش روی یک تخت آفتابی، لپ‌تاپ روی زانو، برایم به کلی شوکه‌کننده بود. به طور معمول، ظاهر هندریک کم و بیش یکسان بود، اما بی‌اختیار متوجه تغییر شدم. جوان‌تر به نظر می‌رسید. هنوز پیر و گرفتار آرتروز بود، اما، خوب، یک قرن می‌شد که به این خوبی نبود.

گفتم: «سلام، هندریک. خوب به نظر می‌رسی.»

طوری سر تکان داد که انگار چیز تازه‌ای نبود: «بوتاکس و لیفت ابرو.»

حتی شوخی هم نمی‌کرد. در این زندگی، او قبلاً جراح پلاستیک بود. داستان پشتش این بود که بعد از بازنشستگی از میامی به لس آنجلس آمده. این‌طوری می‌توانست از مشکل هیچ بیمار سابق محلی نداشتن پرهیز کند. اینجا اسمش هری سیلورمن بود. («سیلورمن. دوستش نداری؟ شبیه اسم یک ابرقهرمان پیر است. که من به شکلی هستم.»)

روی صندلی آفتابی دیگر نشستم. خدمتکارش، روسلا، با دو اسموتی به رنگ غروب آفتاب آمد. متوجه‌ی دست‌های هندریک شدم. پیر به نظر می‌رسیدند. لکه‌های قهوه‌ای و پوست آویزان و رگ‌های آبی نیلی. چهره‌ها راحت‌تر از دست‌ها می‌توانند دروغ بگویند.

«سند تلخ. دیوانه‌کننده‌ست. مزه‌ی گه می‌دهد. امتحانش کن.»

نکته‌ی شگفت‌انگیز در مورد هندریک این بود که با زمان جلو می‌رفت. فکر می‌کنم، همیشه این کار را کرده بود. به یقین از دهه‌ی ۱۸۹۰ وجود



داشت. از قرن‌ها پیش که گل لاله می‌فروخت تقریباً همین بود. این عجیب بود. او از همه‌ی ما پیرتر بود اما همیشه تا حدی زیادی در جریان همه‌ی چیزهایی قرار داشت که روح زمانه‌اش بود.

گفت: «موضوع این است، در کالیفرنیا تنها راه اینکه پیرتر به نظر برسی این است که ظاهرت جوان‌تر دیده شود. اگر پیشانی‌ات از چهل سال بالاتر برود آن وقت مردم خیلی مشکوک می‌شوند.»

به من گفت چند سالی در سانتا باربارا بوده اما کمی دچار ملال شده. «سانتا باربارا خوشایند است. بهشت است با ترافیک کمی بیشتر. اما در بهشت هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جایی بالای تپه‌ها داشتم. هر شب نوشیدنی محلی می‌نوشیدم. اما داشتم دیوانه می‌شدم. دچار حمله‌های هراس شدم. بیشتر از هفت قرن زندگی کرده‌ام و هرگز یک حمله‌ی هراس هم نداشتم. شاهد جنگ‌ها و انقلاب‌ها بودم. خوب. اما به سانتا باربارا رفتم و آنجا در آپارتمان راحت‌م بیدار شدم، درحالی که قلبم دیوانه‌وار می‌زد و حس می‌کردم درون خودم گیر افتاده‌ام. اگرچه، لس‌آنجلس چیز دیگری است. لس‌آنجلس مرا فوراً آرام کرد، می‌توانم به تو بگویم...»

«احساس آرامش می‌کنی. این باید خوشایند باشد.»

مدتی مرا برانداز کرد، انگار یک شاهکار هنری با معنایی پنهان باشم. «تام، جریان چیست؟ دلت برای من تنگ شده؟»

«چیزی مثل آن.»

«جریان چیست؟ ایسلند آن قدر بد بود؟»

من قبل از مأموریت کوتاه‌م در سریلانکا هشت سال در ایسلند زندگی کرده بودم.

«احساس تنهایی می‌کردم.»

«اما فکر کرده بودم بعد از بودن در تورنتو، می‌خواهی تنها باشی. تو گفתי تنهایی واقعی وقتی است که آدم‌ها اطرافت باشند. و تام، از آن گذشته، ما همین هستیم. آدم‌های تنها هستیم.»

هوا را فرو دادم، انگار جمله‌ی بعدی چیزی بود که باید زیر آن شنا می‌کردم. «نمی‌خواهم دیگر این‌طور باشم. می‌خواهم خارج شوم.»

واکنش مهمی در کار نبود. پلک هم نزد. به دست‌های گره‌گرفته شده و مفصل‌های متورمش نگاه کردم. «خارج شدن در کار نیست. این را می‌دانی. تو یک آلباتروس هستی. حشره‌ی یک‌روزه نیستی. یک آلباتروس هستی.»

فکر پشت اسم‌ها ساده بود: در گذشته، تصور می‌شد آلباتروس‌ها موجوداتی با عمر خیلی طولانی‌اند. واقعیت این است، عمر آن‌ها فقط حدود شصت سال یا بیشتر است؛ مثلاً خیلی کمتر از کوسه‌های گرینلند که حدود چهارصدسال زندگی می‌کنند، یا آن صدف دوکفه‌ای که دانشمندان آن را «مینگ» نامیدند چون در زمان سلسله‌ی مینگ متولد شده بود، بیشتر از پانصد سال پیش. اما به هر حال، ما آلباتروس‌ها بودیم. یا کوتاه‌تر، آلباها. و هر انسان دیگری روی زمین به عنوان حشره‌ای یک‌روزه کنار گذاشته می‌شد. علت این نام‌گذاری این است که حشره‌هایی آبی با عمر کوتاه‌اند که تمام دوره‌ی زندگی را در یک روز یا در یک زیرگونه در پنج دقیقه طی می‌کنند.

هندریک هرگز از سایر انسان‌های معمولی به عنوان چیزی جز حشره‌های یک‌روزه حرف نمی‌زد. برای من اصطلاحات او - اصطلاحاتی که برایم عادت شده بود - به طرز فزاینده‌ای مسخره بود.

آلباتروس‌ها. حشره‌های یک‌روزه. احمقانه بودن این.

این نکته‌ی افسرده‌کننده در مورد شناختن آلباهای دیگر بود. می‌فهمیدید که ما خاص نبودیم. ما ابرقهرمان‌ها نبودیم. ما فقط پیر بودیم. و اینکه در مواردی مانند هندریک، واقعاً مهم نبود چند دهه یا قرن گذشته، چون شما همیشه در محدوده‌های شخصیتی خودتان زندگی می‌کردید. هیچ گستره‌ی زمانی یا مکانی آن را تغییر نمی‌داد. هرگز نمی‌توانستید از خودتان فرار کنید.

به من گفت: «راستش را به تو گفته باشم، از نظر من این گستاخانه ست. بعد از همه‌ی کارهایی که برای تو کرده‌ام.»

«به خاطر آنچه برایم انجام داده‌ای سپاسگزارم...» مکث کردم. او دقیقاً چه کاری برای من انجام داده بود؟ آنچه قول انجامش را داده بود اتفاق نیفتاده بود.

«تام، می‌فهمی دنیای مدرن چه جوری است؟ مثل روزگار گذشته نیست. نمی‌توانی فقط آدرس عوض کنی و اسم خودت را در دفتر کلیسای محل بنویسی.

می‌دانی برای امن نگه داشتن تو و بقیه اعضا چقدر باید پرداخت کنم؟»

«خوب پس، می‌توانم مانع از خرج کردن تو شوم.»

«من همیشه خیلی صریح بودم: این خیابانی یک طرفه است.»

«خیابان یک طرفه‌ای که هرگز خواستار عبور از آن نبودم.»

هندریک نی لیوانش را مکید و از طعم اسموتی چهره‌اش درهم رفت. «که خود زندگی است، نیست؟ گوش کن، بچه.»

«به سختی چنین چیزی هستم.»

«تو یک انتخاب کردی. این انتخاب تو بود که دکتر هاچینسون را ببینی.»

«و اگر می‌دانستم چه به سر او خواهد آمد، هرگز چنین انتخابی نمی‌کردم.»

او با نی دایره‌هایی روی اسموئی‌اش رسم کرد، بعد لیوان را روی میز کوچک کنارش گذاشت تا برای آرتروزش قرص گلوکوزآمین بخورد.

«پس باید بدهم ترا بکشند.» به حالت خاص خودش خِرْخِرْکنان خندید تا وانمود کند این یک شوخی بوده. اما نبود. البته که نبود. «یک معامله می‌کنم، یک مصالحه. به تو دقیقاً همان زندگی را می‌دهم که می‌خواهی - هر زندگی - اما مطابق معمول، هر هشت سال یکبار، به تو تلفنی می‌شود و، پیش از آنکه هویت بعدی خودت را انتخاب کنی، از تو می‌خواهم کاری انجام بدهی.»

البته، همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده بودم. اگرچه «دقیقاً همان زندگی را می‌دهم که می‌خواهی» واقعاً همین معنی را نداشت. او تعدادی پیشنهاد می‌داد و باید یکی از آن‌ها را قبول می‌کردم. و واکنش من هم، کاملاً به گوش او آشنا بود.

«از او هیچ خبری شده؟» این پرسشی بود که قبلاً صدها بار پرسیده بودم، اما هرگز رقت‌بارتر، ناامیدانه‌تر از حالا به نظر نرسیده بود.

به نوشیدنی‌اش نگاه کرد. «نه.»

متوجه شدم این را کمی سریع‌تر از معمول گفت. «هندریک؟»

«نه. نه، ندارم. اما گوش کن، ما با سرعتی خارق‌العاده داریم آدم‌های دیگر را پیدا می‌کنیم. بیشتر از هفتاد نفر در سال گذشته. وقتی شروع کردیم را به یاد می‌آوری؟ در یک سال خوب پنج نفر می‌شدند. اگر هنوز می‌خواهی آن زن را پیدا کنی حالا دیوانگی است که بخواهی بیرون بروی.»

از سوی استخر صدای شالاپ کوچکی شنیدم. ایستادم، به طرف لبه‌ی استخر رفتم و یک موش کوچک دیدم که ناامیدانه شناکنان به سمت آن سوی فیلتر آب می‌رفت. زانو زدم و جانور را در گودی دستم گرفتم و بیرون آوردم. او به سرعت به طرف چمنی رفت که به دقت آراسته شده بود.

من در اختیار او بودم، و این را می‌دانست. راهی برای زنده خارج شدن وجود نداشت. و حتی اگر وجود داشت، ماندن آسان‌تر بود. با راحتی همراه بود - مثل بیمه.

«هر زندگی که بخواهم؟»

«هر زندگی که بخواهی.»



کاملاً مطمئنم، با توجه به خصوصیات هندریک، تصور می‌کرد می‌خواهم چیزی افراطی و گران درخواست کنم. ممکن است بخواهم در یک قایق تفریحی در سواحل آمالفی زندگی کنم، یا در یک پنت‌هاوس در دوبی. اما در این مورد فکر کرده بودم، و می‌دانستم چه بگویم. «می‌خواهم به لندن برگردم.»

«لندن؟ می‌دانی، او احتمالاً آنجا نیست.»

«می‌دانم. فقط می‌خواهم به آنجا برگردم. برای اینکه حس کنم دوباره در وطن هستم. و می‌خواهم یک معلم باشم. یک معلم تاریخ.»

خندید. «یک معلم تاریخ. چطور، مثلاً در دبیرستان؟»

«آنها در انگلیس می‌گویند "دوره‌ی دوم". اما، بله، یک معلم تاریخ در دبیرستان. فکر می‌کنم انجام چنین کاری خوب است.»

و هندریک لبخند زد و با اندکی سردرگمی به من نگاه کرد، انگار به جای خرچنگ، مرغ سفارش داده بودم. «این عالی‌ست. بله. خوب، فقط باید چند چیزی را مرتب کنیم و...»

و همان‌طور که هندریک حرف می‌زد، موش را تماشا کردم که زیر پرچین، درون تاریکی، درون آزادی، ناپدید شد.

## لندن، زمان حال

لندن. هفته‌ی اول زندگی تازه‌ی من.

دفتر معلم‌ها در مدرسه‌ی اوکفیلد.

دارم سعی می‌کنم عادی به نظر برسم. این تلاشی فزاینده است. گذشته سعی دارد از درون آن بیرون بزند. نه.

از حالا بیرون‌زده. گذشته همیشه اینجا است. اتاق بوی قهوه‌ی فوری، ضدعفونی‌کننده و کفپوش آکرلیک می‌دهد، اما آنجا پوستری از شکسپیر است. خط موی عقب رفته، پوست روشن، چشم‌های بی‌روح کسی که مواد مصرف‌کرده. تصویری که واقعاً به شکسپیر شباهت ندارد.

روی مدیر مدرسه، دافنه بلو، تمرکز می‌کنم. گوشواره‌های حلقه‌ای نارنجی انداخته. میان موهای سیاهش چند تار موی سفید هست. دارد به من لبخند می‌زد. لبخندی امیدوارانه است. از آن لبخندها که هیچ‌کس قبل از چهل‌سالگی قادر نیست بزند. لبخندهایی که همزمان در آنها اندوه و نافرمانی

و تفریح دیده می‌شود.

«من مدتی است اینجا هستم.»

گفتم: «واقعاً!»

در بیرون صدای آژیر پلیس محو و نیست می‌شود.

می‌گوید: «زمان، چیز عجیبی است، نیست؟»

لبه‌ی لیوان کاغذی قهوه‌اش را با ظرافت می‌گیرد و آن را کنار کامپیوترش می‌گذارد.

تأیید می‌کنم: «عجیب‌ترین چیز.»

دافنه را دوست دارم. همه‌ی این مصاحبه را دوست دارم. دوباره بودن در اینجا، در لندن، برگشتن به تاور هملتز را دوست دارم. و حضورم را در این مصاحبه برای یک شغل معمولی. اینکه یکبار هم شده احساس عادی بودن کنی عالی است.

«حالا سه دهه است معلم هستم. و دو سال است اینجا هستم. چه فکر افسرده‌کننده‌ای. همه‌ی این سال‌ها. من خیلی پیرم.» او در میان لبخندش آه می‌کشد.

همیشه از اینکه مردم این را می‌گویند خنده‌ام می‌گیرد.

«این‌طور به نظر نمی‌رسید.» این چیزی است که باید گفت، بنابراین می‌گویم.

«خوش‌برخورد! امتیازهای اضافه!» او می‌خندد، خنده‌ای که کاملاً دو اکتا و بالا می‌رود.

آن خنده را به شکل پرنده‌ای نامرئی تصور می‌کنم، موجودی غیربومی، از سنت لوچیا (جایی که پدرش اهل آنجا بود)، که از پنجره به سوی آسمان خاکستری پشت آن پرواز می‌کند.

«آه، مثل شما جوان بودن.» می‌خندد.

من با تأکید روی عدد مضحک، می‌گویم: «چهل‌ویک جوان نیست.» چهل‌ویک. چهل‌ویک. این چیزی است که من هستم.

«خیلی خوب مانده‌اید.»

«تازه از تعطیلات برگشته‌ام. شاید به خاطر آن باشد.»

«جای خوبی بوده؟»

«سریلانکا. بله. خوب است. در دریا به لاکپشت‌های دریایی غذا دادم...»

«لاکپشت‌ها؟»

«بله.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و زنی را یا یک دسته بچه مدرسه‌ای یونیفورم پوشیده می‌بینم که دارند به طرف زمین بازی می‌روند. او می‌ایستد، به طرف آن‌ها برمی‌گردد و همان‌طور که دارد کلماتی ناشنیدنی به زبان می‌آورد، صورتش را می‌بینم. عینک به چشم گذاشته، جین و ژاکتی بلند پوشیده که به نرمی در باد تکان می‌خورد، و موهایش را پشت گوش‌هایش زده. حالا دارد به چیزی می‌خندد که یکی از شاگردان می‌گوید. خنده صورتش را روشن می‌کند و من لحظه‌ای مسحور می‌شوم.

دافنه می‌بیند به کجا نگاه می‌کنم و این باعث شرمندگی‌ام می‌شود، می‌گوید: «آها. او کامیل است، معلم فرانسه‌ی ما. هیچ‌کس مثل او نیست. بچه‌ها عاشقش هستند. همیشه آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد... درس فرانسه در فضای باز. این از آن نوع مدرسه‌هاست.»

سعی می‌کنم دوباره به گفت‌وگو نظم بدهم، می‌گویم: «می‌بینم شما اینجا کارهای خیلی بزرگی کرده‌اید.»

«سعی می‌کنم. اگرچه، گاهی نبرد بیهوده‌ای است. این تنها نگرانیم برای درخواست شماست. معرفی‌نامه‌های شما شگفت‌انگیز است. و من همه‌ی آن‌ها را بررسی کرده‌ام...»

خیالم راحت می‌شود. نه برای اینکه او معرفی‌نامه‌ها را بررسی کرده، بلکه چون آنجا کسی بوده که تلفن را بردارد، یا به ایمیل جواب بدهد.

«...اما اینجا یک مدرسه‌ی جامع محلی نیست. اینجا لندن است. اینجا تاور هملتز است.»

«بچه‌ها بچه هستند.»

«و آن‌ها بچه‌های فوق‌العاده‌ای هستند. اما اینجا منطقه‌ی متفاوتی است. آن‌ها همان امتیازها را ندارند. از این نگرانم که زندگی شما زندگی تا حدی بی‌دغدغه‌تری بوده.»

«ممکن بود متعجب شوید.»

«و خیلی از بچه‌های اینجا با زمان حال هم مشکل دارند، چه برسد به تاریخ. آن‌ها فقط به دنیای اطراف‌شان اهمیت می‌دهند. کلید کار درگیر

کردن آن‌هاست. چطور می‌توانید به تاریخ جان بدهید؟»

سؤالی ساده‌تر از این در دنیا وجود نداشت. «تاریخ چیزی نیست که نیازی به جان دادن به آن داشته باشید. تاریخ زنده است. ما تاریخ هستیم. تاریخ سیاستمداران یا پادشاهان و ملکه‌ها نیست. تاریخ همه کس است. همه چیز است. آن قهوه است. می‌توانید تمام تاریخ سرمایه داری و امپراطوری و بردگی را فقط با صحبت در مورد قهوه توضیح بدهید. میزان خون و مصیبتی که ما را به جایی رسانده که بتوانیم اینجا بنشینیم و در لیوان‌های کاغذی قهوه بنوشیم، خارق‌العاده است.»

«قهوه‌ام را حرام کردید.»

«متأسفم. اما نکته این است: تاریخ همه جا هست. راز موفقیت این است که مردم این را بفهمند. باعث می‌شود مکانی را درک کنید.»  
«درست است.»

«تاریخ مردم است. همه عاشق تاریخ هستند.»

دافنه با تردید به من نگاه می‌کند، صورتش در گردنش فرو می‌رود و ابروهایش را بالا می‌برد. «در این مورد مطمئن هستید؟»  
سری تکان می‌دهم. «فقط موجب می‌شود درک کنند هرچه می‌گویند و انجام می‌دهند و می‌فهمند فقط به خاطر آنچه قبلاً بوده، می‌گویند و انجام می‌دهند و می‌فهمند. به خاطر شکسپیر. به خاطر هر انسانی که تا به امروز زندگی کرده.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. در طبقه‌ی سوم هستیم و حتی در لندن خاکستری با نم‌باران، چشم‌انداز خوبی داریم. یک ساختمان سبک دوران جرج پنجم را می‌بینم که بارها از کنارش رد شده‌ام.

«آن محل. آن محل در آنجا. آنکه که آن همه دودکش دارد؟ آنجا یک آسایشگاه روانی بوده. و آنجا» - به ساختمان آجری کوتاه‌تری اشاره می‌کنم - «کشتارگاه قدیمی بوده. همه‌ی استخوان‌های کهنه را می‌بردند و از آن‌ها برای ساختن چینی استفاده می‌کردند. اگر دویست سال پیش از آنجا رد می‌شدیم یک طرف صدای شیون گروهی از مردم را می‌شنیدیم که دیوانه شناخته شده بودند و طرف دیگر صدای شیون احشام را...»

اگر، اگر، اگر.

به سقف‌های مسطح سفالی در سمت شرق اشاره می‌کنم.  
«و درست آنجا، در یک نانوائی، در اولد فوردروود، محلی است که سیلویا پانکهرست و هواداران حقوق زنان با هم دیدار می‌کردند. آن‌ها یک تابلوی بزرگ داشتند، با حروف طلایی روی آن نوشته شده بود «حق رأی برای زنان» که نه چندان دورتر از کارخانه‌ی کبریت‌سازی قدیمی حتماً آن را می‌دیدید.»  
دافنه چیزی یادداشت کرد. «و می‌بینم، ساز هم می‌زنید. گیتار، پیانو و ویولن.»  
نگفتم، و عود. و ماندولین. و بریط. و فلوت.  
«بله.»

«مارتین را شرمنده می‌کنید.»

«مارتین؟»

«معلم موسیقی ما. ناامیدکننده. او ناامیدکننده است. به زحمت می‌تواند مثلث بنوازد. هرچند، فکر می‌کند ستاره‌ی موسیقی راک است. مارتین بیچاره.»  
«خوب، من عاشق موسیقی هستم. عاشق نواختن موسیقی هستم. اما تدریس آن برایم سخت است. همیشه حرف‌زدن در مورد موسیقی برایم سخت بوده.»  
«برخلاف تاریخ؟»  
«برخلاف تاریخ.»

«به نظر می‌رسد آماده‌اید با برنامه‌ی درسی فعلی کار کنید.»

به راحتی دروغ می‌گویم: «بله. کاملاً»

«و هنوز جوان هستید.»

شانه بالا می‌اندازم و قیافه‌ای به خود می‌گیرم که فکر می‌کنی باید بگیری.

«من پنجاه‌وشش ساله‌ام بنابراین چهل‌ویک جوان است، حرفم را باور کن.»

پنجاه‌وشش ساله جوان است.



هشتاد و هشت ساله جوان است.

صدوسی ساله جوان است.

«خوب، من چهل و یک ساله‌ی حسابی پیری هستم.»

او به من لبخند می‌زند. سر قلمش را فشار می‌دهد و صدای کلیک شنیده می‌شود. بعد دوباره کلیک می‌کند. هر کدام یک لحظه است. اولین کلیک، مکث بین آن و کلیک دوم. هر قدر بیشتر عمر کنید، وضع سخت‌تر می‌شود. به چنگ آوردن‌ها. هر لحظه‌ی کوچکی که می‌رسد. زندگی در چیزی به جای گذشته یا آینده. واقعاً اینجا حضور داشتن.

امیلی دیکنسون می‌گوید، برای همیشه، متشکل از زمان‌های حال است. اما چگونه ساکن زمان حالی می‌شوید که در آن حضور دارید؟ چگونه جلوی ورود ارواح همه‌ی زمان‌های حال دیگر را می‌گیرید؟ به طور خلاصه، چگونه زندگی می‌کنید؟ حواسم پرت می‌شود.

این اواخر خیلی اتفاق می‌افتد. درباره‌اش شنیده بودم. آلباهای دیگر درموردش حرف زده بودند. به میانه‌ی زندگی‌تان می‌رسید و فکرها خیلی زیاد می‌شوند. خاطرات متورم می‌شوند. سردردها بیشتر می‌شوند. سردرد امروز خیلی بد نیست، اما وجود دارد.

سعی می‌کنم تمرکز کنم. سعی می‌کنم به آن زمان حال دیگر متوسل شوم، به چند ثانیه‌ی کوتاه قبل، وقتی داشتم از مصاحبه لذت می‌بردم. از احساس عادی بودن نسبی. یا توهم آن.

عادی بودنی در کار نیست.

نه برای من.

سعی دارم تمرکز کنم. به دافنه نگاه می‌کنم که سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد، اما حالا خنده‌ای نرم، به چیزی که فاش نمی‌کند. از ناگهان مرطوب شدن چشمش حس می‌کنم، باید چیزی غمگین باشد. «خوب، تام، من حسابی تحت تأثیر این درخواست قرار گرفته‌ام، نباید بگیرم؟»



تام.  
تام هزارد.

اسم من - اسم اصلی من - استین تاماس امبروز کریستوف هزارد بود. این نقطه‌ی شروع بود. از آن زمان اسم‌های بسیاری داشتم و چیزهای بسیاری بودم. اما، اولین بار که به انگلستان آمدم، به سرعت سایر اسم‌ها را کنار گذاشتم و فقط تام هزارد شدم. حالا، استفاده‌ی دوباره از آن اسم، مثل یک بازگشت است. در سرم طنین می‌اندازد. تام. تام. تام. «تو همه‌ی ویژگی‌ها را داری. اما حتی اگر هم نداشتی باز هم کار را می‌گرفتی.» «واقعاً. چرا؟»

ابروهایش را بالا می‌برد: «کس دیگری درخواست نداده!»  
هر دو کمی به آن می‌خندیم.

اما آن لبخند سریع‌تر از حشره‌ای یک‌روزه می‌میرد.

چون بعد می‌گوید: «من در چپل استریت زندگی می‌کنم. چیزی درباره‌اش می‌دانی یا نه؟» البته که می‌دانم و این سؤال مثل بادی سرد بیدارم می‌کند. تپش سردردم سخت‌تر می‌شود. سیبی را مجسم می‌کنم که در یک فر می‌ترکد. نباید به اینجا برمی‌گشتم. هرگز نباید از هندریک می‌خواستم این اتفاق بیفتد. به رز فکر می‌کنم، به آخرین بار که او را دیدم و به آن چشم‌های درمانده‌ی گشوده.  
«چپل استریت. نمی‌دانم. نه، نه، متأسفانه نمی‌دانم.»

«نگران نباش.» جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد.

به پوستر شکسپیر نگاه می‌کنم. انگار مثل دوستی قدیمی به من خیره شده. زیر تصویرش نقل قولی نوشته شده.

ما می‌دانیم چه هستیم، اما نمی‌دانیم چه خواهیم شد.

«تام، من احساس خوبی نسبت به تو دارم. باید به احساس خودت اعتماد کنی، نباید بکنی؟»  
می‌گویم: «به گمانم می‌کنم.» اگرچه احساس چیزی است که هرگز به آن اعتماد نکرده‌ام.  
لبخند می‌زند.  
لبخند می‌زنم.

بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم. «ترا سپتامبر می‌بینم.»  
«ها! سپتامبر. سپتامبر. به سرعت می‌گذرد. زمان، می‌فهمی. این یک چیز دیگر در مورد پیرتر شدن است. زمان به سرعت می‌گذرد.»  
زمزمه می‌کنم: «امیدوارم.»  
اما نمی‌شنود، چون بعد می‌گوید: «و بچه‌ها.»  
«ببخشید؟»

«چیز دیگری که موجب می‌شود به نظر برسد زندگی سریع‌تر می‌گذرد بچه‌ها هستند. من سه تا دارم. بزرگ‌ترین آن‌ها بیست و دو ساله است. سال قبل فارغ‌التحصیل شد. دیروز دخترم با لگوهایش بازی می‌کرد؛ امروز دارد کلیدهای آپارتمان تازه‌اش را می‌گیرد. بیست و دو سال در یک چشم به هم‌زدن. تو هم بچه داری؟»

دستگیره‌ی در را گرفته‌ام. این هم لحظه‌ای است. و درون آن، هزاران زندگی دیگر به طرزی دردناک زنده.  
می‌گویم: «نه.» چون این آسان‌تر از حقیقت است، «ندارم.»

او لحظه‌ی کوتاهی کمی دستپاچه به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم می‌خواهد در این مورد چیزی بگوید اما به جای آن می‌گوید: «به زودی شما را می‌بینم، آقای هزارد.»

به راهرو قدم می‌گذارم که بوی همان ضدعفونی‌کننده را می‌دهد، جایی که دو نوجوان به دیوار تکیه داده و چنان به تلفن‌هایشان خیره شده‌اند که کشیش‌های پیر مؤمن به کتاب‌های دعایشان خیره می‌شوند. برمی‌گردم و می‌بینم دافنه دارد به کامپیوترش نگاه می‌کند.  
«بله. به زودی می‌بینمت.»

همان‌طور که از دفتر دافنه بلو بیرون می‌آیم و از مدرسه خارج می‌شوم، هم در قرن بیست و یکم هستم و هم در قرن هفدهم. حدود یک مایل یا بیشتری که به طرف چپل استریت می‌روم - مسیری از مغازه‌های شرط‌بندی و پیاده‌روها و ایستگاه‌های اتوبوس و چراغ‌های خیابانی سیمانی و نقاشی‌های دیواری با بی‌میلی کشیده شده - تقریباً در حال خلسه‌ام. خیابان‌ها زیادی عریض به نظر می‌رسند. و وقتی به چپل استریت می‌رسم چیزی را کشف می‌کنم که از قبل می‌دانستم: خانه‌هایی که زمانی آنجا بودند دیگر وجود ندارند، جای خود را به خانه‌های ساخته شده در اواخر دهه‌ی ۱۸۰۰ داده‌اند، بلند و از آجر سرخ که به بی‌پیرایگی دوران ساخت‌شان طراحی شده‌اند.

در گوشه‌ای، آنجا که می‌دانستم یک کلیسای کوچک متروک بود و یک نگهبان، حالا یک مغازه‌ی جوجه سوخاری است. پلاستیک سرخ مثل یک زخم ضربان دارد. با چشم‌های بسته راه می‌روم و سعی دارم مجسم کنم خانه در اصل کجای خیابان قرار داشته و بعد از حدود بیست قدم می‌ایستم. چشم‌هایم را باز می‌کنم و خانه‌ای نیمه متصل می‌بینم که از نظر ظاهر به آن خانه که قرن‌ها پیش به آن رسیدم هیچ شباهتی ندارد. در بدون نشانه حالا امروزی و آبی است. اتاق‌نشینی که یک تلویزیون کاملش کرده، از پنجره دیده می‌شود. کسی دارد در آن بازی ویدئویی می‌کند. یک موجود غیرزمینی روی صفحه منفجر می‌شود.

سردردم می‌کوبد و احساس ضعف می‌کنم و مجبور می‌شوم یک قدم عقب بروم، تقریباً انگار گذشته چیزی است که می‌تواند هوا را رقیق کند، یا روی قوانین جاذبه تأثیر بگذارد. به اتومبیلی تکیه می‌دهم، به نرمی اما همین برای به صدا در آوردن دزدگیرش کافی است.

صدا بلند است، مثل شیونی از درد، زوزه‌ای دور از ۱۶۲۳ و به سرعت از خانه دور می‌شوم، بعد از خیابان و آرزو می‌کنم فقط می‌توانستم به همان سادگی از گذشته دور شوم.

من در زندگی فقط یکبار عاشق شده‌ام. به گمانم این مرا تا حدی رمانتیک نشان می‌دهد. فکر اینکه یک عشق واقعی دارید، اینکه بعد از دست‌دادنش هیچ‌کس دیگری با او قابل مقایسه نخواهد بود. این فکر شیرینی است، اما خود واقعیت ترسناک است. اینکه باید با تمام سال‌های تنهایی بعد از آن روبرو شوی. وجود داشتن بعد از آنکه علت وجودی تو دیگر نیست.

و علت وجودی من، تا مدتی، رز بود.

اما بعد از رفتنش آخرین خاطره‌ام از او، بسیاری از خاطرات خوب را مه‌آلود کرد. پایانی که شروعی وحشتناک هم بود. آخرین روزی که با او بودم. چون این روز است، روزی که به چپل استریت رفتم تا او را ببینم، که در طول قرن‌ها روزهای بسیاری را معنی کرده. پس...

پشت در خانه‌اش ایستاده بودم.

در زدم و منتظر ماندم و دوباره در زدم.

نگهبانی که سر خیابان از کنارش گذشته بودم، حالا داشت نزدیک می‌شد.

«رفیق، این خانه‌ای نشانه‌گذاری شده است.»

«بله. این را می‌دانم.»

«نباید واردش شوی... امن نیست.»

دستم را بالا گرفتم. «عقب بمان. من هم گرفتار این نفرین شده‌ام. از این نزدیک‌تر نیا.»

البته، این یک دروغ بود، اما دروغی مؤثر. نگهبان با سرعت قابل توجهی از من دور شد.

از پشت در گفتم: «رز، من هستم. من هستم. تام. الان گریس را دیدم. کنار رودخانه. او به من گفت تو اینجا هستی...»

مدتی طول کشید اما از داخل صدای او را شنیدم. «تام؟»

از زمانی که آن صدا را شنیده بودم، سال‌ها می‌گذشت.

«رز، در را باز کن. باید ترا ببینم.»

«تام، نمی‌توانم. من بیمارم.»

«می‌دانم. اما من نمی‌گیرم. این ماه‌های آخر کنار بیماران طاعونی زیادی بودم و حتی سرما هم نخوردم. بیا رز، در را باز کن.»  
این کار را کرد.

و او آنجا بود، زنی شده بود. ما تقریباً همسن بودیم، اما حالا به نظر می‌رسید نزدیک پنجاه سال داشته باشد، درحالی‌که من هنوز شبیه یک نوجوان بودم. پوستش خاکستری بود. زخم‌ها مثل قلمروهایی روی یک نقشه صورتش را پوشانده بودند. به سختی می‌توانست بایستد. از اینکه وادارش کرده‌ام بسترش را ترک کند احساس گناه کردم اما به نظر می‌رسید از دیدن من خوشحال شده. وقتی کمک کردم به بسترش برگردد، نیمه پریشان حرف زد.  
«تو خیلی جوان به نظر می‌رسی، هنوز... تو هنوز یک مرد جوانی... تقریباً یک پسر بچه.»

«خطی روی پیشانی‌ام دارم، ببین.»

دستش را گرفتم. نتوانست خط را ببیند.

«متأسفم. متأسفم از تو خواستم بروی.»

«کار درستی بود. خود وجود من برای تو خطرناک بود.»

شاید لازم باشد این را هم بگویم: مطمئن نیستم کلماتی که می‌نویسم همان کلماتی باشند که واقعاً به زبان آوردم. احتمالاً نیستند. اما آن‌ها را این‌طور به یاد می‌آورم و تنها کاری که می‌توانیم بکنیم وفادار ماندن به خاطراتمان از واقعیت است، به جای خود واقعیت، که نزدیک به آن است اما دقیقاً همان نیست. اگرچه از کلمه به کلمه‌ی این جمله‌ها مطمئن هستم، وقتی گفت: «تاریکی همه چیز را احاطه کرده. این ترسناک‌ترین خلسه است.» و من وحشت از وحشت او را حس کردم. که به گمانم بهایی است که برای عشق می‌پردازیم: جذب درد دیگری چون درد خودمان.  
حالا به هذیان فرو می‌رفت و از آن بیرون می‌آمد.

بیماری تقریباً هر لحظه داشت شدت می‌گرفت. حالا او نقطه‌ی مقابل من بود. درحالی‌که زندگی من تقریباً تا نقطه‌ای بی‌نهایت در آینده گسترش پیدا می‌کرد، برای رز پایان چهارنعل نزدیک می‌شد.

داخل خانه تاریک بود. همه‌ی پنجره‌ها تخته‌کوبی شده بودند. اما همان‌طور که با لباس‌خواب مرطوبش در بستر دراز کشیده بود، می‌توانستم چهره‌اش را که چون مرمر روشنی می‌درخشید و لکه‌های سرخ و خاکستری روی صورتش را ببینم. روی گردنش برجستگی‌هایی به بزرگی تخم مرغ دیده می‌شد. دیدن اینکه این‌طور تغییر کرده وحشتناک و نوعی بی‌رحمی بود.

«رز، درست می‌شود. درست می‌شود.»

چشم‌هایش از ترس گشاد شده بودند، انگار چیزی داخل جمجمه‌اش بود که به کندی آن‌ها را از پشت فشار می‌داد.

«آرام، آرام، آرام... همه چیز درست می‌شود...»

گفتن این حرف احمقانه بود. هیچ چیز درست نمی‌شد.

اندکی ناله کرد. بدنش از درد به خود پیچید.

«تو باید بروی.» لحنش خشک بود.

من خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

«مراقب باش.»

«خطری نیست.» در حقیقت، مطمئن نبودم این راست باشد. فکر کردم باید این‌طور باشد، اما از آن مطمئن نبودم، وقتی فقط چهل‌ودو سال روی زمین وجود داشته باشی (و کمی بیشتر از یک شانزده ساله به نظر برسی که رز اول فکر کرده بود سن من است). اما برایم اهمیت نداشت. در سال‌های دور از او زندگی ارزشش را از دست داده بود.

حتی با آنکه از ۱۶۰۳ رز را ندیده بودم عشق هنوز سرجایش بود، درست به همان قدرت، و حالا آزاردهنده بود. آزاردهنده‌تر از هر درد جسمی که می‌توانستم داشته باشم.

«تام، ما خوشحال بودیم، نبودیم؟» حالا محوترین لبخندها بر چهره‌اش نشست. یک صبح سه شنبه‌ی مدت‌ها پیش از یاد رفته را به یاد آوردم که خوشحال و گفت‌وگوکنان با ظرف‌های بزرگ آب از کنار انبار جو می‌گذشتیم. لذت لبخندش و زمانی که از درد به خود نمی‌پیچید را به یاد آوردم.



راهپیمایی‌های طولانی در کنار ساحل، پرهیز از سگ‌های ولگرد و راه رفتن در گِل را به یاد آوردم، وقتی تنها فکر آرامش‌بخش این بود که او در انتهای راه در خانه منتظر خواهد بود و مقصود از همه‌ی این‌ها همان خواهد بود.

تمام آن دفعات، تمام آن صحبت‌ها، همه‌ی آن همه‌چیز، به شکل ساده‌ترین و بنیادی‌ترین حقیقت خلاصه شد.

«ما بودیم... رز، دوستت دارم. ترا خیلی دوست دارم.»

می‌خواستم بلندش کنم و یک خوراک خرگوش و مقداری گیلاس به او بدهم که دوباره حالش را خوب کند. حالا می‌دیدم آن‌قدر درد دارد که می‌خواهد بمیرد اما نمی‌دانستم معنی‌اش چه خواهد بود. نمی‌دانستم چطور دنیا می‌تواند از هم نپاشد.

یک چیز دیگر هم می‌خواستم. جواب سؤالی که به شدت امیدوارم بودم او بتواند به آن پاسخ بدهد.

پرسیدم: «عزیزم، ماریون کجاست؟»

زمانی طولانی به من خیره شد. خودم را برای خبری هولناک آماده کردم. «فرار کرد...»

«چی؟»

«مثل تو بود.»

یک لحظه طول کشید تا حرفش را درک کنم.

«دیگر پیر نشد؟»

رز در میان آه‌ها و سرفه‌ها و هق‌هق‌ها به کندی حرف زد. به او گفتم لازم نیست چیزی بگوید، اما حس می‌کرد باید این کار را بکند. «بله. و مردم با گذشت سال‌ها و تغییر نکردنش داشتند متوجه می‌شدند. به او گفتم باید دوباره نقل مکان کنیم و این خیلی ناراحتش کرد، و مَنینگ نزد ما آمد.»

«مَنینگ؟»

«و تام، آن شب او فرار کرد. به دنبالش دویدم اما ناپدید شده بود. هرگز برنگشت. اصلاً نمی‌دانم کجا رفت یا اینکه جای امنی است یا نه. تو باید او را پیدا کنی. باید دنبالش بگردی... تام، دعا کن، حالا قوی باش. او را پیدا کن. من خوب خواهم بود. باید به برادرانم ملحق شوم...»

هرگز بیشتر از آن احساس ضعف نکرده بودم، و با این حال آماده بودم به او هرچیزی بدهم، حتی افسانه‌ی قدرتم و شادمانی آینده.

«رز من، قوی خواهم بود.»

نفسش نسیمی ضعیف بود. «خواهی بود.»

«آه، رز.»

به این نیاز داشتم که اسمش را مدام به زبان بیاورم و او نیاز داشت آن را بشنود. به این نیاز داشتم که او یک واقعیت زنده بماند.

ما بنده‌ی زمانیم و قرار زمان بر گذشتن است...

از من خواست برایش ترانه‌ای بخوانم. «هرچه دلت می‌خواهد.»

«دل من غمگین است.»

«پس، غمگین بخوان.»

می‌خواستم عودم را بردارم اما فقط می‌خواست صدایم را بشنود و صدایم بدون ساز چیزی نبود که چندان به آن افتخار کنم، حتی در مقابل رز، اما آن را فقط برای او خواندم.

لبخندهایش، بهار من که شادی‌ام از آن سر می‌زند

اخم‌هایش زمستان‌های اندوهم....

لبخندی ملایم و پر درد زد و حس کردم تمام دنیا دارد به سرعت دور می‌شود و می‌خواستم با آن دور شوم و به هرجا بروم که او داشت می‌رفت. نمی‌دانستم بدون او چگونه من باشم، خودغریب و غیرمعمولم. البته، امتحان کرده بودم. سال‌ها بدون او وجود داشتم، اما فقط همان بود. وجود داشتن. کتابی بدون کلمات.

«من دنبال ماریون می‌گردم.»

چنان چشم‌هایش را بست که انگار آن حرف نهایی را که می‌خواست شنیده.

او حالا خاکستری بود، چون آسمان ژانویه.

«رز، دوستت دارم.»

و در لب‌ها و خط بین لب‌های بی‌رنگ تاول‌زده‌اش دنبال کمترین انحنای گشتم، کمترین واکنش، اما او حالا بی‌حرکت بود. سکون ترسناک بود. ذرات غبار تنها چیزهایی بودند که حرکت می‌کردند.

به خدا متوسل شدم، از او درخواست کردم، تمنا کردم، با او شرط کردم، اما خدا شرطم را قبول نکرد. خدا سرسخت و ناشنوا و بی‌خبر بود. و او مرد و من زنده ماندم و حفره‌ای باز شد، تاریک و بی‌انتها و در آن افتادم و سقوطم قرن‌ها ادامه پیدا کرد.

## لندن، زمان حال

هنوز احساس ضعف می‌کنم. سرم ضربان دارد. راه می‌روم. فکر می‌کنم این به آرام گرفتن خاطرات چپ‌لاستریت کمک می‌کند. پیاده به سوی پادزهر می‌روم: هکنی. ول‌لین. حالا ول‌لاستریت نامیده می‌شود. جایی که من و رز، قبل از آنکه سال‌های بدبختی و طاعون برسد، با هم زندگی کردیم. کلبه‌ها و اصطبل‌ها و انبارها و برکه و باغ‌های میوه مدت‌هاست از بین رفته‌اند. می‌دانم راه رفتن در خیابان‌های دیگر ناآشنا، گشتن به دنبال خاطراتی که از روی قصد پنهان شده‌اند، کاری عقلانی نیست.

به رفتن ادامه می‌دهم. اینجا باید یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌ها در هکنی باشد. اتوبوس‌ها و کسانی که سرگرم خرید هستند با سر و صدا عبور می‌کنند. از کنار یک مغازه‌ی تلفن و یک مغازه‌ی گرویی و یک ساندویچ‌فروشی رد می‌شوم. و بعد می‌بینمش، آن طرف خیابان - جایی که ما در آن زندگی کرده بودیم. آنجا حالا ساختمانی بی‌پنجره از آجر قرمز است، با یک تابلوی آبی و سفید در بیرونش. خدمات نجات حیوانات خانگی هکنی. اینکه ببینی زندگی‌ات پاک شده افسرده‌کننده است. از آن افسرده‌کننده‌هایی که وادارت می‌کند به دیوار نزدیک یک ماشین خودپرداز تکیه کنی، وادارت می‌کند از پیرمردی که دارد شماره‌ی رمزش را پنهان می‌کند عذرخواهی کنی و توضیح بدهی نمی‌خواهی از او دزدی کنی و با نگاه خیره‌اش که انگار هنوز مطمئن نیست، کنار بیایی.

مردی را تماشا می‌کنم که با یک استفوردشایر تریر از ساختمان بیرون می‌آید. بعد متوجه می‌شوم چه می‌توانم بکنم. چطور می‌توانم با گذشته‌ام اندکی به آرامش برسم.

می‌توانم از خیابان رد شوم و به داخل ساختمان بروم.

آنجا همه‌ی سگ‌ها دارند پارس می‌کنند. اما فقط این یکی در سبده‌ی که برایش کوچک است دراز کشیده. یک موجود عجیبِ خاکستری است با چشم‌های آبی. حس می‌کنم این سگ برای زندگی این‌قدر امروزی زیادی موقر است، گرگی در زمانه و دوران اشتباه. احساس همبستگی می‌کنم.

سگ یک اسباب‌بازی جویدنی دست‌نخورده کنارش دارد. یک استخوان پلاستیکی زرد روشن.

از دختری که داوطلب پناهگاه سگ‌هاست (اسم روی نشانش «لو» است) می‌پرسم: «این چه نژادی است؟» او آگرمای روی بازویش را می‌خاراند. می‌گوید: «یک آکیتا است. ژاپنی. خیلی نادر. کمی شبیه هاسکی است، نیست؟»

«بله.»

تا جایی که می‌دانم همین نقطه بود. این لانه، این یکی با این سگ زیبا و غمگین درونش، جایی است که اتاق بود. اتاقی که ما در آن می‌خوابیدیم. از لو می‌پرسم: «چند ساله است؟»

«خیلی پیر است. یازده سال دارد. این یکی از دلایلی است که به سختی می‌شود برایش خانه‌ای پیدا کرد.»  
«و چرا اینجاست؟»

«او را گرفتیم. در بالکن یک آپارتمان زندگی می‌کرد. زنجیر شده. در وضعیت وحشتناک. ببین.» به یک جای زخم قرمز-قهوه‌ای روی ران او اشاره می‌کند که در آن مویی نرویده.

«جای سوختگی با سیگار.»

«خیلی غمگین به نظر می‌رسد.»

«آهان.»

«اسمش چیست؟»

«اسمش را نفهمیدیم. به او آبراهام می‌گوییم.»

«چرا؟»

«اسم برج آپارتمانی که او را در آن پیدا کردیم لینکلن‌تاور بود.»

گفتم: «آهان. آبراهام. به او می‌آید.»

آبراهام بلند می‌شود. به طرف من می‌آید و با آن چشم‌های آبی روشن خیره می‌شود، انگار می‌خواهد چیزی به من بگوید. قصد نداشتم یک سگ بگیرم. این بخشی از برنامه‌ی امروز نبود. و با این حال، می‌گویم: «این خودش است. می‌خواهم او را به خانه ببرم.»

لو با تعجب نگاه می‌کند. «نمی‌خواهی بقیه را ببینی؟»

«نه.»

متوجه‌ی لکه‌ی روی بازوی لو می‌شوم - سرخ و زخمی - و در ذهنم آن روز سرد زمستانی است، در اتاق انتظار دکتر هاپینسون، در میان بیماران دیگر، که با نگرانی منتظر تشخیص بیماری‌ام هستم.

**لندن، ۱۸۶۰**

بوران بود. بعد از یک دوره هوای تقریباً ملایم و آرام، در چند روز گذشته در ژانویه هوا به سرعت سرد شد. این سردترین هوای لندن بود که از ۱۸۱۴ دیده بوم، سال شوخی‌های در مورد ناپلئون و رسوایی مالی و آخرین بازار یخی، وقتی فروشندگان کالاهایشان را روی تیمز یخ‌زده فروختند.

و آن موقع، بیرون بودن به معنی تقریباً عدم توانایی حرکت دادن صورت‌تان بود. تقریباً حس می‌کردید خونتان دارد یخ می‌زند. من در پیاده‌روی دو مایلی‌ام به طرف بلک فرایرز رود به زحمت می‌توانستم ببینم، و راهم را چراغ‌های خیابان مشخص می‌کردند، آن چراغ‌های شیک سیاه از آهن چکش‌کاری شده که زمانی آن‌قدر مدرن به نظر می‌رسیدند. بلک‌فرایرز رود محل بیمارستانی بود که آن موقع دکتر هاپینسون در آن کار می‌کرد، انستیتوی پوست لندن برای معالجه‌ی بیماری‌های پوستی غیرمسری. با معیارهای ویکتوریایی اسمی کاملاً دهن پرکن بود.

البته، من بیماری پوستی نداشتم. پوستم ملتهب نبود. کهیر هم نداشتم. پوستم هیچ مشکلی نداشت جز اینکه دویست و هفتادونه ساله بود، با این حال قرن‌ها جوان‌تر به نظر می‌رسید؛ همه‌ی بدنم قرن‌ها جوان‌تر به نظر می‌رسید. حتی ذهنم فقط حس می‌کرد سی ساله است.



دلیل تماس گرفتنم با دکتر هاچینسون، کشف او و تحقیقش در مورد یک عارضه‌ی مشابه، هرچند متضاد، به نام «پروگیا» بود. این کلمه از کلمه‌ی یونانی «پرو» به معنی نه فقط پیش بلکه زود، و «گراس» گرفته شده بود که به معنی پیری است. پیری زودرس. در اصل همین بود. بچه‌ای به دنیا می‌آید و وقتی هنوز نوپاست نشانه‌های عجیبی پدیدار می‌شوند. این نشانه‌ها با بالا رفتن سن بچه چشمگیرتر می‌شوند. این‌ها نشانه‌هایی هستند که با پیری همراه‌اند: ریزش مو، پوست چروکیده، ضعف استخوانی، رگ‌های برجسته، مفاصل خشک، از کار افتادن کلیه‌ها و اغلب کاهش دید. آن‌ها در سن کم می‌میرند.

این بچه‌های نگون‌بخت همیشه وجود داشته‌اند. با این حال بیماری ناشناخته مانده بود تا آنکه دکتر هاچینسون آن را در ارتباط با یک پسر شش‌ساله که موهایش را از دست داده بود و از آتروفی پوست رنج می‌برد، برای اولین بار شرح داد.

بنابراین وقت رفتن به نزد او به طرزی معقول خوش‌بین بودم. اگر کسی می‌توانست به من کمک کند، او بود. می‌دانید، در حقیقت آن اواخر مشکل داشتم. بیشتر دویست سال گذشته لندن و بقیه‌ی کشور را به دنبال ماریون گشته بودم، گاه و بیگاه فکر می‌کردم کسی را دیده‌ام که به او شباهت دارد، بعد کاری از من سر می‌زد که احمق به نظر می‌رسیدم. به خصوص کتکی را که از یک پینه‌دوز در خیابان شمبلز در یورک خوردم به یاد دارم که فکر کرده بود با سؤال از زنش که کجا به دنیا آمده مزاحم او شده‌ام. هر جا پولی پرداخت می‌کردند، ساز می‌زد، هروقت کسی مشکوک می‌شد می‌رفتم و هویتم را تغییر می‌دادم. هرگز ثروتی جمع نکردم. همیشه پولی که در می‌آوردم مثل باد از دست می‌رفت و خرج کرایه‌ی خانه و خوراک می‌شد.

در جست‌وجویم بارها امیدم را از دست دادم. جست‌وجویی نه فقط برای فردی گمشده، بلکه برای چیز دیگری که از دست داده بودم - معنا. برای یک دلیل. به فکرم رسید انسان‌ها بیشتر از صد سال زندگی نمی‌کنند چون به سادگی آمادگی آن را ندارند. منظورم از نظر روانشناسی است. یک جوری ته می‌کشید. از خود آن‌قدر باقی نمی‌ماند تا ادامه بدهد. آن طور که زندگی خودش را تکرار می‌کرد. اینکه چطور امکان داشت بعد از مدتی لبخند یا اشاره‌ای مانده باشد که قبلاً ندیده باشید. تغییری در نظم جهان نبود که تغییرات دیگری را در نظم جهان به یادتان نیاورد. و خبرهای تازه دیگر تازگی خود را از دست می‌دادند. خود عبارت خبرهای تازه به یک شوخی تبدیل می‌شد. همه فقط یک دایره بود. دایره‌ای که به کندی به پایین می‌چرخید. و تحمل شما در برابر انسان‌ها، که همان اشتباهات را دوباره و دوباره و دوباره و دوباره باز تکرار می‌کردند، محو می‌شد. مثل گیر افتادن در یک ترانه بود، با گروه همسرایی که زمانی دوست داشتید اما حالا می‌خواستید گوش‌هایتان را از جا بکنید.

در واقع، اغلب کافی بود تا بخواهید خودتان را بکشید. گاهی به عمل در آوردن آن آرزو فکر کردم. تا سال‌ها بعد از مرگ رز، اغلب می‌دیدم در



یک داروفروشی هستم و می‌خواهم آرسنیک بخرم. و آن اواخر باز به همان حال دچار شده بودم. ایستاده روی پل‌ها، در رؤیای وجود نداشتن. و احتمالاً اگر به خاطر قولی نبود که به رز و مادرم داده بودم، این کار را عملی می‌کردم. من فقط عارضه‌ام را دوست نداشتم.

مرا تنها می‌کرد. و وقتی می‌گویم تنها، منظورم نوعی تنهایی است که چون باد بیابان در شما زوزه می‌کشد. موضوع فقط از دست دادن کسانی نبود که شناخته بودم بلکه از دست‌دادن خودم هم بود. از دست دادن آن کسی که در زمان بودن با آن‌ها بودم.

می‌دانید، در مجموع، سه نفر بوده‌اند که در زندگی به‌راستی دوست داشته‌ام: مادرم، رز و ماریون. از آن‌ها، دو نفر مرده بودند، و یکی فقط احتمالاً زنده بود. و من بدون عشق به عنوان یک لنگر، سرگردان بودم. در دو سفر متفاوت به دریا رفته بودم، خودم را در مستی غرق کرده بودم، تنها مصمم بودم در یافتن ماریون و امید به پیدا کردن خودم مرا در آن روند پیش برده بود.

در بوران راه رفتم. خمار بودم. برای خمار شدن باید بسیار می‌نوشیدم، اما همیشه همه‌ی تلاشم را می‌کردم. به خاطر برف به نظر می‌رسید فقط نیمی از شهر وجود دارد، انگار داشتم در تابلوی مبهم و فریبنده‌ی مونه از لندن که او به زودی می‌کشید، راه می‌رفتم. هیچ‌کس دیده نمی‌شد به جز بیرون میسیون مسیحی که مردانی با کت و شلوارهای ژنده و نامناسب و کلاه‌های کپی منتظر غذا بودند. آن‌ها از سرما چنان بی‌حرکت، چنان ساکت، چنان دلمرده بودند.

متوجه شدم به احتمال زیاد رفتنم بیهوده است. با این حال چه می‌توانستم بکنم؟ به شدت می‌خواستم دکتر هاجینسون را ببینم، چون اگر یک نفر در دنیا می‌توانست در مورد عارضه‌ام چیزی به من بگوید، حتماً او بود.

با توجه به وضع هوا حتی نمی‌توانستم مطمئن باشم او آنجا باشد.

همینکه رسیدم یک پرستار، خانم فورستر، به من اطمینان داد که دکتر هاجینسون همیشه آنجاست.

«در زندگی‌اش یک روز هم از کارش غایب نشده.» خانم فورستر این را به من گفت، همان‌طور که مطمئنم قبل از من به خیلی‌های دیگر گفته بود. با کلاه و روپوش بی‌نقصش چنان دست‌نخورده و سفید به نظر می‌رسید که انگار با خود بوران وجه مشترکی داشت. گفت: «امروز شانس آوردید. به نظر می‌رسد همه می‌خواهند در لندن با آقای هاجینسون در مورد بیماری‌هایشان حرف بزنند.» مرا برانداز کرد، سعی کرد بفهمد دقیقاً از چه نوع بیماری پوستی شکایت دارم.

دنبال خانم فورستر از پله‌های سه طبقه پله رفتم و به من گفته شد در یک اتاق خوب مبلمان شده، پر از صندلی‌های گرانیقیمت پشت بلند با کفی‌های مخمل سرخ و کاغذدیواری سرخ و یک ساعت دیواری باشکوه، منتظر بمانم. به حالتی شبیه زمزمه‌ی کشیش‌ها که در کلیسا می‌شنوید به من گفت: «دکتر هنوز دارد کسی را می‌بیند. آقای کریس باید مدتی منتظر بمانید.»

(من حالا ادوارد کریس بودم، اسمی وام گرفته از یک رفیق هم باده در پلیموت.)

گفتم: «منتظر ماندن تخصص من است.»

«خیلی خوب است، آقا.» این را با لحنی جدی گفت و بعد مرا ترک کرد. یادم می‌آید در آن اتاق با آدم‌هایی نشستم که چهره‌هایشان پر از لکه‌ها و کهیرهای وحشتناک بود.

به زنی که کهیری تند و ارغوانی چهره‌اش را پوشانده بود، گفتم: «بیرون وحشتناک است، نیست؟»

(چیزی که در طی قرن‌ها یکسان مانده تمایل یک فرد انگلیسی به پر کردن سکوت با صحبت در مورد هواست، و هربار در آنجا زندگی کرده‌ام در این مورد استثنایی ندیدم.)

«اوه، بله آقا.» این را گفت اما صحبت در این مورد را ادامه نداد.

عاقبت، دری که کنارش منتظر بودم باز شد و یک بیمار مرد بیرون آمد. خوب لباس پوشیده بود، مثل آدمی شیک‌پوش، اما چهره‌اش از لکه‌های خشن برجسته‌ای مثل لبه‌های میکروسکوپی یک کوهستان پوشیده بود.

«روز بخیر.» این را در حدی که چهره‌اش اجازه می‌داد، با لبخندی بزرگ به من گفت، معلوم بود شاهد معجزه‌ای بوده (یا وعده‌ی چنین چیزی به او داده شده).

آنجا همان سکوت خاص اتاق‌های انتظار را داشت و تیک‌تاک ساعت سکوت را می‌شکست تا آنکه ثوبت من رسید.

وقتی وارد اتاق شدم اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد خود دکتر هاچینسون بود. جاناناتان هاچینسون مردی با ظاهری بسیار تحسین‌برانگیز بود. حتی در نهایت ظاهری تحسین‌برانگیز داشتن، پر ابهت بود. بلند و باهوش بود و ریش درازی داشت. خود ریش به خصوص تحسین‌برانگیز بود. نه ریش فلاسفه‌ی یونانی یا کشتی شکستگان درمانده، این چیزی به دقت فکر شده و از قبل برنامه‌ریزی شده بود، ریش او هرچه پایین‌تر می‌آمد، باریک‌تر و تنک‌تر می‌شد تا آنکه به یک خط باریک سفید می‌رسید، ردی که به شکلی نامحسوس در نیستی محو می‌شد. شاید هوای بد آن روز صبح بود که موجب شد

بفهمم آن ریش استعاره‌ای از موجودیت فناپذیر است.

«ممنونم که با این ملاقات موافقت کردید.» این را گفتم و بلافاصله پشیمان شدم. باعث می‌شد درمانده به نظر برسم.

دکتر هاچینسون ساعت جیبی‌اش را نگاه کرد. در طول این ملاقات چند بار این کار را کرد. احتمالاً چندان نگران زمان نبود. این فقط نوعی عادت به نظر می‌رسید. در واقع، خیلی عادی و معمولی بود. آن‌طور که امروز مردم تلفن‌های همراه‌شان را نگاه می‌کنند. به من خیره شد. نامه‌ای را از روی میزش برداشت. همانی که من نوشته بودم. بخش‌هایی از آن را دوباره برایم خواند.

«دکتر هاچینسون عزیز» - صدایش مثل پورت قوی و خشک بود - «من یکی از تحسین‌کنندگان جدی کار شما هستم، و به مقاله‌ای از شما در مورد کشف تازه‌تان برخورد، بیماری که موجب پیری زودرس بدن می‌شود... خود من عارضه‌ی عجیبی دارم، با طبیعتی مشابه، اگرچه - در هر صورت - ناشناخته‌تر... ظاهراً شما تنها انسان در قلمرو مسیحیت هستید که شاید بتواند در مورد آن به من توضیحی ارائه بدهد و در نتیجه راز یک عمر را به دست...»

او با دقت نامه را تا کرد و روی میزش گذاشت. بعد به من دقیق شد.

«پوست شما از سلامت می‌درخشد. این پوست مردی سالم است.»

«من سالم هستم. سالم‌تر از بیشتر مردم.»

«کجا مشکل دارید؟»

«پیش از آنکه حرف بزنم باید مطمئن شوم که ناشناس می‌مانم. که اگر شما هرگز یافته‌هایی را چاپ کردیم که به کشفی که کرده‌اید مربوط می‌شود، نام من در هیچ‌جا دیده نشود. این از همه چیز مهم‌تر است. می‌توانم مطمئن باشم؟»

«البته. حالا، مرا کنجکاو کرده‌اید. به من بگو مشکل شما چیست.»

و بنابراین به او گفتم. به سادگی گفتم: «من پیر هستم.»

«من نمی‌فهمم.»

«من پیرتر از آن هستم که باید باشم.»

چند ثانیه طول کشید، اما بعد انگار متوجه شد. بعد از آن لحنش تغییر کرد. اعتماد به نفسش کمتر شد. باید چیزی می‌پرسید، هرچند می‌دیدم از پرسیدن آن وحشت دارد. «چقدر پیر؟»

گفتم: «پیرتر از آنکه محتمل است.»

«محتمل هرچیزی است که هرگز اتفاق افتاده. هدف علم این است که بفهمد محدودیت‌های امکانات کجا پایان می‌یابد. وقتی به آن دست پیدا کردیم - و باید بکنیم - دیگر جادویی در کار نخواهد بود، خرافاتی در کار نخواهد بود، فقط آنچه هست در کار خواهد بود. زمانی غیرممکن بود این کره‌ای که بر آن هستیم سطح نباشد. این وظیفه‌ی علم - و بی‌تردید پزشکی - نیست که انتظارات‌مان از طبیعت را برآورده کند. کاملاً برعکس.» زمان درازی به من نگاه کرد. بعد به جلو خم شد و چیزی زمزمه کرد. «ماهی گندیده.»

«مطمئن نیستم متوجه منظورتان شده باشم.»

به عقب تکیه داد، لب‌هایش را به هم فشرد. حالت حزن‌آلودی داشت. «هیچ‌کس بین ماهی گندیده و جذام ارتباطی نمی‌بیند، اما این ارتباط وجود دارد. اگر خیلی ماهی گندیده بخورید به جذام مبتلا می‌شوید.»

گفتم: «اوه، این را نمی‌دانستم.»

(البته، الان، در قرن بیست و یکم می‌توانم با اطمینان بگویم اگر ماهی گندیده بخورید جذام نمی‌گیرید، اگرچه آن‌قدر عمر کرده‌ام که بدانم در دویست سال آینده شاید ثابت شود ماهی گندیده واقعاً موجب ابتلا به جذام می‌شود و اینکه دکتر هاچینسون در واقع در این مورد حق داشته. اگر به اندازه‌ی کافی عمر کنید می‌فهمید که هر واقعیت اثبات شده، بعد رد می‌شود و بعد دوباره اثبات می‌شود. وقتی کوچک بودم، یک آدم معمولی، خارج از جامعه‌ی علمی، هنوز باور داشت زمین مسطح است چون روی آن راه می‌رفتند و این چیزی بود که می‌دیدند. مردم بالأخره به این نتیجه رسیدند که زمین کروی است. اما بعد یک روز که داشتم در دبلیو اچ اسمیتز نسخه‌ای از نیو ساینتیست را ورق می‌زدم هم‌اش درباره‌ی چیزی بود به اسم «اصل هولوگرافیک». این مربوط می‌شود به نظریه‌ی ریسمان و مکانیک کوانتومی و اینکه جاذبه چطور مثل یک هولوگرام عمل می‌کند. پس به هر حال، قسمت حیرت‌آورش این است که نظریه به این اشاره دارد که تمامی جهان تنها اطلاعاتی دو بعدی روی یک افق کیهان‌شناسی است و اینکه همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کنیم به صورت سه بعدی می‌بینم در واقع به اندازه‌ی یک فیلم سه بعدی ناشی از توهم‌اند و همه‌ی آن‌ها می‌توانند جعلی باشند. پس واقعاً، بعد از همه‌ی آن چیزها دنیا (و همه چیز) می‌تواند دوبعدی باشد. و بعد شاید باز هم نباشد.)



«پس به من بگویید.» این را گفت و پرسشی را مطرح کرد که هنوز در فضا معلق مانده بود. پرسشی که می‌دانستم باید جواب بدهم. «شما چند سال دارید؟» بنابراین به او گفتم. «من سوم مارس، در سال ۱۵۸۱ به دنیا آمدم. دویست و هفتاد سال دارم.»

انتظار داشتم بخندد، اما این کار را نکرد. مدت زیادی به من خیره شد، مدت‌ها، همان‌طور که برف بیرون پنجره به راحتی در باد می‌رقصید و انگار ذهن آشفته‌ی مرا نشان می‌داد. همان‌طور که لب پایینش را بین انگشتانش می‌فشرد چشم‌هایش باز شد. و بعد گفت: «خوب. این‌طور. این وضعیت را کاملاً روشن می‌کند. حالا باید برای بیماری شما تشخیصی ارائه دهم.»

لبخند زدم. این خوب بود. تشخیص بیماری دقیقاً همان چیزی بود که من دنبالش بودم.

«اما، برای کمک درست، باید به بتلم بروید.»

یادم آمد از آنجا عبور کرده بودم. فریادهای خفگی داخل آن را شنیده بودم. «بیمارستان بتلم؟ در... بدلم؟»  
«همانجا.»

«اما آنجا مال دیوانه‌هاست.»

«بله، آسایشگاه است. کمکی را که به آن نیاز دارید در اختیارتان می‌گذارد. حالا، لطفاً، من امروز مریض‌های دیگری دارم.»  
با سر به در اشاره کرد.

«اما»

«خواهش می‌کنم، توصیه کردم به بتلم مراجعه کنید. کمک می‌کند... در مورد توهمات شما کمک می‌کند.»

در آن زمان معروف‌ترین فیلسوف آرتور شوپنهاور آلمانی بود، که هنوز (تا آن موقع) زنده بود. خیلی از کارهایش را خوانده بودم، که احتمالاً خلاف مصلحت بود. خواندن شوپنهاور وقتی احساس افسردگی می‌کردید مثل این بود که وقتی سردتان بود لباس‌هایتان را بیرون بیاورید، اما جمله‌ای از او به خاطر آمد.

هر انسان محدودیت‌های دید خودش را محدودیت جهان می‌پندارد.

فکر می‌کردم با آمدن نزد دکتر هاچینسون، نزد مردی می‌روم که دید علمی وسیع‌تری دارد، کسی که به احتمال بسیار زیاد عارضه‌ی مرا درک می‌کند، و از بین رفتن این باور مثل نوعی سوگواری بود. مرگ خود امید. من خارج از هر حوزه‌ی دیدی بودم. نوعی آدم نامرئی به شمار می‌آمدم. درنتیجه، کاملاً هیجان‌زده شدم. سکه‌ای را از جیبم بیرون کشیدم.

«این را ببینید. این پنی را ببینید. مال دوران الیزابت است. ببینید. ببینید. وقتی مجبور شدم بروم دخترم این را به من داد.»  
«این یک سکه‌ی عتیقه است. دوستی دارم که سکه‌ای نقره از دوران هنری هشتم دارد. یک نیم گروت، فکر می‌کنم اسمش همین باشد. و به شما اطمینان می‌دهم دوستم در دوران تئودورها به دنیا نیامده. و یک نیم گروت از یک پنی نادرتر است.»

«من دچار توهم نیستم. زمان درازی زنده بودم. وقتی انگلیسی‌ها تاهیتی را کشف کردند زنده بودم. کاپیتان کوک را می‌شناختم. برای افراد لرد چمبرلین کار کردم... خواهش می‌کنم، آقا، باید به من بگویید. هیچ‌کس دیگری به دیدن شما آمده؟ یک دختر... یک زن... که از عارضه‌ی مشابهی حرف زده باشد. اسم او ماریون بود اما ممکن است اسم دیگری روی خودش گذاشته باشد. شاید خود را پشت هویت دیگری پنهان کرده باشد. برای جان به در بردن، ما اغلب نیاز داریم که \_»

دکتر هاچینسون حالا نگران به نظر می‌رسید: «خواهش می‌کنم بروید. می‌بینم دارید هیجان زده می‌شوید.»  
«البته که هیجان زده‌ام. شما تنها کسی هستید که می‌توانید به من کمک کنید. من به این نیاز دارم که خودم را درک کنم. به این نیاز دارم که بفهمم چرا این‌طور هستم.»

مج او را گرفت. دستش را طوری پس کشید که انگار دیوانگی من می‌توانست مسری باشد.  
«شما چند قدم با اداره‌ی پلیس فاصله دارید. اگر خودتان نمی‌روید، کمک می‌خواهم و پلیس می‌آید و شما را می‌برد.»  
چشم‌هایم پر از اشک شد. دکتر هاچینسون خودش محو و به روحی تبدیل شد. می‌دانستم باید بروم. می‌دانستم باید از امید دست بکشم، دست‌کم برای مدتی کوتاه. بنابراین ایستادم و بدون یک کلمه‌ی دیگر رفتم و خودم و تاریخچه‌ام و رازم را سی سال دیگر حفظ کردم.

**لندن و سنت آلباس ۱۸۹۱-۱۸۶۰**



بعد از اولین جلسه با دکتر هاچینسون در وضعیتی فراتر از اندوه و بی‌قراری و اضطراب و درماندگی معمولم فرو رفتم - وضعیت هیچ چیزی حس نکردن. و وقتی هیچ چیز حس نکردم، تا حدی دلتنگ سوگواری شدم؛ دست‌کم وقتی درد را حس می‌کنید می‌دانید هنوز زنده‌اید. سعی کرده بودم با آن بجنگم، خودم را به زور وارد زندگی و سروصدا می‌کردم. خودم تنها به چند سالن موسیقی تازه رفته بودم، همیشه در ردیف جلو می‌نشستم، درست در قلب سر و صدا و خنده و همراه با آن می‌خندیدم و می‌خواندم، سعی می‌کردم مقداری از آن شادمانی که سالن را پر کرده، حس کنم. اما من مصون بودم.

یک روز داغ آگوست در ۱۸۸۰ پیاده از وایت چپل به طرف سنت آلبانز رفتم. نمی‌توانستم لندن را تحمل کنم. خاطرات بسیار. ارواح بسیار. وقت آن رسیده بود که دوباره کس دیگری شوم. به گمانم زندگی‌ام نوعی عروسک روسی است، با انواع متفاوتی درون انواع دیگر، هرکدام آن یکی را می‌پوشاند، اگرچه زندگی قبلی از بیرون دیده نمی‌شود اما هنوز آنجاست.

تا سال‌ها فکر می‌کردم راه حل ساختن پوسته‌های تازه روی قدیمی‌هاست. مدام در حرکت بودن، مدام تغییر کردن، مدام در چشم اجتماع به چیزی دیگر تبدیل شدن.

سنت آلبانز از لندن دور نبود اما به اندازه‌ی کافی از آن فاصله داشت. برای من به اندازه‌ی هرجای دیگری در انگلیس مکان تازه‌ای بود و نعلبندی می‌کردم. مردم فکر می‌کنند اوائل سال‌های ۱۸۸۰ آغاز دوران صنعتی شدن و دود و کارخانه‌هاست، اما مانند هر دورانی، آن هم همزمان چرخه‌ای از دوران‌های بسیار بود. حتی اگر تجدد غرش‌کنان به پیش برود گذشته می‌ماند و پژواک دارد. آن زمان هنوز دوران اسب و گاری بود و آهنگری بیشتر از همیشه پر سود بود.

اما در سنت آلباس وضع بدتر شد. گاهی به کلی خودم را می‌باختم، و فقط به گرمای نارنجی آهنگری خیره می‌شدم، به سختی با خبر از خودم - یا از هرچیز دیگر. گاهی رئیس، جرمیا کارترایت، باید با آرنج به پهلویم یا با دست به پشتم ضربه‌ای می‌زد و می‌گفت: «از ابرها بیا پایین».

یکبار، وقتی به حال خودم بودم، به قصد حس کردن چیزی از سر درماندگی کاری کردم. دستکشم را بیرون آوردم، یک تکه آهن سرخ در میان آتش به شکل نعل اسب در آمده را برداشتم و به بالای ساعدم چسباندم. درحالی‌که پوستم جلزولز می‌کرد و زیر آن می‌پخت، همانجا نگهش داشتم و فکم را قفل کردم و چشم‌هایم را بستم و فریاد زدم.

هنوز آن جای زخم را دارم، شبیه یک نیم لب‌خند و با نگاه به آن آرامش عجیبی احساس می‌کنم. هرچند این چیز دیگری است که باید مراقبش باشم. چیزی دیگری که باید پنهانش کنم. نشانه‌ای مشخص، در تضاد با گمنامی من.

به‌گمانم، فایده داشت. درد را حس کردم. به درونم آمد و با شدتی که ذهن را به حرکت در می‌آورد در من فریاد زد. متوجه شدم، باید وجود داشته باشم به خاطر دردی که حس می‌کردم حتماً موجودی زنده در کار بود - یک من - که آن را حس می‌کرد. و در آگاهی بر آن اطمینانی وجود داشت، اثبات واقعیت خودم بود. اما باز هم برای اثبات دیوانه نبودنم، دنبال دلیل بودم. بعد، یک روز، فکری به نظرم رسید. این فکر بود: شاید اثبات آن دلیل را داشتم. من، خودم، گواه آن بودم و زمان اثباتش. و این طور بود که تصمیم گرفتم آن گواه را برای آخرین بار، نزد دکتر هاچینسون ببرم.

دکتر هاچینسون نمی‌دانست این بیمار من هستم. منظورم این است، او در فهرست بیمارانی که وقت گرفته بودند نام مرا تشخیص نداد، چون در آخرین دیدار ما، من ادوارد کریبس بودم و حالا، برای اولین بار از زمان جوانی‌ام، دوباره با نام واقعی‌ام برگشته بودم. خوب، اولین اسم واقعی‌ام. من تام بودم. نه هیوگونات هزارد یا اسمیت ملال‌آور بلکه اسمی بیشتر نمادین مانند وینترز.

روز گرمی بود - چهارم جون - و با یک گاری اسبی به شهر آمده بودم که هردو (گاری و اسب) مال رئیس بداخلاقم جرمایا بودند. انستیتوی درمانی بیماری‌های پوستی غیرمصری حالا کلینیک پوست لندن نامیده می‌شد، اما جز آن همه چیز همان‌طور بود که به یاد داشتم. مبلمان خوب، سه طبقه پله. حتی دفتر دکتر هاچینسون هم تقریباً مثل قبل بود، اگرچه به نحوی به هم ریخته‌تر. میزش حالا پر بود از کاغذها و کتاب‌های گشوده و صندلی چرمی‌اش شکافی روی خود داشت. هنوز در اصل همان مکان بود اما انگار گرفتار گردبادی شده بود.

دکتر هاچینسون، مثل بیشتر انسان‌ها، بیش از محیط اطرافش پیر شده بود. ریشش که زمانی قابل توجه بود، حالا وز کرده و خاکستری و تُنک شده بود. سفیدی چشم‌هایش زرد شده بود و دست‌هایش از آرتروز می‌لرزید و لکه‌های زمان روی آن‌ها دیده می‌شد. و آن صدای قوی گرم را حالا دم و باز دم خشن‌دار می‌کرد. خلاصه اینکه، او انسانی عادی بود و زمان تأثیرش را گذاشته بود.

«خوب، آقای وینترز. من هیچ یادداشتی در مورد شما نمی‌بینم.» از وقتی وارد اتاق شده بودم به بالا نگاه نکرده بودم. فقط به آشفتگی کاغذهای روی میزش خیره بودم.

«وقت که گرفتم هیچ اطلاعی ندادم.»

و آن موقع بود که به من نگاه کرد. اول متوجه لباس‌های کثیف و دست‌های سیاهم شد و شاید فکر کرد که مردی با این لباس‌های نامناسب در مطب او چه می‌کند.

«پایین ویزیت را پرداخت کردم.» این را گفتم و سینه‌ام را صاف کردم. «حالا نمی‌دانم مرا شناخته‌اید یا نه.»

او نگاهش را بالا آورد. چشم‌هایمان به هم دوخته شد.

«آخرین بار که شما را دیدم به اسم ادوارد کرییس بود. آن اسم یادتان هست؟ یادتان هست؟ شما به من توصیه کردید به آسایشگاه روانی بروم.»  
خش‌خش تنفسش شدیدتر شد. از صندلی چرمی‌اش برخاست و به طرف من آمد. ده اینچ دورتر از بینی من ایستاد. آن چشم‌های کهنسال را مالید.  
یک زمزمه: «نه.»

«یادتان هست، نیست؟ یادتان هست. این را می‌بینم. سی‌ویک سال پیش.»  
نفسش بند آمده بود، انگار واقعیت تپه‌ای بود که از آن بالا آمده باشد. «نه. نه، نه، نه. امکان ندارد. این یک توهم است. تو باید ماسکلین یا کوک باشی.» (ماسکلین و کوک دو شعبده‌باز معروف آن زمان بودند که با هم نمایش می‌دادند و آن موقع برنامه‌ای در لندن داشتند).  
«آقا، به شما اطمینان می‌دهم این من هستم.»  
«باید عqlم را از دست داده باشم.»

اینکه برایش آسان‌تر بود عقل خودش را زیر سؤال ببرد تا واقعیت مرا، غم‌انگیز بود.  
«نه، آقا. به شما اطمینان می‌دهم عقل‌تان از دست نداده اید. عارضه‌ای که من در موردش با شما حرف زدم، عارضه‌ی من، عارضه‌ای که امواج سال‌ها را عقب نگه می‌دارد، عارضه‌ای که یک موهبت به نظر می‌رسد اما در واقع یک نفرین است، واقعی است. من واقعی هستم. زندگی من واقعی است. این کاملاً واقعی است.»  
«تو روح نیستی؟»  
«نه.»

«تو کابوس ذهنی من نیستی؟»  
«نه.»

دستش جلو آمد تا صورتم را لمس کند.  
«روز تولدت کی بوده؟»

«من سوم مارچ در سال هزار و پانصد و هشتاد و یک متولد شدم.»

«هزاروپانصدوهشتادویک.» او این را نه با لحنی سؤال‌ی بلکه مثل چیزی چنان خارق‌العاده بیان کرد که در واقع باید قبل از درکش آن را به

زبان آورد. «هزاروپانصدوهشتادویک. هزاروپانصدوهشتادویک. تو موقع آتش‌سوزی بزرگ لندن هشتادوپنج ساله بودی.»  
«گرمای آن را حس کردم. جرقه‌هایش روی پوستم جا گذاشت.»

به شکل تازه‌ای به من خیره شد، انگار او یک دیرینه‌شناس بود و من یک تخم تازه‌ی دایناسور، آماده‌ی بیرون آمدن جوجه. «خوب، خوب، خوب. این همه چیز را تغییر می‌دهد. همه چیز.»

«به من بگو فقط تو هستی؟ هرگز کس دیگری مثل خودت ندیده‌ای؟ با این... عارضه؟»

گفتم: «بله، یکبار مردی را دیدم، در دومین سفر دریایی کاپیتان کوک. مردی از جزایر پاسفیک. اسمش اوما‌ی بود. او یکی از نادرترین چیزها شد - دوستی برای من. و همین‌طور... دخترم ماریون. از وقتی دختر کوچکی بود او را ندیده‌ام. مادرش به من گفت عارضه‌ی مرا ارث برده. که از حوالی یازده سالگی دیگر به طور معمول پیر نشده.»

دکتر هاچینسون لبخند زد: «این بزرگ‌تر از آن است که قابل درک باشد.»

و من هم لبخند زدم، و شادمانی روح‌بخش ناشی از درک شدن را حس کردم.

و این شادمانی درست تا سیزده روز بعد که جسد دکتر هاچینسون شناور بر رودخانه‌ی تیمز کشف شد، با من ماند.

## لندن، زمان حال

هنوز سردرد دارم.

گاهی تقریباً وجود ندارد، درحالی‌که بقیه‌ی اوقات چیزی جز آن نیست و درد همیشه با خاطرات همزمان است. بیشتر از آنکه درد سرباشد درد خاطره است. درد عمر است.

هرکاری بکنم، کاملاً از بین نمی‌رود. همه چیز را امتحان کرده‌ام. ایوب‌روغن خورده‌ام، لیترها آب نوشیده‌ام، حمام‌هایی با عطر اسطوخدوس، دراز کشیدن در تاریکی، به کندی و دایره‌وار مالیدن شقیقه‌هایم، تنفس آهسته، گوش‌دادن به صدای عود و صدای امواج در ساحل، تمرکز و مراقبه، گذراندن یک دوره‌ی ویدئویی یوگای رهایی از استرس، تماشای تلویزیون بدون مغز، پرهیز از نوشیدن قهوه، کم‌کردن روشنایی لپ‌تاپم، اما باز هم



سردرد به سرسختی یک شب باقی مانده.

یک چیز که درست امتحان نکرده‌ام، خواب است. به سختی خوابم می‌برد و این وضع در طی دهه‌ها بدتر شده.

دیشب هم نتوانستم بخوابم برای همین یک فیلم مستند در مورد لاکپشت‌ها تماشا کردم. آن‌ها موجوداتی نیستند که طولانی‌ترین عمر را داشته باشند اما جزو آن دسته قرار می‌گیرند و بعضی لاکپشت‌ها «تا بیش از صد و هشتاد سال عمر می‌کنند». آن را در گیومه گذاشتم چون همیشه معلوم می‌شود حشرات یک‌روزه‌ای مثل این‌ها دست‌کم گرفته شده‌اند. فقط ببینید چقدر در مورد کوسه‌ها در اشتباه بودند. یا، خوب، درباره‌ی انسان‌ها. شرط می‌بندم دست‌کم یک لاکپشت آن بیرون هست که دارد به پانصدمین تولدش می‌رسد.

به هر حال، برایم این افسرده کننده بود که انسان‌ها لاکپشت نیستند. لاکپشت‌ها حدود دویست و بیست میلیون سال وجود داشته‌اند. از دوران تریاسیک. و آن‌ها فرق چندانی نکرده‌اند. انسان‌ها، برعکس، تنها زمان کوتاهی وجود داشته‌اند.

و لازم نیست نابغه باشید تا اخبار را ببینید و نتیجه بگیرید که: ما احتمالاً زیاد باقی نمی‌مانیم. زیر گونه‌های انسان‌ها - مانند نئاندرتال‌ها، انسان‌تبارهای دنیسوها در آسیا، گروهی که سهل‌انگاران «هابیت»های اندونزی نامیده شده - ثابت می‌کنند که ما در دراز مدت به احتمال زیاد گند خواهیم زد.

این برای حشره‌های یک روزه ایرادی ندارد. اگر بدانید فقط سی یا چهل سال دیگر فرصت دارید، این موضوع مشکلی ایجاد نمی‌کند. امکان این را دارید که کوچک فکر کنید. می‌توانید به راحتی تصور کنید موجودی پابرجا در ملتی پایدار با پرچمی پایدار و دیدگاهی پایدار هستید. می‌توانید تصور کنید که این چیزها معنایی دارند.

هرچه بیشتر زندگی کنید، بیشتر متوجه می‌شوید هیچ چیز پابرجا نیست. هرکسی اگر به اندازه‌ی کافی زندگی کند پناهنده می‌شود. هرکسی در دراز مدت متوجه می‌شود ملیتش ارزش اندکی دارد. هرکسی متوجه می‌شود دیدگاه‌های جهانی‌اش به چالش گرفته و خطا بودنش اثبات شده. هرکسی متوجه می‌شود آنچه یک انسان را معنی می‌کند، انسان بودن است.

لاکپشت‌ها ملیت ندارند. یا پرچم و یا سلاح‌های هسته‌ای استراتژیک. تروریسم یا فراندوم یا جنگ‌های تجاری با چین ندارند. برنامه‌ی موسیقی اسپاتیفای برای ورزش کردن‌شان ندارند. کتاب‌هایی ندارند که موجب افول و سقوط امپراتوری‌های لاکپشت‌ها شده باشند. خرید اینترنتی یا چک‌اوت سلف‌سرویس ندارند.

می‌گویند، بقیه‌ی حیوانات پیشرفت نمی‌کنند. اما ذهن انسان هم پیشرفت نمی‌کند. ما همان شامپانزه‌های ستایش شده باقی مانده‌ایم، فقط با سلاح‌های بزرگ‌تر. باید به این درک برسیم که فقط توده‌ای از کوانتوم و ذرات هستیم، همان‌طور که هرچیز دیگر هست، و با این حال مدام در تلاش برای جدا کردن خودمان را از جهانی هستیم که در آن زندگی می‌کنیم و اینکه برای خودمان معنایی فراتر از یک درخت یا یک تخته سنگ یا یک لاک‌پشت قائل شویم.

بنابراین من اینجا هستم، با سری پر از ترس‌ها و دردهای انسانی، با سینه‌ای تنگ از اضطراب، به این فکر می‌کنم که چقدر آینده پیش روی خودم دارم. این روزها اگر بتوانم سه ساعت بخوابم شانس آورده‌ام. در قدیم از شربت آرام‌بخش استفاده می‌کردم - نوعی ترکیب برای سرفه که هندریک توصیه کرده بود - اما شربت آرام‌بخش حاوی مرفین بود و بنابراین صد سال پیش با ممنوعیت مواد افیونی ساختن آن را متوقف کردند. بنابراین حالا باید از بیچمن نایت‌نرس استفاده کنم که هرگز درست عمل نمی‌کند.

البته، باید پیش دکتر هم می‌رفتم، اما نرفتم. این در انجمن آلباتروس‌ها یک قانون بود. دکتر نرفتن. نه به هیچ دلیلی. و بعد از احساس گناه در مورد دکتر هاجینسون رعایت این قانون آسان بود. نمی‌دانم اگر مشکل یک تومور بود چه می‌شد، هرچند هرگز نشنیدم یک آلبا تومور داشته باشد. و معلوم بود اگر هم تومورداشته باشم از نوعی خواهد بود که خیلی کند رشد می‌کند. نوعی که دست‌کم به اندازه‌ی عمر متوسط انسانی به من فرصت می‌دهد. اما نه، نشانه‌ها حتی نزدیک به آن هم نیستند.

به هر حال تنها یک روز قبل از رفتن به سر کار جدید سردرد دارم. مقداری آب می‌نوشم و غلات صبحانه می‌خورم و بعد آبراهام را به پیاده‌روی می‌برم. شب قبل را به خوردن دسته‌ی کاناپه گذرانده اما نمی‌خواهم به او ایراد بگیرم. حالا هم به اندازه‌ی کافی مسأله دارد.

گمان می‌کنم به سگی مشکل‌دار نیاز داشتم تا کمتر به خودم فکر کنم. آکیتاها برای کوهستان‌های ژاپن درست شده‌اند، بنابراین می‌دانم او نوعی رفیق است، کسی که برای محیط‌های باشکوه خلق شده، بدون دلتنگی و هوای آلوده و خیابان‌های آسفالت شرق لندن. عجیب نیست که به فرش ادرار می‌کند و کاناپه را می‌جود. این آن زندگی نیست که می‌خواسته.

بنابراین ما، من و آبراهام، همان‌طور که دود آگروز به صورت‌هایمان می‌خورد راه می‌رویم.

وقتی از کنار یک مغازه‌ی شرط‌بندی رد می‌شویم به او می‌گوییم: «اینجا یک چاه بود. و اینجا، درست اینجا، جایی که بود همه‌ی مردها روزهای

یکشنبه بعد از کلیسا در آن بولینگ چمنی بازی می‌کردند.»

پسر نوجوانی با شلوار لبه برگشته و یک تی‌شرت بزرگ‌تر از اندازه‌اش که روی آن نوشته شده «صدها»، از کنار ما می‌گذرد، به پژواک دور فراموش شده‌ای از پسری هم سن خودش در لندن قرن هفدهم می‌ماند با شلوار تنگ زیر زانوی راینگریو و دامن رویی. پسر نگاهش را از تلفنش برمی‌دارد و با چشم‌هایی سرزنش‌بار و ناراضی نگاهی به من می‌اندازد. برای او من فقط یک بیمار روانی تنهای دیگر در لندن هستم که دارم با خودم حرف می‌زنم. شاید یکی از شاگردانی باشد که قرار است دوشنبه به آن‌ها درس بدهم.

از خیابان رد می‌شویم. از کنار یک تیر چراغ می‌گذریم که روی آن یک آگهی چسبانده شده. کلپ کندل‌لایت. دهه‌ی بیست خروشان را در بهترین کلپ لندن تجربه کنید. سردردم شدت می‌گیرد، چشم‌هایم را می‌بندم و خاطره‌ای چون دردی در سینه زنده می‌شود - نواختن «سوئیت جورجیا براون» در پیانو بار سیروس در پاریس با دست بیگانه‌ای که به نرمی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد.

حالا در پارک هستم. متوجه می‌شوم سال‌هاست پیانو نزده‌ام، بیشتر اوقات با این وضع مشکلی ندارم. مدت‌هاست به خودم قبولانده‌ام که پیانو مثل مواد است، موادی مخدر و قوی و می‌تواند ترا به هم بریزد، می‌تواند احساسات مرده را بیدار کند، می‌تواند ترا در خودهای گم شده‌ات غرق کند. این یک بحران روحی است که برای سر بلند کردن انتظار می‌کشد. نمی‌دانم هرگز دوباره می‌نوازم یا نه. بند قلاده‌ی آبراهام را باز می‌کنم و او کنارم می‌ماند و از آن پایین سردرگم به من نگاه می‌کند، انگار مفهوم آزادی او را مبهوت می‌کند.

من درک می‌کنم.

به این طرف و آن طرف پارک خیره می‌شوم و مردی را می‌بینم که دارد مدفوع سگ بیشون‌فریزه‌اش را با احتیاط در یک کیسه‌ی پلاستیکی جمع می‌کند. سنجابی به سرعت زیگزاگ از تنه‌ی یک درخت راش بالا می‌رود. خورشید از پشت ابری بیرون می‌آید. آبراهام تند و تند دور می‌شود.

آن موقع است که متوجه آن زن می‌شوم.

در فاصله‌ی کمی زنی روی یک نیمکت نشسته، دارد مطالعه می‌کند. او را می‌شناسم، چیزی که به ندرت پیش می‌آید. دیگر تقریباً به ظاهر مردم توجه چندانی نمی‌کنم. اما فوراً متوجه می‌شوم این زنی است که از پنجره‌ی دفتر دافنه دیده بودم. معلم فرانسه. مانند آن موقع، کاملاً خودش به نظر می‌رسد. در میان موجودات بسیار، منحصر به فرد بودن خیلی سخت است. او سبک خاص خودش را دارد. منظورم آنچه پوشیده نیست (کت بلیزر مخمل کبریتی، شلوار جین، عینک)، هرچند کاملاً خوب هستند. منظورم حالت راحتی است که کتابش را کنار خودش روی نیمکت می‌گذارد و در پارک به اطراف

نگاهی می‌اندازد. آن‌طور که گونه‌هایش را اندکی باد می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به یک طرف بالا می‌گیرد تا آفتاب به صورتش بخورد. نگاهم را برمی‌گردانم. من مردی در پارک هستم که دارد به زنی نگاه می‌کند. من هرکسی می‌توانم باشم. دیگر ۱۸۳۲ نیست.

اما بعد، همین که نگاهم را از او برمی‌دارم، صدایم می‌زند.

«سگ‌تان دوست داشتنی است.» لهجه‌ی فرانسوی دارد. یک فرانسوی جدید. بله. بدون تردید همان زنی است که دیده بودم. پشت دستش را به طرف آبراهام می‌گیرد تا بو کند. آبراهام از روی سپاسگزاری دستش را می‌لیسد و حتی دمش را تکان می‌دهد.

«شما مفتخر شدید.»

بعد با حالتی تقریباً آشفته نگاهش را به طرف من بالا می‌آورد. کمی زیادی طولانی. آن‌قدر متکبر نیستم که تصور کنم خوش‌قیافه‌تر از آن هستم که بتواند نگاهش را از من بردارد. در حقیقت، دست‌کم صد سال است چنان نگاهی از کسی ندیده‌ام. در سال‌های ۱۷۰۰ وقتی در دهه‌ی بیست عمرم به نظر می‌رسیدم و اندوهم را چون جای زخمی با خود حمل می‌کردم، اغلب با نگاه‌های طولانی و ماندنی مواجه می‌شدم، اما نه این روزها. نه. او به دلیل دیگری دارد به من نگاه می‌کند. و این باعث ناراحتی‌ام می‌شود. شاید او هم مرا در مدرسه دیده بوده. آهان. احتمالاً همین است.

«آبراهام! آبراهام! بیا اینجا پسر! اینجا!»

سگ نفس‌نفس‌زنان پیش من می‌آید و بند قلاده اش را می‌بندم و دور می‌شوم، حتی با آنکه نگاهش را پشت سرم حس می‌کنم.

در منزل شروع می‌کنم به دیدن برنامه‌های درسی کلاس هفتم و اولین موضوعی که در نور اندک صفحه به چشمم می‌خورد «دادگاه‌های جادوگرها در انگلستان دوران تئودورها» است، که از همان موقع می‌دانم بخش جدایی‌ناپذیر برنامه‌ی درسی است. تاریخ این است، درس دادن و گفتن از آن. این راهی برای کنترل تاریخ و نظم دادن به آن است. تبدیل کردنش به یک حیوان خانگی. اما تاریخی که آن را زندگی کرده‌اید با تاریخی که در یک کتاب می‌خوانید یا روی صفحه‌ی تلویزیون می‌بینید فرق می‌کند. و در گذشته چیزهایی وجود دارند که هرگز اهلی نمی‌شوند.

مغزم ناگهان درد می‌گیرد.

بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم و برای خودم یک بلادی‌مری درست می‌کنم. فقط اصل نوشیدنی را. بدون یک ساقه‌ی کرفس. کمی موسیقی گوش می‌دهم فقط چون موسیقی گاهی کمک می‌کند. در مقابل شماره‌ی شش چایکوفسکی و بیلی هالیدی و فهرست آهنگ‌های اسپاتفای کلبه‌ی کنار دریایم مقاومت می‌کنم و به سراغ «پسرهای تابستان» مال دان هنلی می‌روم که دیروز نوشته شده بود(در واقع، ۱۹۸۴). از اولین باری که این آهنگ را



شنیدم دوستش داشته‌ام - در آلمان دهه‌ی هشتاد. نمی‌دانم چرا. همیشه باعث می‌شود به کودکی‌ام فکر کنم، حتی با آنکه قرن‌ها بعد از آن نوشته شده. مرا به یاد ترانه‌های دل‌انگیز فرانسوی می‌اندازد که مامان می‌خواند، آن‌هایی که بعد از آنکه به انگلیس آمده بودیم انتخاب کرده بود. ترانه‌های غمگین همراه با حسرت گذشته. و با ادامه‌ی سردرد فکر می‌کنم حتماً سردرد جان گیفورد آن همه سال قبل خیلی بدتر از این بوده. و چشم‌هایم را می‌بندم و معلوم نیست ناگهان از کجا تمام خاطرات سال‌های اولیه با قدرت برمی‌گردند.

## سافولک، انگلیس، ۱۵۹۹

این چیزی است که به یاد دارم. مادرم کنارم روی تختم نشسته بود، ترانه‌ای فرانسوی می‌خواند و لوت می‌نواخت، انگشت‌هایش چنان روی تارها می‌دویدند انگار داشتند از چیزی می‌گریختند. به طور عادی موسیقی گریزگاه او بود. هرگز مادرم را آرام‌تر از زمانی ندیدم که به نرمی یک آواز خاص صومعه‌ها را می‌خواند، اما آنروز عصر چیزی ناراحتش کرده بود.

به زیبایی می‌خواند و همیشه موقع خواندن چشم‌هایش را می‌بست، انگار ترانه‌ها، رؤیاها یا خاطرات بودند، اما آن روز چشم‌هایش باز بود. با آن خط عمودی روی پیشانی‌اش به من خیره شده بود. این خط همیشه وقتی پدیدار می‌شد که به پدر یا مشکلات در فرانسه فکر می‌کرد. دست از نواختن برداشت. لوت را پایین گذاشت. هدیه‌ای از دوک راشفور وقتی من هنوز نوزاد بودم.

«تو تغییر نکرده‌ای.»

«مامان، خواهش می‌کنم، دوباره شروع نکن.»

«یک مو به صورتت نیست. حالا هجده‌ساله‌ای. اما هنوز شبیه پنج سال پیش هستی.»

«مامان، ظاهراً دست خودم نیست.»

«ایستین، انگار زمان برای تو متوقف شده.»

هنوز در خانه مرا ایستین می‌نامید، حتی با آنکه در بیرون همیشه تاماس بودم.



سعی کردم نگرانی‌ام را پنهان کنم و به او اطمینان بدهم. «زمان متوقف نشده. خورشید هنوز طلوع و غروب می‌کند. تابستان هنوز به دنبال بهار می‌آید. من به شدت هرکسی در سن خودم کار می‌کنم.»

مادر موهایم را نوازش کرد. او تنها می‌توانست بچه‌ای را ببیند که من انگار هنوز بودم. «نمی‌خواهم چیزهای بد بیشتری اتفاق بیفتند.»

یکی از دورترین خاطراتم به یادم می‌آید: روزی که فهمیدیم پدرم بر اثر آتش توپ در نزدیک ریمس کشته شده و مادرم از شدت اندوه ضجه می‌زد و صورتش را در پرده‌ی نقش‌دار آویزان در حال خانه‌ی بزرگ ما در فرانسه فرو برده بود. «من مشکلی پیدا نمی‌کنم.»

«بله می‌دانم درآمد گالی‌پوش کردن بام خوب است، اما شاید دیگر نباید برای آقای کارتر کار کنی. همه می‌توانند ترا بالای سقف خانواده‌ی گیفورد درحال گالی‌پوش کردن ببینند. حالا همه دارند درباره‌اش حرف می‌زنند. اینجا یک دهکده‌ست.»

طنز قضیه در این بود که در سیزده‌سال اول عمرم به سرعت بزرگ شدم. نه با سرعتی غیرطبیعی اما مسلماً سریع‌تر از حد متوسط. برای همین آقای کارتر مرا استخدام کرد. سنم کم بود در نتیجه می‌توانست به من دستمزد کمتری بدهد، اما به عنوان یک سیزده‌ساله بلند و چهارشانه بودم و بازوهایی قوی داشتم. مشکل اینجا بود که بعد از چنان رشد سریعی آن‌طور کند شدن رشد که انگار هیچ تغییری صورت نمی‌گرفت، حتماً بیشتر جلب توجه می‌کرد. گفتم: «ما باید به کانتربری برویم. یا لندن.»

«تو می‌دانی من در شهرها چطور هستم.» او مکث کرد، فکر کرد و زیر دامن‌اش را صاف کرد. به او نگاه کردم. اینکه مادر من که بیشتر عمرش را در یکی از بهترین خانه‌های فرانسه زندگی کرده بود حالا مجبور شده در کلبه‌ای با دو اتاق در دهکده‌ای پر از ذهن‌های شکاک در نقطه‌ی دور افتاده‌ای زندگی کند، غلط به نظر می‌رسید. «شاید حق با توست. شاید ما باید...»

در بیرون صدایی بلند شد. شیونی وحشتناک. به سرعت شلوار و کفش‌هایم را پوشیدم و به طرف در رفتم. «نه، پسر، توی خانه بمان.»

بیرون دویدم، روز در آخرین مرحله‌ی پیش از شب بود، بعد از غروب، وقتی آسمان رنگ آبی یک تخم‌شکننده‌ی سهره می‌شود. روشنایی آن‌قدر بود که بینم مردم دارند همان کار مرا می‌کنند، جلوتر در همان مسیر از خانه‌هایشان بیرون دویده‌اند و سعی دارند بفهمند سر و صدا برای چیست. به دویدن ادامه دادم. و دیدمش.

آن مرد را.

جان گیفورد.

خیلی دور بود اما به سادگی می‌شد او را شناخت. به بزرگی یک توده‌ی کاه بود. با بازوهای آویخته در دو طرفش به شکل عجیبی راه می‌رفت، انگار دست‌هایش چیزهایی مرده و متصل به او بودند. دوبار به شدت استفراغ کرد، روی مسیر حوضچه‌های زنده‌ای باقی گذاشت و بعد تلوتلوخوران جلو آمد. زنش آلیس و سه فرزندشان دنبال او می‌آمدند، شبیه جوجه قوها بودند و شیون سر می‌دادند.

تا وقتی موفق شد به سبزه‌ها برسد انگار تمام ادوارداستون آنجا بود. حالا می‌توانستیم خون را ببینیم. از گوش‌هایش جاری بود و بعد از یک سرفه، از دهان و بینی‌اش هم بیرون زد و روی ریشش سرازیر شد. به زمین افتاد. زنش آنجا کنار او بود، یک دست را روی دهانش گذاشته بود و دست دیگرش را روی گوش او، با درماندگی سعی می‌کرد جلوی سیل خون را بگیرد.

«وای جان، جان، خدا ترا نجات بدهد. وای خدایا...جان...»

بعضی از آدم‌های توی جمع داشتند دعا می‌کردند. بقیه جلو بچه‌هایشان را گرفته بودند تا صحنه را نبینند، صورت‌هایشان را به لباس‌هایشان می‌فشردند. اگرچه، بیشتر آدم‌ها با مجذوبیتی تلخ خیره شده بودند.

والتر ارنشاو چاقو تیزکن با چشم‌های گشاد شده گفت: «کار ابلیس.» او کنار من ایستاده بود. بوی گند رازک و چیزی می‌داد که حالا به آن نفس بدبو می‌گوییم. جان گیفورد حالا به پشت افتاده و به جز تکان‌های بازوهایش که مدام کمتر و کمتر می‌شد، حرکتی نداشت. و بعد او مرد، درست روی سبزه، روی سبزه‌ی سیاه غرق خون.

درحالی‌که آلیس که روی او افتاده بود از اندوه ناگهانی به تشنج دچار شد، اهالی دهکده همه آنجا در نوعی سکوت توأم با بی‌حسی آنجا ایستاده بودند.

حس کردم تماشای دردی چنین شخصی کار غلطی است و برگشتم و دور شدم. اما، موقع عبور از کنار چهره‌های آشنا، صورت زن نانوا، پس‌اِسمال، را دیده بودم که با چشم‌های متهم کننده یکراست به من خیره شده بود. «بله، تاماس هزارد، حواست باشد حالا دور بمانی.»

آن موقع این کلمات مرا سردرگم کرد. اما، طولی نکشید که آن‌ها را به صورت هشدار به یاد آوردم. یکبار برگشتم و جان گیفورد را دیدم که هنوز مثل تلی با دست‌های بزرگ مرده‌ی براق افتاده بود، بعد، زیر نور ماه که چون چهره‌ی وحشت‌زده‌ی دیگری از آسمان خیره مانده بود، به راهم ادامه دادم.

## لندن، زمان حال

«جادوگرها.» این را با لحن یک معلم می‌گویم. این صدایی است که واقعاً شنیده نمی‌شود. پس، این آن زندگی است که به همه ترجیح داده‌ام. زندگی مردی که در اتاقی با دوازده ساله‌هایی ایستاده که او را نادیده می‌گیرند. «فکر می‌کنید چرا آدم‌ها در چهارصدسال قبل می‌خواستند به وجود جادوگران اعتقاد داشته باشند؟» اتاق را به دقت نگاه می‌کنم. چهره‌ها پوزخند می‌زنند یا شرم‌نده‌اند یا دارند تلفن‌هایشان را چک می‌کنند یا هر سه کار با هم. ۹.۳۵ صبح است. فقط پنج دقیقه است درس را شروع کرده‌ایم. اوضاع بد پیش می‌رود. درس، روز، شغل. همه چیز بد پیش می‌رود. شاید معلم بودن برای من شروع تازه‌ای نبود. شاید این فقط تازه‌ترین اتفاق در مسیری از سرخوردگی‌ها بود. من - درست تا قبل از سریلانکا - هشت سال را در شمال ایسلند، ده مایل در شمال دهکده‌ای ماهیگیری کوپاسکر، گذرانده بودم. خواسته بودم به ایسلند بروم چون قبلاً چند سالی در تورنتو زندگی کرده بودم. تورنتو بهترین و شادترین شهر روی زمین است، اما با وجود آن - شاید به خاطر آن - مرا غمگین می‌کرد، چون آنجا فقط در آپارتمانی زندگی می‌کردم، بی‌آنکه هرگز کسی را ببینم. یکبار به تماشای بازی بسکتبال بلوجیز رفتم، اما با بودن در میان آن همه آدم فهمیدم هرگز نمی‌توانم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم و این باعث شد بخواهم به ایسلند بروم. و آن همه تنها زندگی کردن در ایسلند بود که باعث شد بخواهم یک زندگی معمولی داشته باشم.

اما یک زندگی معمولی شادمانی را تضمین نمی‌کند. و، البته، این - معلم بودن - فقط یک تظاهر بود. شاید هرکسی داشت به چیزی تظاهر می‌کرد. شاید هر معلم و شاگرد در این مدرسه داشت به چیزی تظاهر می‌کرد. شاید حق با شکسپیر بود. شاید تمام دنیا یک صحنه بود. شاید بدون نقش بازی

کردن همه چیز از هم می‌پاشید. کلید شادمانی در این نبود که خودتان باشید، چون این اصلاً چه معنایی داشت؟ هرکسی وجودهای بسیار داشت. نه. کلید شادمانی در پیدا کردن دروغی بود که بیشتر از همه برازنده‌ی شما باشد.

و درست آن موقع، خیره به آن دوازده ساله‌های پوزخند به لب است که فکر می‌کنم: این یک دروغ اشتباه است. تکرار می‌کنم: «چرا مردم وجود جادوگرها را باور داشتند؟» دافنه بیرون از راهرو قدم می‌زند. همان‌طور که با گام‌های سریع رد می‌شود به من لبخند می‌زند و دو انگشت شصت را به نشانه‌ی موفقیت بالا می‌گیرد. در جواب لبخند می‌زنم، وانمود می‌کنم خیلی خوش می‌گذرد و دارم خوب عمل می‌کنم، مثل معلمی ذاتی، مثل کسی که قبلاً بارها این کار را انجام داده و نه مثل پیرترین سگ‌ها که دارد شیرین کاری تازه‌ای یاد می‌گیرد. سؤال را تکرار می‌کنم.

«چه چیزی باعث می‌شد مردم بخواهند به جادوگری اعتقاد داشته باشند؟»  
اول به نظر می‌رسد دختری در ردیف اول دارد برای پاسخ دادن دستش را بلند می‌کند، اما این فقط یک خمیازه است. بنابراین خودم به سؤال جواب می‌دهم. همه‌ی تلاشم را می‌کنم تا چیزی که این موضوع به یادم می‌آورد را از ذهنم دور کنم. سعی می‌کنم ترک‌های صدایم را محکم بپوشانم.

«مردم به وجود جادوگرها اعتقاد داشتند چون مسائل را آسان‌تر می‌کرد. مردم فقط به یک دشمن نیاز ندارند، به توضیح نیاز دارند. و در هنگام آشفتگی‌ها، وقتی چهل همه جا هست، اغلب اعتقاد به جادوگران برای مردم مفید است... فکر می‌کنید چه کسی به وجود جادوگران باور داشت؟»  
کسی می‌گوید: «آدم‌های احمق.» این را زیرلبی می‌گویند و نمی‌شود فهمید صدا از کجا آمده. لبخند می‌زنم. پنجاه و پنج دقیقه از کلاس مانده.

«تو این‌طور فکر می‌کنی. اما نه. همه‌جور آدمی بود. ملکه الیزابت اول قانونی علیه آن‌ها وضع کرد. بعد نفر بعد از او - شاه جیمز - او خودش را روشنفکر می‌دانست و حتی یک کتاب در مورد آن‌ها نوشت. اولین فن‌آوری منتهی به اخبار دروغ اینترنت نبود، متون چاپی بود. کتاب‌هایی که خرافات را مستحکم می‌کردند. تقریباً همه وجود جادوگران را باور داشتند. و جادوگریاب‌هایی بودند که در سراسر کشور سفر می‌کردند، برای پیدا کردن...» دردی ناگهانی و شدید است، سردردی تشدید شده، از ذهن درونی من ریشه می‌گیرد، باعث می‌شود به طرز خطرناکی وسط جمله مکث کنم. دختری که در ردیف جلو خمیازه کشیده بود، نگران به نظر می‌رسد. «آقا، حال‌تان خوب است؟»



«بله، فقط کمی سردرد دارم. خوب می‌شوم.»  
بعد یکی دیگر. دختری نزدیک به ته کلاس: «پس چطور می‌فهمیدند کسی جادوگر هست یا نیست؟ آن‌ها چکار می‌کردند؟»  
و سؤال مثل کلاغی در اتاقی تاریک در سرم بال و پرزنان چرخ می‌زند.

آن‌ها چکار می‌کردند؟

آن‌ها چکار می‌کردند؟

آن‌ها چکار می‌کردند؟

## سافولک، انگلیس، ۱۵۹۹

مادر من، مانند بقیه‌ی والدین، انسان کاملاً پیچیده و متناقضی بود. اخلاق‌گرا اما صمیمانه عاشق لذت‌ها (غذا، موسیقی، زیبایی‌های طبیعت). عمیقاً مذهبی، اما ظاهراً یک آواز عاشقانه‌ی غیرمذهبی را به راحتی دعا می‌خواند. عاشق طبیعت، اما آشکارا هربار قلعه را ترک می‌کرد به اضطراب دچار می‌شد. شکننده، اما درضمن محکم و سرسخت. هرگز نفهمیدم چه میزان از خصوصیات عجیب او از اندوه برخاسته و کدام خصلت‌ها ناشی از سرشت او بودند. «هیچ ساقه‌ی علفی، هیچ رنگی در این دنیا نیست که نخواهد ما را شادمان کند.» این را مادرم یکبار وقتی تازه به انگلیس آمده بودیم، به من گفت. «این چیزی است که آقای کاووین می‌گوید.»  
من آقای کاووین را دوست نداشتم. یا کالوین. این را باید بگویم. چون به نظر می‌رسید او منبع مشکلات ما است. خوب، بود. اما من آن نقش را به عهده گرفته بودم. و حالا مشکلات ما داشت به سرعت بدتر می‌شد و می‌دانستم - وقتی آن‌ها آمدند و در را زدند - که هیچ جایی برای ما نیست. هیچ جایی در دنیا که بتوانیم احساس امنیت کنیم.

جادوگریاب، «خراشنده» اسمی که به شغلش داده بودند، ویلیام مَنینگ نام داشت. مردی بلند و قوی بود با چهره‌ای چهارگوش، اهل لندن. موهای تَنک اما شانه‌های عریض و قوی، با دست‌های بزرگ یک قصاب. به خاطر آب مروارید چشم چپش نیمه نابینا بود، یا این‌طور به نظر می‌رسید. ما



اصلاً آمدن او را به دهکده ندیدیم، اگرچه یادم می‌آید از صدای عبور دو اسب از کنار خانه‌مان که به سمت شرق یورتمه می‌رفتند، از خواب بیدار شدم. سوار آن اسب دیگر قاضی صلح بود. او را هرگز به اسمی جز آقای نوآ نمی‌شناختم. او لباس‌های خوب پوشیده بود و خودش را یک جنتلمن فرض می‌کرد. او هم بلند بود اما با پوست خاکستری. مانند مرگ. میت (کلمه‌ای که تا دویست سال یا همان حدود بعد به آن برنخوردیم). حالا ما خبری در سطح استان بودیم، اگرچه تا پیش از ضربه‌ی سخت و سریعی که به در خورد از اهمیت خودمان هیچ تصویری نداشتیم. ویلیام مَنینگ مچ مرا گرفت. محکم گرفته بود. با دست آزادش به لکه‌ی صورتی کوچکی روی پوستم اشاره کرد، اما مواظب شد آن را لمس نکند. مَنینگ با حالت پیروزمندانه‌ی عبوسی گفت: «لکه‌ی شیطان! آقای نوآ، به این دقت کنید.» آقای نوآ نگاه کرد. «می‌بینم. خیلی اهریمنی.»

من خندیدم. ترسیده بودم. به آن‌ها گفتم: «نه، این نیش کک است.» هنوز سیزده ساله به نظر می‌رسیدم. آن‌ها منتظر اطاعت یک پسر بچه بودند نه گستاخی مردی جوان. مَنینگ با خشم به من نگاه کرد. فعل دیگری به زبان نیامد، نه آن موقع نه حالا. اما بعد توجه‌اش به مادرم معطوف شد.

گفت: «لباس‌هایت را بیرون بیاور.» لحنش آرام و جدی بود. از او متنفر شدم. درست آن موقع. قبلاً واقعاً معنی نفرت را نمی‌دانستم. فقط به شکلی انتزاعی برای مردهایی که پدرم را کشتند چنین احساسی داشتم. اما هرگز نمی‌دانستم آن‌ها چه شکلی بودند. نفرت به چهره نیاز دارد. گفتم: «نه.»

مادرم سردرگم بود. بعد، وقتی فهمید، گفت نه و به فرانسه به آن‌ها ناسزا گفت. مَنینگ مرد جاهلی بود که خود را به هیأت مردی تحصیلکرده در آورده بود و اصلاً نمی‌دانست مادرم دارد به چه زبانی حرف می‌زند.

«یادداشت کن. به زبان شیطان حرف می‌زند. به ارواح خبیث متوسل شده.»

در این مرحله بود که خواست در بسته شود، چون حالا عده‌ای از اهالی دهکده - بعلاوه‌ی خود پس‌اِسمال با چهره‌ای پر از عدم تأیید توأم با شادی، کنار آلیس گیفورد بیچاره ایستاده بود - هیجان‌زده از نمایشی که جریان داشت در درگاه خانه‌ی ما بودند. آقای نوآ در را بست. بین مَنینگ و مادرم ایستادم. مَنینگ خنجری بیرون کشید و آن را روی گلوی من گرفت.

مادرم لباس‌هایش را بیرون آورد. او گریه کرد. من هم حس کردم چشم‌هایم گرم شدند. ترس و احساس گناه. همه‌ی این‌ها گناه من بود. گناه از نظر فیزیکی عجیب بودم، عدم توانایی بدنم برای پیر شدن.

«اگر یک کلمه‌ی دیگر بگویی، مادر جادوگرت همانجا که هست کشته می‌شود، پیش از آنکه تو یا مارباس بتوانید آن را تغییر دهید.» مارباس. موجودی جهنمی که می‌توانست همه‌ی بیماری‌ها را درمان کند. در ساعت‌هایی که به دنبال آن آمد، همان‌طور که آن روز کابوس‌وار بیشتر خودش را آشکار کرد، بارها آن نام را شنیدم.

مادرم برهنه بود. آنجا کنار میز و کاسه‌های حلبی شوربا. و من دیدم چشم‌های منینگ حریصانه نگاهش می‌کرد، از او به خاطر وسوسه‌ی خودش متنفر بود. او نوک خنجرش را روی پوست مادرم گذاشت و آن را خراشید، اول روی شانه‌اش، بعد پیشانی‌اش، بعد نزدیک نافش. حباب‌های کوچک خون.

«آقای نوآ، به تیرگی خون نگاه کن.»

خون رنگ خون بود. چون خون یک انسان معمولی بود. اما آقای نوآ چیز دیگری در آن دید، یا تصور کرد می‌بیند، برای اینکه تحت‌تأثیر حالت تحکم‌آمیز منینگ قرار داشت. «بله. خیلی تیره است.»

مردم فقط آن چیزی را می‌بینند که تصمیم گرفته‌اند ببینند. این درس را صدها بار گرفته‌ام، اما آن موقع هنوز برایم تازه بود. چهره‌ی مادرم با هر تماس خنجر درهم رفت، اما از نظر منینگ او داشت تظاهر می‌کرد.

«فریبکاری‌اش را می‌بینی؟ متوجه‌ی تظاهر به درد در چهره‌اش باش. معلوم است در این کار حرفه‌ای است. مرگ بسیار غیرمعمول جان گیفورد آشکارا بهای جوانی ابدی پسرش اوست. معامله‌ای بسیار نابکارانه.»

«ما هیچ ارتباطی با مرگ جان گیفورد نداریم. من به گالی‌پوش کردن سقف او کمک کردم. فقط همین. مادرم اصلاً او را نمی‌شناخت. او بیشتر اوقات در کلبه می‌ماند. خواهش می‌کنم این را تمام کنید!»

دیگر نمی‌توانستم تماشا کنم. بازوی منینگ را گرفتم. او دسته‌ی خنجر را به سرم کوبید، بعد دست دیگرش گلویم را گرفت و درحالی‌که مادرم شیون می‌کرد و من فکر می‌کردم مجسمه‌ام از هم شکافته می‌شود، پشت سر هم دسته را به همان نقطه کوبید.

من روی زمین بودم. گیج و ساکت و آرزو می‌کردم که بدنم به اندازه‌ی بدن جوان هجده ساله‌ای که می‌بایست باشد قدرت داشت. و بعد او، منینگ، متوجه یک گزیدگی کک دیگر شد، این‌بار روی بدن مادرم، نزدیک ناف او، مانند یک ماه سرخ کوچک بالای یک سیاره.

«مانند همان نشانه‌ی پسر.»

مادرم می‌لرزید. حالا که لباس‌هایش را از او گرفته بودند دیگر نمی‌توانست حرف بزند.

با صدایی دردناک و درمانده و گرفته گفتم: «این کک است. یک جای گزیدگی کک معمولی.»

و دستم را روی سنگ کف کلبه فشار دادم تا دوباره بایستم. اما ضربه‌ی دیگری به پشت جمجمه‌ام خورد.

و بعد از آن همه چیز تاریک شد.

گاهی این را در رؤیایی تکرار می‌کنم. اگر روی کاناپه خوابیده باشم آن روز را به یاد می‌آورم. حباب‌های خون را روی پوست مادرم به یاد می‌آورم. آدم‌های توی درگاه را به یاد می‌آورم. و منینگ و پای او را به یاد می‌آورم که به زمین کوبیده می‌شود و مرا با تکانی در فاصله‌ی قرن‌ها بیدار می‌کند.

می‌دانید، بعد از آن همه چیز تغییر کرد. نمی‌گویم پیش از این نقطه کودکی‌ام بی نقص بود اما حالا اغلب می‌خوهم به همان زمان پیش از آن برگردم. پیش از آنکه رز را بشناسم، پیش از آنکه بدانم چه اتفاقی برای مادرم افتاده، پیش از آن، پیش از آن، پیش از آن... برای چسبیدن به آنچه بودم، درست در آغاز که فقط پسر کوچکی با اسمی دراز بودم که در مقابل زمان واکنش نشان می‌داد و مثل هرکس دیگری مسن‌تر می‌شد. اما برای رسیدن به پیش از آن هرگز راهی وجود ندارد. تنها کاری که می‌توانید با گذشته بکنید حمل همیشگی آن است، حس اینکه وزنش به کندی افزایش می‌یابد، و دعا برای اینکه هرگز شما را به کلی خرد نکند.

## لندن، زمان حال

وقت ناهار به سوپرمارکت پایین خیابان سری می‌زنم و برای خودم یک ساندویچ پاسترامی می‌گیرم، مقداری چیپس نمک و سرکه و یک بطری کوچک آب گیلاس.

صندوق پرداخت با دستیار صف دارد بنابراین کاری می‌کنم که معمولاً از آن سر باز می‌زنم و از پرداخت سلف سرویس استفاده می‌کنم.

مانند بقیه‌ی روز تا اینجا، کار خوب پیش نمی‌رود.

صدای زنانه‌ی بدون جسمی مرتب به من می‌گوید یک «شیئی شناخته نشده داخل کیسه» وجود دارد، حتی با آنکه تنها چیزهایی که داخل کیسه وجود دارد همان چیزهایی است که من تازه اسکن کرده‌ام.

«لطفاً از یکی از کارکنان بخواهید به شما کمک کند.» او - روبات تمدن آینده - اضافه می‌کند: «شیئی شناخته نشده داخل کیسه. لطفاً از یکی از کارکنان بخواهید به شما کمک کند. شیئی شناخته نشده داخل کیسه...»

من برمی‌گردم.

«ببخشید؟ معذرت می‌خواهم؟»

هیچ‌کدام از کارکنان نیستند. البته که نیستند. اگرچه، گروهی پسر نوجوان هستند که شکل‌هایی از یونیفورم اوکفیلد به تن دارند (پیراهن‌های سفید، چندتایی هم کراوات‌های سبز و زرد) همه در صف، قوطی‌های نوشیدنی و بسته‌های غذا در دست دارند و به من نگاه می‌کنند. آن‌ها چیزی می‌گویند، متوجه می‌شوند من معلم تازه‌ام. و بعد مقداری خنده است. به آشناترین احساس دچار می‌شوم: اینکه در زمان غلطی زندگی می‌کنم. و آنجا ایستاده‌ام و به صفحه خیره شده‌ام و به صدا گوش می‌کنم، سرم درد می‌کند و روحم به‌تدریج مشکوک می‌شود که شاید حق با هندریک بوده. شاید نباید به لندن برمی‌گشتم.

وقتی در راهرو به طرف اتاق معلم‌ها می‌روم، از کنار زنی عینکی رد می‌شوم. همان که در پارک درحال مطالعه دیده بودم. معلم فرانسه‌ای که دافنه درباره‌اش با من حرف زده بود. همان که به آن شکل پریشان‌کننده به من خیره شده بود. شلواری با دگمه‌های قرمز پوشیده با یک بلوز یقه اسکی سیاه و کفش‌های تخت ورنی براق. موهایش را پشت سر بسته. قیافه‌ای با اعتماد به نفس وبا فرهنگ. لبخند می‌زند.

«این شما هستید. از پارک.»

می‌گویم «خوب بله.» این را طوری می‌گویم انگار آن لحظه را به یاد می‌آورم. «آن شما بودید. من معلم تاریخ جدید هستم.»

«چقدر بامزه.»

«بله.»



لبخند او در ضمن اخم هم هست، انگار من او را گیج کرده‌ام. آن قدر زندگی کرده‌ام که این حالت را بفهمم. و از آن بترسم. می‌گویم: «سلام.»

او با کمی لهجه‌ی فرانسوی می‌گوید: «سلام.» به جنگل فکر می‌کنم. به مادرم که آواز می‌خواند. چشم‌هایم را می‌بندم و یک‌دانه‌ی چنار را می‌بینم که زیر آسمان نیلی چرخ می‌زند.

به حس آشنای ترس از فضای بسته دچار می‌شوم. محصور بودن. انگار دنیا آن قدر بزرگ نیست که بتوانی در آن پنهان شوی. و همه‌اش همین است.

باید به راهم ادامه بدهم، انگار دارم در ضمن از آنچه او ممکن است فکر کند هم دور می‌شوم.

بعد از اولین روز تدریسم، در خانه کنار آبراهام می‌نشینم که سرش را روی پایم گذاشته. او خوابیده، غرق در رؤیاهایش. خودش را جمع می‌کند و تکان می‌خورد، مانند تصویری لرزان، گیر کرده میان دو لحظه. کمی ناله می‌کند. نمی‌دانم چه خاطراتی را دارد زنده می‌کند. دستم را روی او می‌گذارم، نوازشش می‌کنم تا آرام شود. آهسته، تکان‌ها تمام می‌شوند. جز صدای نفسش صدای دیگری شنیده نمی‌شود.

زمزمه می‌کنم: «همه چیز خوب است، وضع خوب است، وضع خوب است...»

چشم‌هایم را می‌بندم و هیکل بلند ویلیام منینگ را چنان به روشنی می‌بینم که انگار در اتاق است.

## سافولک، انگلیس، ۱۵۹۹

ویلیام منینگ به آسمان رو به تاریکی خیره شد، حالت چهره‌اش جدی بود. او خصوصیتی نمایشی داشت، انگار همه‌ی این‌ها فقط یک نمایش بود. این تا حد زیادی خصوصیت آن زمان بود - دوره‌ی مارلو و جانسون و شکسپیر بود - همه چیز تئاتری بود. حتی مرگ. به‌خصوص مرگ. ما تقریباً ده مایل از ادوارد استون فاصله داشتیم اما تمام دهکده آنجا بود. شاید تصور کنید دادگاه‌های جادوگران در قرن شانزدهم جریانی روزمره بودند. اما نبودند، نه واقعاً. آن‌ها سرگرمی‌های نادری بودند و مردم از مایل‌ها دورتر می‌آمدند تا تماشا کنند و جنجال راه بیندازند و در دنیایی که در آن شر



را می‌شد توضیح داد و پیدا کرد و کشت، احساس امنیت کنند.

مینگ با من و درضمن با جمعیت حرف زد. او یک بازیگر بود. می‌توانست یکی از افراد گروه نمایش لرد چمبرلین باشد.

«سرنوشت تو را مادرت تعیین می‌کند. اگر غرق شود، بی‌گناهی او ثابت می‌شود و تو زنده می‌مانی. اگر زنده بماند و از مرگ با چهارپایه جان به در ببرد، بعد تو - به عنوان فرزند یک جادوگر - همراه با مادرت پای چوبه‌ی دار می‌روی و آنجا مسأله تمام می‌شود. این را می‌فهمی؟»

من کنار مادرم ایستادم، روی ساحل پر از سبزه‌ی رودخانه‌ی لارک، با پاها و مچ‌هایم در آهن، درست مانند او. مادرم - دوباره لباس پوشیده - با وجود گرمای روز مثل گربه‌ای خیس می‌لرزید. می‌خواستم با او حرف بزنم، تا آرامش کنم، اما می‌دانستم هر گفت‌وگویی بین ما نقشه‌ای برای احضار نیروهای شر محسوب می‌شود. فقط وقتی آن‌ها او را به ساحل رودخانه نزدیک کردند، نزدیک‌تر به چهارپایه، کلمات از دهانم بیرون پریدند.

«مادر، متأسفم.»

«ایستین، این گناه تو نیست. این گناه تو نیست. من متأسفم. تقصیر من است. ما هرگز نباید به اینجا می‌آمدیم. ما هرگز نباید به این محل می‌آمدیم.»

«مادر، دوستت دارم.»

«ایستین، من هم دوستت دارم.» این را که گفت، اعتماد به نفسی ناگهانی در وجودش دیده شد، حتی وقتی فریاد زد: «من هم تو را دوست دارم. باید قوی باشی. تو قوی هستی، همان‌طور که پدرت بود. می‌خواهم قول بدهی: تو باید زنده بمانی. هر اتفاقی که بیفتد. باید زنده بمانی. منظورم را می‌فهمی؟ تو خاص هستی. خدا ترا به دلیلی این‌طور آفریده. تو باید آن دلیل را پیدا کنی. قول می‌دهی زنده بمانی؟»

«مادر، من قول می‌دهم. من قول می‌دهم، من قول می‌دهم، من قول...»

وقتی او را به صندلی چوبی می‌بستند، من تماشا کردم. او پاهایش را به هم فشرد، به عنوان آخرین دفاع بیهوده، نمی‌خواست زانوهایش را از هم جدا کنند. بنابراین دو مرد هر کدام یک پا را گرفتند و او را به حالتی که می‌خواستند در آوردند و پشتش را به صندلی فشار دادند. وقتی نوار فلزی روی صندلی ثابت شد، او پیچ و تاب خورد و فریاد زد.

وقتی او را به هوا بلند کردند، من نگاه نکردم. اما وقتی به بالاترین نقطه رسید مینگ به مرد موآشفته‌ای که طناب را گرفته بود گفت دست

نگه دارد.

«صبر کن، آنجا صبر کن...»

و آن موقع بود که نگاه کردم و مادرم را در برابر آن آسمان آبی تیره دیدم. سرش پایین افتاده بود و به من نگاه می‌کرد، و من هنوز می‌توانم بعد از این همه قرن آن چشم‌های وحشت‌زده را به یاد بیاورم.

منینگ که تا لبه‌ی ساحل رودخانه رفته بود، گفت: «عذاب را شروع کن.»

«نه!»

چشم‌هایم را بستم و صدای برخورد صندلی با آب را شنیدم. آن وقت چشم‌هایم را دوباره باز کردم. ناپدید شدن او را دیدم، به نقطه‌ای تار و سبز و قهوه‌ای تبدیل شدنش و بعد دیگر هیچ. هجوم حباب‌های هوا که تا سطح رودخانه بالا آمد. ویلیام منینگ تمام مدت دست‌هایش را بالا و باز نگه داشت، به مرد گفت آن طناب آویخته را بگیرد تا مادرم آن زیر بماند.

به آن دست بزرگ مثل گوشت سرخ نگاه کردم، دست جانوری سنگدل، و دعا کردم انگشتانش بسته شوند. البته، هر اتفاقی که می‌افتاد، مادر می‌مرد. و با این حال هنوز - حتی با آنکه جان خودم به مویی بسته بود - می‌خواستم او از زیر آب زنده بیرون بیاید. می‌خواستم دوباره حرف بزند. نمی‌توانستم دنیا را بدون صدای او تصور کنم.

وقتی صندلی را با طناب بیرون کشیدند و بدن خیس آب مرده‌ی او از آب بیرون آمد یک پاسخ چون رازی در رودخانه باقی ماند. او از شدت هراس یا از روی قصد هوا را از ریه‌هایش بیرون داده بود؟ او خودش را برای من قربانی کرده بود؟ نمی‌دانستم. هرگز نخواهم دانست.

اما او مرده بود، به خاطر من. و من زنده ماندم، به خاطر او. و تا سال‌ها به خاطر قولی که دادم احساس پشیمانی کردم.

## بخش دوم: مردی که آمریکا بود

### لندن، زمان حال

من اینجا هستم.

در پارکینگ هستم. روز دوم را در مدرسه‌ی اوکفیلد تمام کرده‌ام و حالا دارم قفل دوچرخه‌ام را باز می‌کنم، که به یک حصار فلزی کنار پارکینگ کارکنان وصل شده. دوچرخه سوار می‌شوم چون به اتومبیل‌ها اعتماد ندارم. حالا صد سال است که دوچرخه سوار می‌شوم و فکر می‌کنم یکی از اختراعات واقعاً عالی بشر است. گاهی تغییر برای بهبود است و گاهی تغییر برای بهبود نیست. توالت‌های مدرن با سیفون بی‌تردید تغییر بهتری‌اند. قسمت‌های پرداخت سلف سرویس بدون تردید این‌طور نیستند. گاهی چیزها با تغییر بهتر می‌شوند و هم زمان بدتر، مانند اینترنت. مانند صفحه کلید الکترونیک. یا سیر از قبل خرد شده. یا نظریه‌ی نسبیت.

و زندگی این‌طور است. لازم نیست از تغییر ترس داشته باشیم، یا الزاماً از آن استقبال کنیم، نه وقتی که چیزی برای از دست دادن نداریم. تغییر فقط همان چیزی است که زندگی هست. این تنها موضوع مدام است که می‌شناسم. کامیل را می‌بینم که دارد به طرف اتومبیلش می‌رود. زنی که در پارک دیدم. و دیروز، در راهرو، جایی که صحبت چندانی نداشتیم. وقتی من دچار ترس از فضای بسته شدم و حس کردم باید بروم.

اما حالا، راه گریزی نیست. او به اتومبیلش می‌رسد. کلید را در قفل می‌اندازد همان‌طور که من با کلید خودم در تقلا هستم. چشم‌هایمان با هم تلاقی می‌کنند.

«هی، سلام؟»

«سلام.»

«آقای تاریخ.»

گفتم: «بله. فقط یک کمی با کلیدم مشکل دارم.»

«اگر بخواهی می‌توانم تو را برسانم.»

کمی زیادی سریع می‌گویم: «نه. من... این...»

(فرق نمی‌کند چقدر زندگی کنید. گفت‌وگوهای کوتاه به یک اندازه پیچیده باقی می‌مانند.)

«از دوباره دیدنت خوشحالم. من کامیل هستم. کامیل گورن. فرانسوی هستم. منظورم این است این را درس می‌دهم. ملیت من هم هست، اگرچه چه کسی می‌گذارد ملیت وجودش را مشخص کند؟ به جز احمق‌ها.»

نمی‌دانم چرا، اما بی‌ملاحظه می‌گویم: «من در فرانسه به دنیا آمدم.» این برخلاف سوابق کاری من است و دافنه از آن هیچ اطلاعی ندارد. دارم چه کار می‌کنم؟ چرا می‌خواهم این را بداند؟

یک معلم دیگر - کسی که هنوز به او معرفی نشده‌ام - رد می‌شود و کامیل به او می‌گوید «فردا می‌بینمت» و او پاسخ می‌دهد.

کامیل از من می‌پرسد: «پس تو به زبان فرانسه حرف می‌زنی؟»

«Oui. اما فرانسه‌ام کمی قدیمی است... Un Peu Vieillot.»

او با اخم سرش را یکوری می‌گیرد. این تأیید است. «C'est Drôle. J'ai L'impression De Vous Reconnaître» تو را کجا دیده‌ام؟ منظورم این است، در پارک، اما قبل از آن، الان از این مطمئن هستم.»

«احتمالاً یک همزاد است. من از آن چهره‌هایی دارم که مردم به راحتی با چهره‌های دیگر اشتباه می‌گیرند.»

من لبخند می‌زنم، هنوز مؤدبانه اما با فاصله. این گفت‌وگو نتیجه‌ای جز دردسر نخواهد داشت. سردردم را هم کمی بهتر نمی‌کند.

او حالا با اصرار می‌گوید: «من نزدیک‌بین هستم. عینک برای همین است. اما یکبار تستی دادم. معلوم شد یک "سوپر تشخیص‌دهنده" هستم. این استعداد را دارم. لوب گیجگاهی‌ام غیرعادی است. در شناخت بینایی جزو یک درصد بالا بودم. مغز عجیب.»

می‌خواهم او دست از حرف زدن بردارد. می‌خواهم نامرئی شوم. می‌خواهم یک آدم معمولی باشم بدون چیزی برای پنهان کردن. نگاهم را برمی‌گردانم.

«عالی است.»

«آخرین بار کی در فرانسه بودی؟»

می‌گویم: «مدت‌ها قبل.» شک دارم او آن‌قدر مسن باشد که مرا از دهه‌ی ۱۹۲۰ به یاد بیاورد. قفل دوچرخه‌ام حالا باز شده. «فردا می‌بینمت.» همان‌طور که دارد سوار نیسان کوچکش می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «بالآخره این راز را کشف می‌کنم. تو را کشف می‌کنم.»

«ها!» این را می‌گویم، بعد، وقتی در اتومبیلش را می‌بندد، می‌گویم: «گندش بزنند.»

همان‌طور که رد می‌شود برایم بوق می‌زند، به سرعت دستی تکان می‌دهد. من هم در جواب دست تکان می‌دهم و با دوچرخه‌ام دور می‌شوم و فکر می‌کنم اگر فقط فردا سر و کله‌ام پیدا نمی‌شد وضع چقدر آسان می‌شد. اینکه با هندریک حرف بزنم و دوباره ناپدید شوم. اما بخشی از من است - بخشی کوچک اما خطرناک - که مشتاق است بداند او مرا از کجا می‌شناسد. یا شاید، بخش کوچکی که به سادگی می‌خواهد از آن سردر آورده شود.

بعداً در منزل، هندریک زنگ می‌زند.

می‌پرسید: «خوبی، لندن چطور است؟»

پشت یک میز تحریر کوچک آیکیا نشسته‌ام و به سکه‌ی پنی دوران الیزابت خیره شده‌ام که قرن‌هاست با خودم به همراه دارم. معمولاً آن را در یک کیف پول نگه می‌دارم، در کیسه‌ی پلاستیکی کوچک بسته‌اش، اما حالا آن را بیرون آورده و روی میز گذاشته‌ام. به نقش رنگ و رو رفته‌ی آن خیره می‌شوم، و مشت محکم بسته شده‌ی ماریون را دور آن به یاد می‌آورم. «خوب است.»

«و کار؟ تو... جا افتادی؟»

چیزی در لحن او آزاردهنده است. ارباب‌وار رفتار کردن. آن «جا افتادی» که با حالتی به شکلی مبهم همراه با تفریح می‌گوید. «هندریک، گوش کن، مرا ببخش، اما سردرد دارم. می‌دانم برای تو تازه پیش از ظهر است، اما اینجا آخر وقت است و من باید زود بیدار شوم و خودم را برای کلاس صبح آماده کنم. واقعاً می‌خواهم بروم و بخوابم، اگر این...»

«تو هنوز سردرد می‌گیری؟»

«گاهی.»



«این طبیعی است. همه‌ی ما در حدود میانسالی به آن دچار می‌شویم. این درد خاطره است. فقط باید مراقب باشی. زندگی مدرن مفید نیست. کمتر به صفحه‌ی نمایش نگاه کن. چشم‌های ما برای نور مصنوعی ساخته نشده‌اند. همه‌اش به خاطر طول موج آبی است. ریتم ساعت زیستی ما را به هم می‌زند.»

«درست است. بله. دقیقاً. ریتم ساعت زیستی ما. به هر حال، بهتر است بروم.»

ثانیه‌ای نگذشته: «می‌دانی، این می‌تواند ناسپاسی دیده شود؟»

«چه چیزی؟»

«بد رفتاری اخیر تو.»

سکه را دوباره در کیسه می‌گذارم و درش را می‌بندم. «این بد رفتاری نیست. این اصلاً بد رفتاری نیست.»

«من این اواخر خیلی فکر کرده‌ام.»

«در مورد چی؟»

«آغاز.»

«آغاز چی؟»

«آغاز ما. وقتی در مورد دکتر شنیدم. وقتی به اگنس تلگرام زدم. وقتی او دنبال تو آمد. وقتی اولین بار تو را دیدم. هزار و هشتصد و نود و یک. چایکوفسکی. هارلم. هات داگ. شامپاین. رگتایم. همه‌ی آن‌ها. من هر روز را به روز تولد تو تبدیل کردم. هنوز هر روز را به روز تولد تو تبدیل می‌کنم. یا می‌توانستم بکنم اگر تو این قدر فکرت مشغول به پیش‌پا افتاده‌ترین شکل‌های ممکن زندگی نبود. اگر می‌توانستی به مشغولیت ذهنی خودت برای پیدا کردن ماریون غلبه کنی.»

«او دختر من است.»

«و این قابل درک است. اما ببین چه داشته‌ای. ببین من چه زندگی‌هایی به تو داده‌ام...»

حالا در آشپزخانه هستم. تلفن را روی بلندگو گذاشته‌ام و دارم یک لیوان آب برمی‌دارم. آب را فرو می‌دهم، با چند قلپ بزرگ و مدام، به مادرم فکر می‌کنم، زیر آب، در حال بیرون دادن آخرین نفسش. بعد، همان‌طور که هندریک حرف می‌زند می‌روم و لپ‌تاپم را باز می‌کنم.

«من در اصل فرشته‌ی محافظ تو بودم، نبودم؟ تو سیندرلا بودی، مشغول اسب نعل کردن یا هرکار دیگری که می‌کردی و حالا خودت را ببین. می‌توانی

یک کالسه داشته باشی، کفش بلوری و هرچه که بخواهی.»

وارد فیس‌بوک می‌شوم. برای خودم صفحه‌ای درست کرده‌ام. نداشتن یک صفحه‌ی فیس‌بوک از داشتنش شک‌برانگیزتر است، بنابراین از نظر هندریک این کار ایرادی نداشت (حتی او، یا جراح پلاستیک بازنشسته‌ای که اخیراً نقشش را بازی می‌کند هم صفحه‌ای دارد). اطلاعات پروفایل آشکارا خیالی است. به هر حال حتی امکانی برای سال تولدت در ۱۵۸۱ وجود ندارد.

«به من گوش می‌کنی؟»

«بله، هندریک، دارم گوش می‌کنم. تو پری محافظ من بودی.»

«من فقط برای تو نگرانم. تام، واقعاً نگرانم. دارم فکر می‌کنم تو از وقتی به اینجا آمدی چیزی در چشم‌هایت بود. چیزی که نگرانم می‌کرد. نوعی اشتیاق.»

من با خستگی می‌خندم. «اشتیاق؟»

و بعد متوجه چیزی می‌شوم.

یک درخواست دوستی در فیس‌بوک دارم. اوست، کامیلا گورن. درخواست را قبول می‌کنم. بعد - همان‌طور که هندریک به حرف زدن ادامه می‌دهد - به صفحه‌ی کامیلا نگاه می‌کنم.

پست‌های او ترکیبی از فرانسه و انگلیسی و ایموجی‌هاست. از مایا آنجلو و فرانسواز ساگان و میشل اوباما و جان اف کندی و میشل فوکو جملاتی نقل قول کرده. دوستی در فرانسه دارد که برای بیماری آلزایمر پول جمع می‌کند و لینک‌هایی به صفحه‌ی اهدای پول دوستش. چند شعر کوچک نوشته. یکی به اسم «آسمان‌خراش‌ها» را می‌خوانم و یکی دیگر به اسم «جنگل». آن‌ها را دوست دارم. بعد، بی‌آنکه دقیق فکر کنم عکس‌هایش را مرور می‌کنم. می‌خواهم بیشتر درباره‌ی او بدانم، و اینکه از کجا ممکن است مرا بشناسد. شاید او یک آلبا است. شاید من او را مدت‌ها قبل دیده بودم. اما نه. نگاه سریعی به عکس‌های او نشان می‌دهد در ۲۰۰۸ که تازه به فیس‌بوک ملحق شده بود، خوب، ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسیده. او در دهی بیست زندگی‌اش به نظر می‌رسیده. همین‌طور با یک مرد بوده. اریک وینسنت. مردی به شکلی ناامیدکننده خوش‌قیافه. در عکسی آن مرد دارد در رودخانه‌ای شنا می‌کند. در عکسی دیگر جلیقه‌ی دوندگی پوشیده که نمره‌ای روی آن است. او در عکس‌ها تگ شده. تقریباً در هر عکس پروفایل تا ۲۰۱۱، و بعد دیگر چیزی نیست تا ۲۰۱۴. فکر می‌کنم چه به سر اریک آمد. به شعر «جنگل» برمی‌گردم و متوجه می‌شوم به او اهدا شده. صفحه‌ی اریک دیگر آنجا نیست.

حس می‌کنم من تنها رازی نیستم که باید کشف شود.

«تام، تو نمی‌توانی جایی لنگر بیندازی. تام، اولین قانون را به یاد داری، نداری؟ یادت هست در داکوتا به تو چه گفتم، اولین قانون را به یاد داری؟»

در یک عکس مال ۲۰۱۵، کامیل فقط اندوهگین به خارج از دوربین خیره شده. جایی در کافه‌ای در پیاده‌رو در یک جای پاریس است، لیوانی نوشیدنی سرخ برابزش. این اولین عکس او با عینک است. ژاکتی به رنگ سرخ روشن پوشیده که آن را محکم دور خودش پیچیده. عصری سردتر از آنکه تصور می‌کرده. روی دهانش لبخندی است، اما لبخندی زورکی.

با خستگی می‌گویم: «اولین قانون این است که عاشق نشوی.»

«درست است، تام. نمی‌شوی. این کار احمقانه‌ای خواهد بود.»

«نمی‌خواهم بی‌ادب باشم. اما چرا تلفن می‌کنی؟ می‌دانی این کمک می‌کند، برای توی نقش رفتن.»

«در نقش حشره‌ای یک‌روزه؟»

«آهان.»

او آه می‌کشد. صدای سینه صاف کردنش می‌آید. «زمانی یک بندباز می‌شناختم. حشره‌ای یک‌روزه. اسمش سدر بود. مثل اسم درخت. اسمی عجیب. مردی عجیب. در یک شهربازی در کانی آیلند کار می‌کرد. بندباز خیلی خوبی بود. می‌دانی چطور می‌فهمی یک بندباز خوب است؟»

«چطور؟»

«وقتی هنوز زنده است.»

او قبل از آنکه ادامه بدهد به شوخی خودش می‌خندد. «به هر حال، به من راز بندبازی را گفت. گفت مردم اشتباه می‌کنند که می‌گویند راز این کار در آسودگی و فراموش کردن امکان سقوط به زیر پای توست. راز آن درست برعکس است. رازش در هرگز آسوده نبودن است. رازش در هرگز باور نداشتن به این است که تو خوبی. هرگز سقوط را فراموش نکردن. می‌فهمی چه می‌گویم؟ تو نمی‌توانی باشی. تام، حشره‌ای یک‌روزه. نمی‌توانی فقط احساس آسودگی کنی. سقوط خیلی شدید است.»

تلفن را به دستشویی می‌برم و به آرامی روی کناره‌ی کاسه ی توالت ادرار می‌کنم تا صدای آب شنیده نشود. «سقوط. درست. هندریک، من هنوز

نمی‌فهمم چرا به من تلفن می‌کنی.»

در آینه نگاه می‌کنم و متوجه چیزی می‌شوم. چیزی فوق‌العاده و هیجان‌انگیز، درست بالای گوش چپم. یک موی خاکستری! این دومین موی خاکستری من است. اولی را در ۱۹۷۹ پیدا کردم. تا ۲۱۰۰ شاید آن قدر موی خاکستری داشته باشم که دیده شود. این بیشتر از هر زمانی که متوجه چنین تغییری (تقریباً هرگز) می‌شوم مرا هیجان‌زده می‌کند. کشیدن سیفون را برای بعد می‌گذارم و از دستشویی بیرون می‌آیم، خوشحال از فناپذیری.

«هروقت دلم بخواهد به تو تلفن می‌کنم. و تو جواب می‌دهی. و گرنه نگران می‌شوم. و تو می‌دانی که نمی‌خواهی مرا مضطرب کنی چون آن وقت باید کاری کنم. بنابراین، فقط جایگاه خودت یادت باشد. یادت باشد انجمن چقدر به تو کمک کرده. بسیار خوب، ما دوست داریم دخترت را پیدا کنیم. اما همه‌ی چیزهای دیگر یادت باشد. یادت باشد که قبل از هزار و هشتصد و نود و یک، تو از دست رفته بودی. آزادی نداشتی. حق انتخاب نداشتی. فقط یک مرد گرفتار اندوه و سردرگم بودی که اصلاً نمی‌دانست کیست. من به تو یک نقشه دادم. به تو کمک کردم خودت را پیدا کنی.»

نمی‌گویم، من هنوز خودم را پیدا نکرده‌ام. حتی به چنین چیزی نزدیک هم نشده‌ام.

«تام، هزار و هشتصد و نود و یک یادت باشد. آن را در ذهنت نگه دار.»

و وقتی تلفن تمام شد، من دستورات او را اجرا می‌کنم. همان‌طور که عکس کامیل را خاموش می‌کنم فکرم به ۱۸۹۱ برمی‌گردد، به آن لحظه فکر می‌کنم که زندگی من به شکلی متوقف شد و به شکل دیگری شروع شد، و سعی می‌کنم آن را درک کنم. سعی می‌کنم بفهمم به داخل یک دام روانه شدم یا به سوی آزادی، یا شاید، این می‌توانست هم زمان هر دو باشد.

## آسمان خراش‌ها

من

دوست دارم

آن‌طور

که تو

اشعار را  
به کناری سرازیر  
می‌کنی  
آن‌ها  
به شهرهای  
مینیاتوری  
می‌مانند  
از  
جایی  
خیلی دور.  
آسمان‌خراش‌هایی  
ساخته شده  
از کلمات.

## جنگل

می‌خواهم  
از سرعتت بکاهی  
تنها می‌خواهم همه چیز  
از سرعتش بکاهد؛



می‌خواهم جنگلی بسازم  
از یک لحظه  
و برای همیشه  
در آن زندگی کنم  
پیش از آنکه تو بروی.

## سنت آلبانس، انگلیس، ۱۸۹۱

جرمایا کارت رایت به آسمان دقیق شد و با حالتی تلخ و جدی اعلام کرد که قرار است باران بگیرد و تا هنوز باران نگرفته باید دنبال آهن برود. او تا یک ساعت دیگر برنمی‌گشت. من کنار کوره تنها بودم و فلز را تماشا می‌کردم که سرخ و بعد نارنجی شد. بله، مانند زندگی، وقتی باید ضربه بزنی که آهن داغ است، اما نه در هر درجه‌ی حرارتی. باید آن‌قدر صبر کنی تا رنگ نارنجی شروع کند به روشن شدن، به ترکیب خام و روشن صورتی - زرد - نارنجی تبدیل شود. زرد به سرعت سفید می‌شود و همین‌که از شدت داغی سفید شد، همه چیز تمام شده، بنابراین باید پیش از آنکه خیلی دیر شود، مراقب باشی و لحظه‌ی مناسب را دریابی. فقط وقتی فلز را برداشتم و آن را روی سندان گذاشتم تا چکش‌کاری کنم، متوجه شدم کسی آنجا ایستاده. یک زن. زنی با ظاهری عجیب.

هنوز می‌توانم او را تصور کنم، به روشنی، همان‌طور که اولین بار دیدمش. او تقریباً چهل ساله به نظر می‌رسید. دامن بلند و بلوز پوشیده بود، هردو سیاه و کلاه لبه پهنی بر صورتش سایه انداخته بود. پوششی بسیار گرم برای یک روز اواخر جون، چه برسد به گرمای جهنمی کوره. سایه‌ی روی صورتش باعث شد یک لحظه طول بکشد تا متوجه شوم روی چشم چپش چشم‌بندی از ابریشم کاملاً سیاه دارد. «سلام. چه کمکی از دستم برمی‌آید؟»  
«خواهی دید که موضوع برعکس است.»

«منظورتان چیست؟»

سرش را تکان داد. خودش را کمی به خاطر گرمای محیط عقب کشید. «سؤال نباشد. نه هنوز. به تو اطمینان می‌دهم کنجکاوی‌ات ارضاء خواهد شد. باید با من بیایی.»

«چی؟»

«نمی‌توانی اینجا بمانی.»

«چی؟»

«گفتم: سؤال نباشد.»

تا به خودم بیایم دیدم یک تپانچه‌ی چوبی کوچک را راست به سینه‌ی من نشانه گرفته.

«گند بزنن. داری چکار می‌کنی؟»

«تو خودت را به جامعه‌ی علمی لو داده‌ای. یک انجمن است... نیامده‌ام این را توضیح بدهم. اما، اگر اینجا بمانی، کشته می‌شوی.»

گرمای کوره باعث می‌شود با ماندن در آنجا به نوعی هذیان، رؤیایی تب‌آلود، دچار شوی. یک لحظه فکر کردم این یک خواب - بیداری است.

گفت: «دکتر هاچینسون مرده.» لحنش آرام بود، اما قدرتی در آن نهفته بود، انگار نه فقط یک واقعیت بلکه واقعیتی اجتناب‌ناپذیر را بیان می‌کرد.

«دکتر هاچینسون؟»

«به قتل رسیده.»

گذاشت کلمات در هوا معلق بمانند بی‌آنکه صدایی جز غرش آتش همراهی‌شان کند.

«به قتل رسیده؟ به دست چه کسی؟»

خبری را به دستم داد که از روزنامه‌ی تایمز بریده شده بود.

جسد دکتر در تیمز پیدا شد.

خبر را سرسری خواندم.

«اشتباه کردی. به خاطر عارضه‌ی خودت هرگز نباید نزد او می‌رفتی. مقاله‌ای در مورد تو نوشته بود. در مورد این عارضه. به آن نامی داده بود.

آناگریا. به احتمال بسیار زیاد مقاله چاپ می‌شد. و نباید این اتفاق می‌افتاد. نه اصلاً. بنابراین، متأسفانه انجمن راه دیگری نداشت. او باید می‌مرد.»  
«تو او را کشتی؟»

صورتش حالا از گرما می‌درخشید. «بله، من او را کشتم، تا زندگی‌ها را نجات بدهم. حالا، با من بیا. کالسکه‌ای بیرون منتظر است. آماده است ما را به پلیموت ببرد.»

«پلیموت؟»

«نگران نباش، قرار نیست به خاطر سپرده شود.»

«من نمی‌فهمم. تو کی هستی؟»

«اسم من اگنس است.»

او کیف دستی‌اش را باز کرد و پاکتی را بیرون آورد. آن را به دست من داد. پتک را زمین گذاشتم و نامه را گرفتم. نامه نه اسم داشت، نه آدرس، اما کاغذ آبی آن به خاطر محتویاتش متورم بود.

«این چیست؟»

«بلیط توست. و اوراق هویت تو.»

گیج شده بودم. «چی؟»

«تو زمان درازی زنده مانده‌ای. غریزه‌ی بقای خوبی داری. اما حالا باید بروی. باید با من بیایی. کالسکه‌ای منتظر است. ما از پلیموت به آمریکا می‌رویم. پاسخ همه‌ی سؤال‌هایی را می‌گیری که تا به امروز داشته‌ای.»

و بدون یک کلمه‌ی دیگر به راه افتاد.

**اقیانوس اطلس، ۱۸۹۱**

قایق‌ها عوض شده‌اند.

من قبلاً در دریا بوده‌ام، اما در دریا بودن دیگر حس در دریا بودن ندارد.

پیشرفت بشریت انگار با میزان فاصله‌ای که بین خودمان و طبیعت ایجاد کرده‌ایم، سنجیده می‌شود. حالا می‌توانیم وسط اقیانوس اطلس باشیم، در یک قایق بخار مانند اتروریا و حس کنیم انگار در رستورانی در می‌فیر نشسته‌ایم.

ما در کابین درجه‌ی یک بودیم. درجه‌ی یک در آن روزها واقعاً درجه‌ی یک بود و باید ظاهرت را با آن متناسب می‌کردی.

آن زن، اگنس، برایم چمدانی پر از لباس‌های تازه فراهم آورده بود و من کت و شلوار و جلیقه‌ی شیکی از کتان جناغی پوشیده و دستمال گردنی ابریشمی بسته بودم. خوب اصلاح کرده بودم. او صورتم را اصلاح کرده بود، با یک تیغ و وقتی این کار را می‌کرد به طور جدی در فکر این بودم که ممکن است قصد بریدن گلویم را داشته باشد.

از پنجره‌ی رستوران می‌توانستیم عرشه‌های پایین‌تر را ببینیم، جایی که انبوه مسافران درجه‌ی دو و قسمت فقیرترین افراد با جامه‌های مندرس می‌گشتند، لباس‌هایی که من هفته‌ی قبل پوشیده بودم، یا به نرده تکیه داده بودند و به افق نگاه می‌کردند، بی‌آنکه چیزی جز جزیره‌ی الیس(۲) و رؤیای آمریکایی در انتظارشان باشد.

از میان همه‌ی کسانی که به عمرم دیده‌ام، باید بگویم با کلمات توضیح دادن آگنس از همه دشوارتر است. او آمیزه‌ای بسیار نادر بود از شخصیتی صریح، عادات غیراخلاقی و رفتار توأم با خویشتن داری. و، او توانایی کشتن داشت.

هنوز در جامه‌ی سیاه سوگواری بود، به شیوه‌ی ملکه ویکتوریا و از هر نظر بانویی متشخص به نظر می‌رسید. حتی با چشم‌بندی که با برازندگی همراه بود. اگرچه نوشیدنی تندی که دوست داشت کمی غیرعادی بود.

اسمش - اسم فعلی او - گیلیان شیلدز بود. اما با نام اگنس وید متولد شده بود.

«به من به عنوان اگنس فکر کن. من اگنس وید هستم. دیگر آن اسم را به کار نمی‌برم اما همیشه به آن فکر می‌کنم. اگنس وید.»

«و به من به عنوان تام هزارد فکر کن.»

او در ۱۴۰۷ در نیویورک به دنیا آمده بود. بیش از یک قرن مسن‌تر از من بود. این هم مرا به دردسر انداخت و هم آرام کرد. هنوز در مورد همه‌ی هویت‌های متنوع او در طول سال‌ها چیزی نشنیده بودم، اما فاش کرد که در اواسط قرن هجدهم او فلورا بورن بوده، دزد دریایی معروفی که در ساحل

آمریکا فعالیت می‌کرده.

او تازه خوراک مرغ آب‌پز سفارش داده بود و من آبی‌ماهی کباب شده خواسته بودم.

«در زندگی تو زنی هست؟»

پیش از پاسخ دادن مکث کردم و او حس کرد لازم است درباره‌ی سؤالش توضیح بدهد. «نگران نباش. من از آن نظر به تو علاقه‌ای ندارم. تو زیادی جدی هستی. من زن‌های جدی را دوست دارم، در مورد مردها افراد سبک را ترجیح می‌دهم. این کنجکاوی بود. حتماً کسی بوده. تو نمی‌توانستی این همه سال بدون وجود کسی در کنارت زندگی کرده باشی.»

«یکی بود. بله. مدت‌ها پیش.»

«نامی هم داشت؟»

«داشت. بله. او نامی داشت.» فقط همین‌قدر حاضر بودم به او بگویم.

«و بعد از آن هیچ‌کس؟»

«نه واقعاً. نه. نه. نه کسی بعد از آن.»

«و علتش چه بوده؟»

«فقط پیش آمد.»

«تو دل شکسته‌ای نداری؟»

«عشق درد است. نداشتنش آسان‌تر است.»

او به نشانه‌ی توافق سر تکان داد، و آب دهانش را قورت داد، انگار کلمات من طعم داشتند و به دوردست نگاه کرد. «بله. بله، هست. عشق درد است.»

گفتم: «حالا می‌خواستی به من بگویی چرا دکتر هاچینسون را کشتی؟»

او دور تا دور اتاق به بقیه‌ی کسانی که شام می‌خوردند نگاه کرد که با آن لباس‌های طبقات بالا صاف و استوار نشسته بودند. «می‌شود لطفاً در سالن غذاخوری از اتهام قتل حرف نزن؟ باید هنر احتیاط را یاد بگیری. حرف‌زدن از یک چیز بدون اینکه در عمل از آن حرف بزنی. حقیقت خط



مستقیمی است که گاهی نیاز داری به آن انحنای بدهی، تا حالا باید این را فهمیده باشی. اینکه هنوز زنده ای واقعاً شگفت‌انگیز است.»  
«می‌دانم اما...»

آگنس چشم‌هایش را بست. «تو به بزرگ شدن نیاز داری، می‌فهمی؟ هنوز یک بچه‌ای. ممکن است حالا شبیه یک مرد به نظر برسی، اما هنوز پسری هستی با چشم‌های گشاد شده و لازم است خیلی سریع بزرگ شوی. ما باید ترا متمدن کنیم.»  
رفتار بی‌تفاوت او مرا بیزار کرد. «او مرد خوبی بود.»

«او یک مرد بود. این تمام آن چیزی بود که تو واقعاً می‌دانستی، نبود؟ او یک مرد بود. یک دکتر که از بدبختی افتخار کسب می‌کرد و بهترین دوران کاری‌اش را پشت سر گذاشته بود. مردی که قبلاً با خوشحالی تو را کنار گذاشت و نادیده گرفت. او شصت و هشت سال داشت. رنجور بود. اسکلتی در پارچه‌ی تویید بود. در بهترین حالت فقط چند سالی از عمرش باقی مانده بود. حالا، اگر او در اذهان عمومی به خاطر یافته‌هایش زنده می‌ماند، به خاطر مشهور شدن به عنوان مردی که آناتومیا را کشف کرد، بعد به آسیب بیشتری منجر می‌شد. و مرگ آدم‌هایی که از عمرشان نه چند سال، بلکه قرن‌ها باقی مانده است. به این می‌گویند نفع عمومی، حتماً این را می‌فهمی؟ زندگی‌هایی از دست می‌رود تا زندگی‌های بیشتری حفظ شوند. این چیزی است که انجمن برایش مبارزه می‌کند.»  
«انجمن، انجمن، انجمن... مدام در مورد این انجمن حرف می‌زنی، اما هیچ چیزی به من نگفته‌ای. حتی نمی‌دانم اسمش چیست.»

«انجمن آلباتروس.»

«آلباتروس؟»

غذای ما رسید.

پیشخدمتی شیک‌پوش با موهای صاف پرسید: «می‌توانم کار دیگری برای شما انجام بدهم؟»

آگنس لبخند زد: «بله. می‌توانی ناپدید شوی.»

پیشخدمت به نظر می‌رسید جا خورده، و برای آرام شدن به سبیلش دست کشید. «بسیار خوب.»

من به ماهی عالی آماده شده‌ام نگاه کردم و معده‌ام با علم به اینکه بیشتر از یک قرن می‌شد غذای به این خوبی نخورده بودم، از گرسنگی غریب.

«فکر می‌کنند آلباتروس‌ها زمان درازی زندگی می‌کنند. و ما زمان درازی زندگی می‌کنیم. هندریک پیترسن در هزار و هشتصد و شصت و هفت انجمن را

برای متحد کردن و حمایت از ما- آدم‌های مثل ما- "آلباتروس‌ها" یا "آلباها" - در مقابل تهدیدهای بیرونی تأسیس کرد.»  
«و این هندریک پیترسن چه کسی است؟»

«مردی بسیار مسن و دانا. در فلاندر متولد شده اما از وقتی آمریکا، آمریکا شده در آنجا بوده. در دوران شیفتگی گل لاله پول‌دار شد و وقتی به نیویورک آمد که آنجا هنوز نیوآمستردام بود. تجارت پوست کرد. ثروتی اندوخت. در نهایت ثروتی حیرت‌انگیز. وارد کار املاک شد. همه نوع کاری. او آمریکاست، هندریک همان است. او انجمن را برای حفظ ما برپا کرد. تام، ما متبرک هستیم.»  
من خندیدم.

«متبرک. متبرک. این یک نفرین است.»

او از لیوانش جرعه ای نوشید.

«هندریک می‌خواهد بداند تو برای طبیعت موهبتی که به تو داده شده ارزش قائلی.»  
«برای من این کار سخت است.»

«اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید این کار را بکنی.»

«اگنس، من نمی‌دانم واقعاً برای زنده ماندن ارزش قائل هستم یا نه.»

او به تندی زمزمه کرد: «اگنس نه.» به دور تا دور اتاق نگاه کرد. «گیلیان.»

از کیفش چیزی بیرون آورد. مقداری مخلوط شربت آرامش‌بخش. آن را در لیوانش ریخت. به من هم تعارف کرد. من سرم را تکان دادم.

«می‌فهمی چقدر خودخواه به نظر می‌رسی؟ به همه‌ی آن‌های دیگر نگاه کن. به دور تا دور این سالن غذاخوری نگاه کن. حتی بهتر از آن، به همه‌ی آن مهاجران در ارزان‌ترین قسمت کشتی فکر کن. بیشترشان قبل از رسیدن به شصت سالگی می‌میرند. به همه‌ی آن بیماری‌های هولناکی فکر کن که می‌دانیم مردم از آن‌ها می‌میرند. آبله، وبا، تیفوئید، حتی طاعون - می‌دانم آن‌قدر پیر هستی که به یاد داشته باشی.»  
«به یاد دارم.»

«این برای ما اتفاق نمی‌افتد. آدم‌های مثل ما فقط به دو طریق می‌میرند. یا در حوالی سن نهصد و پنجاه سالگی در خواب می‌میریم، یا در اقدامی خشونت‌آمیز که قلب یا مغزمان را نابود کند یا به خاطر خون بسیار از دست دادن. همه‌اش همین است. ما در مقابل خیلی از دردهای انسانی

ایمن هستیم.»

به رز فکر کردم که در آن روز آخر از تب می‌لرزید و از درد هذیان می‌گفت. به روزها و هفته‌ها و سال‌ها و دهه‌های بعد از آن فکر کردم. «در زندگی‌ام زمان‌هایی بوده که به نظرم شلیک کردن به سرم بسیار برتر از موهبت موجودیتم بوده.»

آگنس با ملایمت مخلوط نوشیدنی و شربت آرامش‌بخش را در لیوانش چرخاند. «تو زمان درازی زندگی کرده‌ای. حالا دیگر باید بدانی که وقتی حقیقت شروع کند به آشکار شدن تنها خودمان را به خطر نمی‌اندازیم.»

«واقعاً. مثلاً دکتر هاچینسون.»

او سریع‌تر از یک گربه حمله کرد: «من از دکتر هاچینسون حرف نمی‌زنم. دارم در مورد آدم‌های دیگر حرف می‌زنم. والدین تو. چه اتفاقی برای آن‌ها افتاد؟» به خودم فرصت می‌دهم، ماهی‌ام را می‌جویم، بعد قورت می‌دهم، بعد کنار دهانم را با یک دستمال سفره پاک می‌کنم. «پدرم در فرانسه به خاطر مذهبش کشته شد.»

«آها، جنگ‌های مذهبی؟ او یک پروتستان بود؟ یک اوگنو؟»

من سه بار سر تکان می‌دهم.

«و مادرت؟» چشم‌های آگنس به من خیره شد. حس کرده بود که مرا به دام انداخته. و به گمانم این کار را کرده بود. حقیقت را به او گفتم.

«می‌بینی؟ جهل دشمن ماست.»

«حالا کسی به خاطر جادوگری کشته نمی‌شود.»

«جهل با گذشت زمان تغییر می‌کند. اما همیشه وجود دارد و به همان اندازه مرگ‌بار باقی می‌ماند. بله، دکتر هاچینسون مرد. اما اگر زنده می‌ماند، اگر مقاله‌اش چاپ می‌شد، مردم در عوض دنبال تو می‌آمدند. و بقیه.»

«مردم؟ کدام مردم؟»

«هندریک توضیح خواهد داد. تام، نگران نباش. زندگی تو بیهوده نیست. بودن تو هدفی دارد.»

و به یاد آوردم مادرم به من گفته بود به یکی - یک هدف - نیاز دارم و همان‌طور که گوشت لطیف ماهی را می‌خوردم فکر کردم در آستانه‌ی فهمیدن



همان‌طور که بیرون روی عرشه‌ی بالایی اتروریا ایستاده بودیم، اگنس گفت: «نگاهش کن، آزادی دنیا را آگاه می‌کند.» این اولین بار بود که مجسمه‌ی آزادی را می‌دیدم. بازوی راستش آن مشعل را به هوا بلند کرده بود. آن وقت‌ها به رنگ مس بود، می‌درخشید و بسیار تأثیرگذار به نظر می‌رسید. همان‌طور که به بندر نزدیک‌تر می‌شدیم، او در آفتاب می‌درخشید. عظیم به نظر می‌رسید - حماسی و باستانی - چیزی در حد ابوالهول و اهرام. من فقط از وقتی دنیا کوچک‌تر و بی‌پیرایه‌تر شده بود، زندگی کرده بودم. اما موقع نگاه کردن به طرح ساختمان‌های نیویورک حس کردم دنیا رؤیاهای بزرگتری در سر دارد. سینه‌اش را صاف می‌کند. مقداری اعتماد به نفس به دست می‌آورد. دستم را در جیبم کردم، سکه‌ی پنی ماریون را میان انگشتانم گرفتم. مانند همیشه مایه‌ی آرامش بود.

اگنس گفت: «من به آن نزدیک شده‌ام. مثل این است که بی‌حرکت ایستاده اما در واقع دارد راه می‌رود. زنجیرهای گذشته را پاره کرده. بردگی. جنگ داخلی. و دارد به طرف آزادی می‌رود. اما برای ابد در آن لحظه‌ی زمان متوقف شده گرفتار آمده. نگاه کن، می‌توانی ببینی؟ از نگاه کردن به مشعل دست بردار و به پاهایش نگاه کن. دارد حرکت می‌کند، اما حرکت نمی‌کند. به طرف آینده‌ای بهتر می‌رود، اما هنوز قدم برنداشته. تام، مثل تو. زندگی تازه‌ات انتظار ترا می‌کشد.»

از پایین به داکوتا، عمارتی فوق‌العاده، پر نقش و نگار، هفت طبقه از سنگ شیری با نرده‌های زیبا و سقفی سه گوش، خیره شدم. آن منگی را احساس کردم که با حس نادر اینکه چیزها نه فقط در زندگی من، بلکه در دنیا دارند به سرعت حرکت می‌کنند، همراه است. حالا چند ساعتی می‌شد در نیویورک بودم و این احساس کاهش نیافته بود. نیویورک در ۱۸۹۰ ویژگی خاص خودش را داشت. یک ویژگی هیجان‌انگیز. چیزی چنان واقعی که حس می‌کردی می‌توانی در آن نفس بکشی. چیزی که باعث شد من دوباره حس کنم.

یک لحظه در درگاه مکث کردم.

اگر درست همان موقع فرار می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر اگنس را کنار می‌زدم و در پارک ناپدید می‌شدم یا به سرعت در خیابان هفتاد و دوم



می‌دویدم و به شکلی دور می‌شدم؟ اما به گمانم آن همه بدیع بودن شهر مرا منگ کرده بود. همان موقع موجب شده بود بعد از تمام آن سال‌های مرده‌ای تهی بودن خودم را زنده‌تر حس کنم.

مجسمه‌ی یک سرخپوست - اگنس به آن می‌گفت «سرخپوست مراقب» - با حالتی جدی از بالا به ما نگاه می‌کرد. در ۱۹۸۰، وقتی سر کاری در سائوپائولو بودم، خبر ترور جان لنون را در یک تلویزیون رنگی کوچک تماشا کردم. پانوش نشان می‌داد که این همان ساختمان است، جایی که جان لنون تیر خورد. فکر کردم شاید خود ساختمان یک نفرین بود، بر زندگی هرکس که از درهای آن عبور می‌کرد، تأثیر می‌گذاشت.

بیرون که ایستاده بودم، عصبی بودم. اما دست کم این یک احساس بود. اواخر به احساس کردن عادت نداشتم. «او تو را امتحان می‌کند، حتی وقتی تو را امتحان نمی‌کند. همه‌ی این‌ها امتحان است.» ما از پله‌ها بالا رفتیم. «او می‌تواند بهتر از هرکس دیگری که تا به حال دیده‌ام آدم‌ها را از روی چهره‌ها و حرکت‌ها بشناسد. انگار هندریک در طول سال‌ها نوعی تیزهوشی غیرطبیعی پیدا کرده.» «تیزهوشی در مورد چی؟»

اگنس شانه بالا انداخت. «آن را فقط تیزهوشی می‌نامد. تیزهوشی در مورد مردم. درک آدم‌ها. آشکارا، بین سنین پانصد سالگی و ششصد سالگی، توانایی‌های مغزی تو به درجه‌ای فراتر از میزان معمول انسانی می‌رسد. او با آدم‌های بسیاری سر و کار داشته، در فرهنگ‌های متفاوت بسیاری، آن‌قدر که زبان چهره و بدن را با دقت حیرت‌انگیزی درک می‌کند. می‌داند می‌تواند به آدم‌ها اعتماد کند یا نه.»

ما آنجا بودیم، در طبقه‌ی فرانسوی - آن موقع مانند آمریکایی‌ها از کلمه‌ی آپارتمان استفاده نمی‌کردیم - در بالاترین طبقه‌ی ساختمان داکوتا، با سنترال پارک که زیر پایمان گسترده بود.

«سعی دارم وانمود کنم این باغ من است.» این را مرد قد بلند طاسی با کت و شلوار شیک گفت که کنار پنجره ایستاده بود. او عصایی در دست داشت که آن را محکم گرفته بود. همین نشان دهنده‌ی آرتروز او بود که هنوز بر همه‌ی وجودش حاکم نشده بود. به او گفتم: «چشم‌اندازی بسیار تماشایی است.»

«بله. و این ساختمان‌ها هر روز بیشتر می‌شوند. خواهش می‌کنم، بنشین.» ظرافت کلمه‌ی مناسبی بود. یک پیانوی اشتاین‌وی ظریف در کنار یک کاناپه‌ی چرمی ظریف که گران قیمت به نظر می‌رسید. چراغ‌های پایه بلند، یک میز تحریر ماه‌گونی، یک چلچراغ. اگنس روی کاناپه نشست و به یک صندلی نزدیک میز تحریر اشاره کرد. هندریک در طرف دیگر میز تحریر بود، اما

هنوز ایستاده، خیره به بیرون از پنجره. اگنس با حالتی جدی با سر به من اشاره کرد، که معنی‌اش بود بهتر است فوراً بنشینم.

در این میان هندریک خیره به سنترال پارک باقی ماند.

«تام، چطور جان به در بردی؟» او صورتش را به طرف من برگرداند. متوجه شدم پیر است. اگر یک انسان معمولی بود - «حشره‌ای یک‌روزه» آن‌طور که اگنس با چهره‌ای بی‌تفاوت آن‌ها را نامید - حدس می‌زدید حدود هفتاد سال داشته باشد. همین الان، در روزهای ما، با توجه به پیشرفت‌ها، هشتاد و چند ساله. هندریک پیرتر از تمام دورانی به نظر می‌رسید که من او را شناختم.

«تو زمان بسیار درازی زندگی کرده‌ای. و با آنچه درباره‌ات شنیده‌ام شرایط خیلی خوبی نداشتی. چه چیزی مانع از آن شد که از پلی پایین بپری؟ چه چیزی تو را پیش راند؟»

به او نگاه کردم. گونه‌هایش آویزان بودند و زیر چشم‌هایش آن‌قدر کیسه‌های متعدد بود که مرا به یاد شمعی در حال ذوب شدن می‌انداخت.

نمی‌خواستم دلیل واقعی را بگویم. اگر ماریون زنده بود، نمی‌خواستم هندریک چیزی درباره‌ی او بداند. به هیچ‌کس اعتماد نداشت.

«دست بردار، ما اینجا هستیم تا به تو کمک کنیم. تو در یک شاتو به دنیا آمدی. تام، تو برای چیزهای خوب ساخته شده‌ای. ما تو را دوباره به آن زندگی برمی‌گردانیم. و به دخترت.»

حس کردم فضای اطرافم فشرده شد. «دخترم؟»

«من گزارش دکتر هاچینسون را خواندم. در مورد ماریون. نگران نباش، ما دنبال او می‌گردیم. او را پیدا می‌کنیم، به تو قول می‌دهم.. اگر زنده باشد او را پیدا می‌کنیم. همه‌ی ما را پیدا می‌کنیم. و وقتی نسل‌های تازه ظاهر شدند آن‌ها را هم پیدا می‌کنیم.»

ترسیده بودم، اما باید اعتراف کنم از فکر اینکه در جست‌وجویم برای ماریون به من کمک می‌شود کمی هم هیجان زده بودم. ناگهان، خودم را کمتر تنها حس کردم.

یک تنگ نوشیدنی روی میز تحریرش بود. و سه لیوان. او بدون اینکه از من بپرسد می‌خواهم یا نه لیوانی برایم ریخت. برای آرام کردن اعصابم لیوان را گرفتم.

او برچسب را خواند. «این را ببین، وکسفورد اولد آیریش مالت لیکور. طعمی از گذشته، طعمی از گذشته! وقتی من مرد جوانی بودم این نوشیدنی حتی وجود نداشت.» به سختی می‌شد فهمید لهجه‌اش متعلق به کجاست. کاملاً آمریکایی نبود. «اما من خیلی از تو پیرترم.»

او با حسرت آهی کشید و پشت میز تحریر ماه‌گونی عریض نشست.

«عجیب است، نیست؟ همه‌ی چیزهایی که آن‌قدر زنده مانده‌ایم تا ببینیم. در مورد من فهرست مفصلی است: عینک، ماشین چاپ، روزنامه، تفنگ، قطب‌نما، تلسکوپ... ساعت پاندول‌دار... پیانو... نقاشی‌های امپرسیونیستی... عکاسی... ناپلئون... ویرگول... تابلوی اعلانات... هات‌داگ...»

حتماً متوجه حالت سردرگم چهره‌ی من شده بود.

«البته، اگنس. مرد بیچاره قبلاً هات‌داگ ندیده. باید او را به کانی‌آیلند ببریم. آن‌ها بهترین هات‌داگ‌های شهر را دارند.»

اگنس که به نظر می‌رسید تند و تیزی‌اش در مقابل او ملایم‌تر شده، گفت: «واقعاً همین‌طور است.»

پرسیدم: «این غذاست؟»

به راحتی خندید: «بله. یک سوسیس است. یک سوسیس خاص. سوسیس داشهوند. یک فرانکفورتر مخصوص کوچک. بهشتی لای نان است. نماد همه‌ی چیزی است که تمدن دارد به طرفش می‌رود... هرچند وقتی در فلاندر بزرگ می‌شدم نمی‌دانستم روزی مزه‌ی یک هات‌داگ را خواهم چشید. خوب!»

عجیب به نظر می‌رسید. از آن طرف اقیانوس دنبال فرستاده بودند - با پشت سر گذاشتن مردی مرده - تا در مورد سوسیس حرف بزنیم؟

«لذت. هدف این است، نیست؟ لذت بردن از چیزهای خوب... چیزهای ظریف. غذا. لیکور. هنر. شعر. موسیقی. سیگاربرگ.»

سیگار برگی همراه با یک فنک کروم از میز تحریرش بیرون آورد.

«یک سیگار برگ می‌خواهی؟»

«تنباکو دوست ندارم.»

او سرخورده به نظر رسید. به جای آن یک سیگار به اگنس داد. «برای سینه خوب است.»

من از نوشیدنی‌ام جرعه‌ای خوردم و گفتم: «من نمی‌خواهم.»

او سیگارهایشان را روشن کرد و گفت: «بهترین چیزها. لذات نفسانی. من کشف کرده‌ام، هیچ معنایی جز آن وجود ندارد. هیچ چیز دیگری نیست.»

گفتم: «عشق؟»

«چه چیزی درباره‌اش؟»

هندریک به اگنس لبخند زد. وقتی آن لبخند به سوی من برگشت حالت شرورانه‌ای در آن بود. او بحث را ادامه داد. «نمی‌دانم چرا وظیفه‌ی خودت

دانستی که به خاطر عارضه‌ات نزدیک دکتر بروی. شاید فکر کردی، حالا که خرافاتی مثل جادوگری دیگر آن قدر رایج نیستند، زمان امن‌تری برای این کار است؟»  
«فکر کردم به آدم‌ها کمک می‌کند. آدم‌های مثل ما. که یک توضیح پزشکی داشته باشند.»  
«مطمئن هستم اگنس از حالا فهمیده چرا این فکر ساده‌دلانه است.»  
«بله، کمی.»

«واقعیت این است: حالا از همیشه خطرناک‌تر است. پیشرفت‌های علم و پزشکی پیشرفت‌هایی نیستند که راحت پذیرفته شده باشند: نظریه‌ی میکروبی و میکروبیولوژی و ایمونولوژی. سال قبل آن‌ها واکسنی برای تیفوئید پیدا کردند. آنچه نمی‌دانی این است که مخترعین آن برای دنبال کردن کارشان از سرمایه‌گذاری واکسن در انستیتوی تحقیقات تجربی در برلین استفاده می‌کنند.»  
«مسلاً واکسیناسیون کار خوبی است؟»

«نه وقتی تحقیق به قیمت جان ما تمام شود.» او اندکی آرواره‌اش را منقبض کرد، سعی کرد خشمش را نشان ندهد. سکوت سرد اگنس مرا نگران‌تر هم کرد. شاید اسلحه‌ای در میز تحریر او بود. شاید این نوعی امتحان بود و من در آن شکست خورده بودم و حالا گلوله‌ای به سرم شلیک می‌کرد.  
«دانشمندان» - این کلمه را طوری گفت که انگار مزه‌ی سولفور می‌داد - «جادوگریاب‌های تازه‌اند. تو جریان جادوگریاب‌ها را می‌دانی، نمی‌دانی؟ می‌دانم که می‌دانی.»

اگنس باریکه دود را به سوی چراغ پایه‌دار فوت کرد، گفت: «او جریان جادوگریاب‌ها را می‌داند.»  
«اما آنچه نمی‌دانی این است که دادگاه‌های جادوگران هرگز به پایان نرسید. فقط اسمش تغییر کرد. ما قورباغه‌های مرده‌ی آن‌ها هستیم. انستیتو از وجود ما خبر دارد.» روی میز به جلو خم شد، خاکستر سیگار را روی یک نسخه‌ی تازه‌ی نیویورک تریبیون ریخت، نگاه خیره‌اش مثل سر سیگارش مشتعل بود. «می‌فهمی؟ افرادی در جامعه‌ی علمی هستند که از وجود ما خبر دارند.» به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. «زیاد نیستند. فقط چند تایی. در برلین. آن‌ها به عنوان انسان علاقه‌ای به ما ندارند. در واقع، ما را به چشم انسان نمی‌بینند. دو نفر از ما را زندانی کردند. آن‌ها را در آزمایشگاهی که خوکچه‌های هندی‌شان را نگه می‌داشتند، شکنجه کردند. یک مرد و یک زن. زن فرار کرد. حالا عضو انجمن است. هنوز در آلمان زندگی می‌کند، در دهکده‌ای در روستاهای باواریا، اما به او اسم و زندگی تازه‌ای داده‌ایم. وقتی به او نیاز داریم به ما کمک می‌کند. و ما به او کمک می‌کنیم.»



«این را نمی‌دانستم.»

«قرار نبود بدانی.»

متوجه شدم پارک پر از درخت‌های افتاده است.

پرنده‌ای روی لبه‌ی پنجره نشست. موجود کوچک سالم زردی با بال‌های خاکستری تیره، سرش را به طرف پنجره برگرداند. بعد به طرف دیگر. دیدن شیوه‌ی حرکت پرنده‌گان وقتی درحال پرواز نیستند هرگز مرا خسته نمی‌کند. نه حرکت‌های مداوم بلکه یک رشته تابلو هستند. حرکت سریع. حرکت تند.

«دخترت می‌تواند در خطر باشد. همه می‌توانیم باشیم. ما به کار با هم نیاز داریم، تو می‌فهمی.»  
«می‌فهمم.»

هندریک بعد از نوشیدن جرعه‌ای گفت: «باید آخرین سؤال را از تو بپرسم.»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

«می‌خواهی جان به در ببری؟ منظورم این است که واقعاً می‌خواهی؟ می‌خواهی زنده بمانی؟»

زمان درازی این را از خودم پرسیده بودم. پاسخ معمولاً بله بود، چون نمی‌خواستم تا وقتی هنوز دختری دارم که احتمالاً زنده است، بمیرم و با این حال خیلی برایم دشوار بود که بگویم می‌خواهم جان به در ببرم. بعد از رز، این بین دو امکان در نوسان بود. بودن یا نبودن. اما در آپارتمان مجلل، با آن پرنده‌ی زرد که هنوز بر لبه‌ی پنجره بود، پاسخ روشن‌تر به نظر می‌رسید. از این ارتفاع، با آسمان آبی تیره و شهر جسور تازه‌ی مقابلم، خودم را نزدیک‌تر به ماریون احساس می‌کردم. آمریکا باعث می‌شود با فعل آینده فکر کنید. «بله. بله، واقعاً می‌خواهم جان به در ببرم.»

«خوب، برای جان به در بردن باید همکاری کنیم.»

پرنده پرواز کرد و رفت.

«درست است. درست است. همکاری کنیم.»

«این‌قدر نگران به نظر نرس. ما یک فرقه‌ی مذهبی نیستیم. هدف ما زنده ماندن است، بله، اما فقط برای اینکه بتوانیم از زندگی لذت ببریم. ما اینجا الهه‌ای نداریم، فقط شاید به جز آفرودیت. و دیونیزوس.» یک لحظه آرزومند به نظر رسید. «آگنس، تو داری به هارلم می‌روی؟»



«بله. دارم می‌روم یک دوست قدیمی را ببینم و مسکن بخورم و یک هفته بخوابم.»  
نور چون جواهری روی تنگ درخشید. این صحنه هندریک را خوشحال کرد. «ببینید! خورشید بیرون آمده. می‌شود در پارک قدمی بزنیم؟»

درخت افرای از ریشه درآمده‌ای سر راه ما بود.  
هندریک توضیح داد: «گردباد. چند هفته پیش تعدادی را کشت، بیشتر هم دریانوردان را. نگهبان‌های پارک در تمیز کردن کمی تعلل کرده‌اند.»  
من به ریشه‌ها خیره شدم که مثل شاخک‌هایی پخش شده بودند. «حتماً خیلی شدید بوده.»  
هندریک به من لبخند زد. «یک نمایش حسابی بود.»

او پایین به خاک و برگ‌های پراکنده خیره شد.  
«تجربه‌ی مهاجرت. درست اینجا. باد می‌آید و ناگهان تو دیگر روی زمین نیستی. و ریشه‌هایت بیرون آمده‌اند و دیده می‌شوند و بیگانه و ناآشنا به نظر می‌رسند. اما تو قبلاً ریشه‌کن شده‌ای، درست است؟ تو خودت را ریشه‌کن کرده‌ای. حتماً، مجبور شده بودی.»  
من سر تکان دادم. «بارها.»  
«معلوم است.»

سعی کردم این را یک تعریف حساب کنم. دشوار بود.  
«کلک کار این است که صاف بایستی. تو می‌دانی چطور جا به جا شوی و صاف بمانی؟»  
«چطور؟»

«باید با گردباد برابری کنی. باید توفان خودت باشی. تو باید که...»  
او ساکت شد. استعاره‌اش داشت شورش را از دست می‌داد. متوجه شدم کفش‌هایش چقدر براق بودند. من هرگز چنان کفش‌هایی ندیده بودم.  
عاقبت گفت: «تام، ما فرق داریم. ما آدم‌های دیگر نیستیم. ما گذشته‌مان را با خودمان حمل می‌کنیم. آن را همه جا می‌بینیم. و گاهی این می‌تواند خطرناک باشد و ما به کمک همدیگر احتیاج داریم.» دستش حالا روی شانه‌ی من بود، انگار داشت چیزی به من می‌گفت که عمیقاً اهمیت داشت. «گذشته هرگز نمی‌گذرد. فقط پنهان می‌شود.»

ما به آرامی از کنار درخت افرا رد شدیم.

پیش روی ما، منهن از زمین سر بلند کرده بود، مثل نوعی جنگل تازه‌ی مقاوم در مقابل توفان.

«ما باید بالاتر از آن‌ها باشیم. می‌فهمی؟ به خاطر جان به در بردن‌مان در آینده، باید خودخواه باشیم.»

از کنار زوجی پیچیده در پالتو گذشتیم که به یک شوخی پنهان می‌خندیدند. «زندگی تو دارد تغییر می‌کند. دنیا دارد تغییر می‌کند. این مال ماست. فقط باید مطمئن شویم بیشتر حشرات یک‌روزه هرگز از وجودمان با خبر نشوند.»

به جسدی شناور بر تیمز فکر کردم.

«اما کشتن دکتر هاچینسون...»

«تام، این یک جنگ است. این جنگی ناپیداست، اما جنگ است. ما باید از خودمان محافظت کنیم.»

وقتی دو مرد با کت و شلوارهای شیک و سیل‌های یکسان با دوچرخه از کنارمان رد می‌شدند، او صدایش را پایین آورد. دوچرخه‌ها چرخ‌های هم اندازه داشتند که برای من پیشرفتی خیلی امروزی به نظر آمد.

هندریک زمزمه کرد: «این اومای کیست؟» ابروهایش مثل بال‌های پرستو بالا رفتند.

«ببخشید؟»

«دکتر هاچینسون در موردش نوشته بود. اهل جنوب اقیانوس آرام. او کیست؟»

من با حالتی عصبی خندیدم. عجیب بود که کسی بزرگ‌ترین رازهای مرا می‌دانست. «دوستی قدیمی بود. او را یک قرن پیش می‌شناختم. مدتی به لندن آمد، اما نمی‌خواست کسی او را پیدا کند. بیشتر از صد سال می‌شود که او را ندیده‌ام.»

او گفت: «خوب. خوب.»

بعد هندریک کتش را باز کرد و دو بلیط کرم رنگ از جیب بغل آن در آورد. یکی را به من داد.

«امشب، چایکوفسکی. تالار موسیقی. بهترین بلیط شهر. تام، تو به دیدن تصویر بزرگ‌تر نیاز داری. این همه سال زنده بوده‌ای و هنوز نتوانسته‌ای آن را ببینی. اما خواهی دید، خواهی دید. به خاطر دخترت. به خاطر خودت. به من اعتماد کن، تو...» او به جلو خم شد و نیشخند زد. «و اگر نه، خوب، شاید ببینی دیگر به کلی فرصتی نداری.»

ما روی صندلی‌های سرخ مجلل نشستیم و وقتی زنی با پیراهن پر زرق و برق سرخ شرابی - آستین‌های پف کرده، یقه‌ی بلند، دامن چین‌دار، دکله‌ی با نقش و نگار پر از گلدوزی - که کنار هندریک نشسته بود بلند شد تا به دستشویی برود، هندریک سرش را به طرف من برگرداند و پنهانی به فرد مشهوری که حضور داشت اشاره کرد.

«مرد روی بالکن... به جلو خم شده... کنار آن بانو با پیراهن سبز. کسی که همه دارند به او نگاه می‌کنند درحالی‌که وانمود می‌کنند این کار را نمی‌کنند.» مردی سرزنده با پوست گلگون و چهره‌ای گرد و جغد مانند دیدم که ریش سفید به دقت آراسته‌ای داشت. «اندرو کارنگی، غول صنعت، ثروتمندتر از راکفلر. همین‌طور سخاوتمندتر... اما، ببین، او مرد پیری است. چقدر برایش باقی مانده؟ یک دهه‌ی دیگر؟ شاید کمی بیشتر؟ با این حال هر تکه از آهن کارنگی در هر ریل راه آن در سراسر این کشور مدت‌ها پس از او باقی می‌ماند. این تالار، با اضافات آن ساخته شده، و وقتی او زیر خاک خوابیده سرپا باقی می‌ماند. بنابراین در آینده اسمش مدت‌ها زنده می‌ماند. این کاری است که ثروتمندان می‌کنند. وقتی فهمیدند در آسودگی زندگی می‌کنند و فرزندان‌شان هم در آسودگی زندگی خواهند کرد، به فکر میراث‌شان می‌افتند. چقدر این کلمه غم‌انگیز است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ میراث. چه چیز بی‌معنایی. آن همه کار برای آینده‌ای که در آن ظاهر نمی‌شوند. و آقای هزارد، میراث چیست؟ میراث چیزی نیست جز جایگزینی پیش‌پا افتاده برای آنچه ما داریم. آهن و پول و تالارهای کنسرت مجلل تو را فناپذیر نمی‌کنند.»

«ما فناپذیر نیستیم.»

او لبخند زد. «تام، به من نگاه کن. همسن او به نظر می‌رسد. اما در واقع از یک نوزاد جوان‌ترم. تا سال دوهزار زنده خواهم بود.»

من خطر رنجاندن او را پذیرفتم. «اما در درون چه احساسی خواهی داشت؟ آنچه مرا همیشه نگران می‌کند فکر گذراندن چندین دوره‌ی زندگی به شکل مردی پیر است.»

و برای یک لحظه فکر کردم او را رنجانده‌ام. فکر کردم از خطی نامریی قدم فراتر گذاشته‌ام. و شاید این کار را کرده بودم، اما او فقط به من لبخند زد و گفت:

«زندگی، زندگی است. تا زمانی که بتوانم موسیقی را بشنوم و تا وقتی که هنوز بتوانم از صدف و نوشیدن لذت ببرم...»

«پس از درد رنج نمی‌بری؟»

«بله، مقداری مشکل استخوانی دارم. گاه و بی‌گاه شب مرا بیدار نگه می‌دارد. دیگر به کلی در برابر سرماخوردگی و تب ایمن نیستم. پیرتر که

شدی متوجه این می‌شوی. همه‌ی آن فواید جسمی آلبا بودن شروع می‌کند به محو شدن. به بیماری‌هایی مبتلا می‌شوی. بیشتر به آن‌ها شباهت پیدا می‌کنی. سپر بیولوژیک فرو می‌افتد. اما من با درد مشکلی ندارم. بهایی اندک برای زنده بودن.

«زندگی امتیاز نهایی است، بنابراین من از جمله ممتازترین آدم‌های روی زمین هستم. تو هم باید به این خاطر شکرگزار باشی. تو تا بحبویه‌ی هزاره‌ی بعدی اینجا خواهی بود. فراتر از من. فراتر از اگنس. تام، تو یک خدایی. خدایی رونده. ما خدایان هستیم و آن‌ها حشرات یک‌روزه. باید یاد بگیری چگونه از موجودیت ایزدوار خودت لذت ببری.»

مردی با ظاهری نحیف و چهره‌ای جدی و موهای کم پشت به طرف مرکز صحنه رفت. در مقابل جمعیت ایستاد و لبخندی تصنعی به لب آورد. تمام تالار دست زد. او آنجا ایستاد، خاموش، تنها مدتی به ما خیره شد. و بعد او - چایکوفسکی - به طرف تریبون کوچکی رفت که روی صحنه بود، چوب میزانه‌اش را برداشت و آن را به هوا گرفت. یک لحظه مکث کرد. مثل تماشای جادوگری پیر با چوبش بود که دارد برای سحر کردن قدرتش را گرد می‌آورد.

تالار ساکت شد. هرگز چنین سکوتی ندیده بودم. انگار تمام تالار نفشش را حبس کرده بود. این متمدنانه و مدرن به نظر می‌رسید. در آن واحد خلوص و وسوسه را حس کردم، مانند یک لحظه‌ی محترمانه‌ی جمعی پیش از شور بی‌حد.

درون آن لحظه، زمان کند شد.

بعد موسیقی آغاز شد.

سال‌ها از موسیقی لذت نبرده بودم. بنابراین مانند همیشه روی صندلی‌ام نشستم بی‌آنکه منتظر هیچ چیزی باشم. بعد از غرش ترومپت‌ها، مدتی ویلون‌ها و چلوها نواختند، صدایی خلق کردند که اول آرام و ظریف شروع شد و بعد اوج گرفت تا آنکه نوعی توفان سمفونیک به راه انداخت.

بله، در آغاز هیچ تأثیری نداشت. اما بعد، به شکلی، وارد شد.

نه. وارد نشد. این‌طور گفتنش اشتباه است. موسیقی وارد نمی‌شود. موسیقی در درون هست. موسیقی به سادگی آنچه را آنجاست آشکار می‌کند، موجب می‌شود متوجه حس‌هایی شوی که الزاماً نمی‌دانستی در درون تو وجود دارند و در اطراف چرخ می‌زند و همه‌ی آن‌ها را بیدار می‌کند. نوعی تولد دوباره.

اشتیاق و نیروی بسیاری در آن بود. چشم‌هایم را بستم. اینجا نمی‌توانم احساسم را توصیف کنم. دلیل اصلی وجود چنان موسیقی زبانی است که نمی‌تواند به هیچ شیوه‌ی دیگری بیان شود. اما همه‌ی آنچه می‌توانم بگویم این بود که ناگهان باردیگر خودم را زنده احساس کردم.



وقتی ترومپت‌ها و فرنچ‌هورن‌ها و طبل بزرگ به غرش درآمدند، چنان قدرتمند بودند که ضربان قلبم سرعت گرفت و ذهنم منگ شد. و چشم‌هایم را که باز کردم چایکوفسکی را با چوب میزانه‌اش دیدم، انگار موسیقی را یکراست از هوا بیرون می‌کشید، انگار موسیقی چیزی از قبل در فضا بود که فقط باید محل آن را پیدا می‌کردی.

بعد، با پایان گرفتنش، انگار آهنگساز دوباره تهی شد. حتی با آنکه تمام سالن سر پا ایستاد و او را غرق در موج پس از موج کف‌زدن‌ها و فریادهای «براووا!» کرد، او کوچکترین لبخندها را زد و تعظیم خیلی مختصری کرد.

در یک مرحله هندریک زمزمه کنان به من گفت: «او از بالای یک کوه به برامس شاشید، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»  
من اصلاً نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم برگشتن به دنیای احساس خوب بود.

حتی همان موقع هم متوجه شدم که رفتن به تالار موسیقی بخشی از روش فروش بود. روش هندریک برای وارد کردن من به انجمن. او نه فقط دخترم را پیدا می‌کرد، من هم در این روند زندگی خوبی هم پیدا می‌کردم. هنوز نفهمیده بودم در واقع چه چیزی دارد به من فروخته می‌شود، اما تا وقتی موضوع روشن شد، دیگر آن را خریده بودم. در حقیقت از اولین بار که به ماریون اشاره کرد، موضوع به من فروخته شده بود. اما حالا من کم کم داشتم فریب هندریک را می‌خوردم. اینکه انجمن آلباتروس راهی نه فقط برای پیدا کردن دخترم، بلکه همین‌طور برای پیدا کردن خودم بود.

روز بعد، در آپارتمان هندریک، وقتی نوشیدنی صبحانه‌مان را خوردیم، گفت‌وگو اتفاق افتاد. گفت‌وگویی که همیشه به آن فکر می‌کنم.  
همان‌طور که پیش از روشن کردن یک سیگار برگ خرده‌های وافل را با انگشتش از روی میز کنار می‌زد، گفت: «اولین قانون این است که نباید عاشق شوی. قوانین دیگری هم هستند، اما این قانون اصلی است. عاشق نشدن. عاشق نماندن. درباره‌ی عشق خیالپردازی نکردن. اگر به این قانون بچسبی وضعت خوب خواهد بود.»  
از میان انحنای دود سیگارش نگاه کردم. «شک دارم دیگر دوباره عاشق شوم.»

«خوب است. البته، در مورد عشق به غذا و موسیقی و شامپاین و عصرهای نادر آفتابی در اکتبر مجاز هستی. می‌توانی عاشق منظره‌ی آبشارها باشی و بوی کتاب‌های قدیمی، اما عشق به آدم‌ها مجاز نیست. حرفم را گوش می‌کنی؟ خودت را به آدم‌ها وابسته نکن و سعی کن در مورد کسانی که با آن‌ها



برخورد می‌کنی تا می‌شود کمتر احساسی داشته باشی. چون در غیر این صورت کم کم عقلت را از دست می‌دهی...» اندکی مکث کرد. «هشت سال، قانون این است. این بیشترین زمانی است که یک آلبا می‌تواند در جایی بماند بی‌آنکه اوضاع واقعاً خطرناک شود. این قانون هشت سال است. برای هشت سال زندگی خوبی خواهی داشت. آن وقت من ترا برای انجام مأموریتی می‌فرستم. بعد یک زندگی تازه پیدا می‌کنی. بدون هیچ شبی.»

او را باور کردم. چطور می‌توانستم نکنم؟ خودم را بعد از رز از دست نداده بودم؟ هنوز به شکلی منتظر نبودم تا خودم را دوباره پیدا کنم؟ یک زندگی خوب. شاید این ممکن بود. با یک ساختار. با چیزی برای اینکه به آن متعلق باشی. با یک هدف.

«تام، تو اسطوره‌های یونان را می‌شناسی؟»

«کمی.»

«خوب، من مثل دایدالوس هستم. می‌دانی، خالق هزارتویی که مونیوتور را در امان نگه داشت. باید برای حفاظت از خودمان هزارتویی می‌ساختم. این انجمن. اما در مورد مشکل دایدالوس این بود که با همه‌ی دانایی‌اش، مردم همیشه به او گوش نمی‌کردند. پسر خودش، ایکاروس، گوش نداد. تو آن داستان را می‌دانی، نمی‌دانی؟»

«بله. او ایکاروس سعی کردند از آن جزیره‌ی یونانی.»

«کِرت.»

«کِرت. بله. اما بال‌هایشان از موم و پر ساخته شده بود. و پدرش...»

«دایدالوس.»

«پدرش به او گفت خیلی نزدیک به خورشید یا دریا پرواز نکند وگرنه بال‌هایش آتش می‌گیرد یا خیس می‌شود.»

«و البته هردو چیز اتفاق افتاد. او زیادی به خورشید نزدیک شد. موم ذوب شد. او به دریا افتاد. حالا، در ارتفاع چندان بالایی نیستی. اما زیادی بی‌سروصدا زندگی کرده‌ای. این یک تعادل است. من اینجا هستم تا به تو کمک کنم تعادل درست را به دست بیاوری. تام، خودت را چطور می‌بینی؟»

«نه مثل ایکاروس.»

«پس کی؟»

«این سؤال بزرگی است.»

«این سؤال مهمی است.»

«نمی‌دانم.»

«تو کسی هستی که زندگی را نظاره می‌کند، یا کسی که در آن مشارکت دارد؟»

«به گمانم، هردو. نظاره کردن، مشارکت کردن.»

او سر تکان داد. «توانایی چه کاری را داری؟»

«چی؟»

«کجا بوده‌ای؟»

«جاهای مختلف دنیا بوده‌ام.»

«نه، منظورم این است، از نظر اخلاقی کجا بوده‌ای؟ چه کاری کرده‌ای؟ از چه تعداد مرز عبور کرده‌ای؟»

«چرا این را از من می‌پرسی؟»

«چون، درون ساختار قوانین، تو به این نیاز داری که آزاد باشی.»

ناراحت شدم. باید به آن احساس اطمینان می‌کردم نه اینکه فقط جرعه‌ای بنوشم. «ما باید احساس آزادی کنیم که به چه کاری دست بزنیم؟»

او لبخند زد. «تام، ما زندگی‌های طولانی داریم. ما زندگی‌های طولانی داریم. زندگی‌های طولانی و پنهان. هرکاری لازم باشد انجام می‌دهیم.» لبخند به خنده‌ای

تبدیل شد. دندان‌هایش با در نظر گرفتن قرن‌های بسیاری که آن‌ها را داشت، خوب بودند. «حالا، امروز، هات داگ.»

## لندن، زمان حال

تام، ما زندگی‌های طولانی داریم...

یک کاج زبرمیوه‌ی بزرگ که بعد از بارها حلقه‌شماری، معلوم شد پنج هزار و شصت و پنج سال عمر دارد. حتی برای من، آن کاج پیر به نظر می‌رسد. در سال‌های اخیر، هر وقت عارضه‌ام موجب ناامیدی‌ام می‌شود و به کمی بیشتر فناپذیری و نظم نیاز دارم، به آن درخت در کالیفرنیا فکر می‌کنم. او زمان فراغه زنده بوده. از زمان یافتن تروآ زنده بوده. از زمان شروع عصر برنز. از زمان شروع یوگا. از زمان ماموت‌ها. و همانجا ایستاده، در آرامش سر جای خودش، به کندی رشد می‌کند، برگ تولید می‌کند، برگ‌هایش را از دست می‌دهد، برگ‌های بیشتری تولید می‌کند، همان‌طور که ماموت‌ها نابود شدند، همان‌طور که هومر ادیسه را نوشت، همان‌طور که کلئوپاترا فرمانروایی کرد، همان‌طور که مسیح به صلیب کشیده شد، همان‌طور که سیداراتا گائوتاما قصرش را ترک کرد تا برای رعایای در رنج خود اشک بریزد، همان‌طور که امپراطوری روم افول و سقوط کرد، همان‌طور که کارتاژ فتح شد، همان‌طور که بوفالوی آبی در چین اهلی شد، همان‌طور که اینکاها شهرها ساختند، همان‌طور که من با رز روی لبه‌ی چاه خم شدم، همان‌طور که آمریکا با خودش جنگید، همان‌طور که جنگ‌های جهانی اتفاق افتادند، همان‌طور که فیس بوک درست شد، همان‌طور که میلیون‌ها انسان و حیوان زندگی کردند و جنگیدند و تولیدمثل کردند و سرگشته به گورهای زود هنگام‌شان رفتند، درخت همیشه همان درخت بود. این درس آشنای زمان بود. همه چیز تغییر می‌کند و هیچ چیز تغییر نمی‌کند.

من مثل سردردی عمودی مقابل بیست و هشت چهارده ساله‌ی افتاده روی صندلی‌هایشان، سرگرم بازی با قلم‌هایشان، پنهانی درحال چک کردن فیس‌بوک‌هایشان، ایستادم. گروه سختی هستند، اما در طول سال‌ها سخت‌تر از آن‌ها را دیده‌ام. برای مثال، این بی‌تردید آسان‌تر از کنار آمدن با ملوانان مست، دزدها و آواره‌ها در مسافرخانه‌ی مینروا در پلیموت است.

همه چیز تغییر می‌کند و هیچ چیز تغییر نمی‌کند.

برای شروع درسی متمرکز بر مهاجرت‌های پیش از قرن بیستم، می‌گوییم: ایست‌اند منطقه‌ای چند فرهنگی است چون همیشه منطقه‌ای چند فرهنگی بوده. هیچ‌کس هرگز بومی انگلیس نبوده. مردم به اینجا می‌آمدند. رومن‌ها، سلت‌ها، نورمان‌ها، ساکسون‌ها. بریتانیا همیشه مکانی ساخته شده از مکان‌های دیگر بوده. و حتی چیزی که آن را مهاجرت «مدرن» تصور می‌کنیم، سابقه‌ای بسیار طولانی دارد. بیش از سیصد سال قبل، هندی‌ها را دارید که بعد از به کار گمارده شدن در کشتی‌های تحت کنترل کمپانی هند شرقی به اینجا آمدند. بعد آلمان‌ها و یهودی‌های روس و آفریقایی‌ها آمدند. اما این حقیقت دارد که در عین حال که مهاجرت همیشه بخشی از جامعه‌ی انگلیس بوده، زمان درازی با مهاجرانی که تفاوت‌شان آشکار بود به عنوان بیگانه‌های غیرعادی رفتار می‌شد... مثلاً، در قرن هجدهم مردی به نام اومای از جزایر اقیانوس آرام به اینجا آمد. او همراه با دومین سفر دریایی کوک آمد...» مکث می‌کنم. به یاد می‌آورم روی عرشه‌ی آن کشتی با او نشسته‌ام، با اومای، دوست قدیمی‌ام، سکه‌ی دخترم را نشان می‌دهم و کلمه‌ی پول را به او می‌آموزم. «و وقتی اومای به اینجا آمد آن‌قدر خاص به نظر می‌رسید که هر فرد مشهور آن زمان، پایین‌تر از شاه، به دیدن او رفت و با او شام خورد...» صورتش را به یاد می‌آورم که در نور شعله‌ای می‌درخشد. «حتی پرتره‌اش را معروف‌ترین نقاش آن زمان، سر جاشوا رینولدز، کشید. او تا مدتی فردی مشهور بود. اومای...»

اومای.

زمان درازی است که این نام را به صدای بلند به زبان نیاورده‌ام. نه از زمانی که در ۱۹۸۱ با هندریک درباره‌اش حرف زده‌ام. اما اغلب به او فکر می‌کنم. به اینکه چه اتفاقی برای او افتاد. اگرچه، انگار حالا فکر کردن به او سردردم را افزایش می‌دهد. سرم کمی گیج می‌رود.

«او...»

دختری در ردیف اول، دانیل، در حال آدامس جویدن، به من اخم می‌کند. «آقا، حالتان خوب است؟» شروع خنده. دانیل به پشت برمی‌گردد. خفه‌اش می‌کند. خودت را محکم نگه دار.

سعی می‌کنم به کلاس لبخند بزنم. «خوبم. من خوبم... به‌خصوص این بخش از لندن همیشه با مهاجران تعریف شده. برای مثال، آنجا» - از پنجره به بیرون اشاره می‌کنم، به بخش‌های غربی - «در هزار و پانصد و شانزده فرانسوی‌ها را داشتید. آن‌ها اولین حجم وسیع مهاجران در عصر مدرن بودند. همه‌ی آن‌ها در لندن نماندند. خیلی‌ها به کانتربری رفتند. بقیه به مناطق روستایی رفتند. کنت...» مکث می‌کنم. نفس بکشم. «...سافولک. اما بسیاری در اسپیتل‌فیلدز مستقر شدند و جامعه‌ای واقعی ساختند. در اینجا صنعت ابریشم را شروع کردند. بسیاری از آن‌ها ناگهان مجبور شدند در شرایطی بسیار متفاوت با زندگی که در وطن می‌شناختند، زندگی تازه‌ای برای خودشان درست کنند.»

پسری پشت یکی از میزهای وسطی نشسته. آنتون. پسری ساکت با حالتی متفکر و جدی. دستش را بلند می‌کند. «بله، آنتون؟»

«چرا به اینجا آمدند؟ منظورم این است، اگر وضع‌شان آن‌قدر در وطن خوب بود؟»

«خوب، آن‌ها پروتستان‌ها بودند. به آن‌ها می‌گفتند آگنوها، اگرچه خودشان خود را این‌طور نمی‌نامیدند. آن‌ها از تعالیم ژان کاوین - جان کالوین - پیروی می‌کردند. و در آن زمان پروتستان بودن در فرانسه خطرناک بود، درست همان‌طور که کاتولیک بودن در انگلستان خطرناک بود. بسیاری از آن‌ها...» چشم‌هایم را می‌بندم، سعی می‌کنم نگذارم خاطره‌ای اشکم را جاری کند. سردردم بیش از حد شدید شده. شاگردان ضعف مرا حس می‌کنند. خنده دوباره افزایش می‌یابد.

«پس بسیاری از آن‌ها باید... باید فرار می‌کردند.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. آنتون نمی‌خندد. به نشانه‌ی حمایت لبخند کوچکی به من می‌زند. اما کاملاً مطمئنم او هم مثل بقیه‌ی کلاس، فکر می‌کند حواسم واقعاً آنجا نیست.

اتاق که شروع می‌کند به کج شدن، حس می‌کنم قلبم با ضرب دیوانه‌وار جاز می‌زند. می‌گویم: «فقط یک دقیقه.»

«آقا؟» آنتون نگران به نظر می‌رسد.

«من خوبم. من خوبم. من فقط... یک دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.»



از اتاق خارج می‌شوم و در راهرو راه می‌افتم. از یک کلاس می‌گذرم. از یکی دیگر می‌گذرم. از پنجره‌ای کامیل را می‌بینم. جلو تخته سفیدی پر از اشکال افعال ایستاده.

در کلاس خیلی آرام و مسلط به نظر می‌رسد. به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و من هم با وجود حمله‌ی هراس لبخند می‌زنم.

«من چه کسی هستم؟ من چه کسی هستم؟ من چه کسی هستم؟»

به گونه‌هایم آب می‌پاشم. آهسته نفس می‌کشم.

«اسم من تام هزارد است. تام هزارد. اسم من تام هزارد است.»

خود اسم حاوی خیلی چیزهاست. حاوی همه‌ی کسانی است که هر زمان مرا به این نام نامیده‌اند و هرکس که من هر زمان از او پنهان شده‌ام. این حاوی مادرم و رز و هندریک و ماریون است. اما یک لنگر نیست. چون یک لنگر ترا در جایی پایبند می‌کند. و من هنوز پایبند نشده‌ام. می‌توانم با چنین احساسی برای همیشه در دریای زندگی پیش برانم؟ قایق عاقبت باید متوقف شود. باید به لنگرگاهی، بندری، مقصدی، شناخته شده یا ناشناس برسد. باید به جایی برسد و آنجا توقف کند و گرنه فایده‌ی این قایق چیست؟ من آدم‌های بسیاری بوده‌ام، نقش‌های متفاوت بسیاری در زندگی‌ام بازی کرده‌ام. من یک نفر نیستم. جمعیتی درون یک بدنم.

آدم‌هایی دیده‌ام که از آن‌ها بیزار شده‌ام و کسانی که تحسین‌شان کرده‌ام. هیجان‌انگیز و ملال‌آور و شاد و بی‌نهایت غمگین بوده‌ام. در هر دو سوی درست و غلط داستان بوده‌ام.

به عبارت کوتاه، من خودم را گم کرده بودم.

به تصویرم می‌گویم: «مشکلی نیست.» به اومای فکر می‌کنم. آرزو می‌کنم می‌دانستم کجاست. آرزو می‌کنم بدون تلاش برای حفظ تماس نمی‌گذاشتم او برود. این دنیا بدون یک دوست جای تنهایی است.

تنفس آرام ضربان قلبم را پایین می‌آورد. صورتم را با یک حوله‌ی کاغذی خشک می‌کنم.

از دستشویی بیرون می‌آیم و به راهرو برمی‌گردم و تلاش می‌کنم موقع برگشتن به کلاس خودم به جلو نگاه کنم و به کلاس کامیل نگاه نکنم. مانند یک معلم عادی غیر مزخرف رفتار کنم که تنها چهل سال خاطره در درونش دارد.

دوباره به کلاس برمی‌گردم.

سعی می‌کنم لبخندی بزنم، می‌گویم: «به این خاطر عذرخواهی می‌کنم.» سعی می‌کنم خوشحال باشم. سعی می‌کنم حرف سرگرم‌کننده‌ای بزنم. «جوان‌تر که بودم زیادی مواد مصرف کردم. گاه و بی‌گاه یاد گذشته می‌افتم.» آن‌ها می‌خندند.

«بنابراین مواد مصرف نکنید. شما را به یک عمر رنج ذهنی و در زندگی بعدی به تدریس تاریخ می‌کشاند. درست است، بسیار خوب، به سراغ درس برویم...»

آن روز دوباره کامیل را می‌بینم. در زنگ تفریح عصر. ما در اتاق معلم‌ها هستیم. او دارد با یک معلم زبان دیگر، خواکیم، حرف می‌زند که استرالیایی است و آلمانی درس می‌دهد و هربار نفس می‌کشد بینی‌اش سوت می‌زند. وقتی نشسته‌ام و دارم فنجان چایی‌ام را می‌نوشم، صحبتش را با او قطع می‌کند و به سراغ من می‌آید.

«سلام، تام.»

می‌گویم: «سلام.» کوتاه‌ترین کلمه‌ی در دسترس با کوچک‌ترین لبخند در دسترس.

«کمی پیش خوب بودی؟ به نظر می‌رسید کمی...» دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردد. «عصبی بودی.»

«فقط سردرد داشتم. سردرد می‌گیرم.»

«منم همین‌طور.»

چشم‌هایش تنگ می‌شوند. نگرانم در تلاش فهمیدن این باشد که مرا از کجا می‌شناسد. شاید برای همین می‌گویم: «هنوز هم سردرد... دارم. برای همین تنها نشسته‌ام.»

کمی ناراحت و دستپاچه به نظر می‌رسد. سر تکان می‌دهد. «بسیار خوب. باشد، امیدوارم بهتر شود. در گنجه‌ی داروها ایبوپروفن دارند.»

اگر تو حقیقت را در مورد زندگی من می‌دانستی جانت به خطر می‌افتاد.

«مشکلی پیدا نمی‌کنم، ممنون.»

دیگر نگاهش نمی‌کنم و منتظر می‌مانم تا برود. همین کار را هم می‌کند. خشم او را حس می‌کنم. و احساس گناه می‌کنم. در واقع، نه، موضوع فقط همین نیست. چیز دیگری است. نوعی دلتنگی برای وطن، اشتیاق برای کسی - یک احساس - که زمان درازی حس نکرده‌ام. و وقتی او می‌رود و در طرف دیگر اتاق معلم‌ها می‌نشیند، لبخند نمی‌زند یا به من نگاه نمی‌کند، و حس می‌کنم چیزی تمام شده پیش از آنکه حتی فرصت آغاز پیدا کند.

دیرتر در همان شب دارم از فیرفیلد رود قدم زنان آبراهام را از پارک به خانه می‌برم. معمولاً از این مسیر نمی‌آیم. از وقتی به لندن آمده‌ام از آن پرهیز کرده‌ام. از آن پرهیز می‌کنم چون این جایی است که رز را دیدم. خطر کردن من در مورد چپ‌لاستریست و ویل‌لاستریست بیش از حد دردناک بود. اما باید بر او غلبه کنم. باید بر همه چیز غلبه کنم. به چیزی احتیاج دارم که مردم این روزها به آن «فرجام» می‌گویند. اگر چه هرگز نمی‌توانی دفتر گذشته را ببندی. بیشترین کاری که در موردش می‌توانی انجام بدهی پذیرفتن آن است. و این مرحله‌ای است که می‌خواهم به آن برسم.

در فیرفیلد رود هستم، بیرون درخشش ناامیدکننده‌ی یک ایستگاه اتوبوس، دستم را در یک کیسه‌ی پلاستیک کرده‌ام تا مدفوع آبراهام را بردارم، بعد آن را در سطل بیندازم. برای تاریخ لندن می‌توان با کاهش مدام مدفوع‌های آشکار در خیابان‌های عمومی نمودار کشید.

«می‌دانی آبراهام، تو در واقع نباید این کار را در خیابان بکنی. برای این است که به پارک می‌رویم. می‌دانی، آن مکان سبز، با سبزه؟»

همان‌طور که به راه‌مان ادامه می‌دهیم آبراهام خودش را به بی‌اعتنایی می‌زند.

به اطراف نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم بفهمم کجا بود آنجا که اولین بار او را دیدم. این به کلی غیرممکن است. آنجا هیچ چیز قابل شناختن نیست. مانند چپ‌لاستریست و ویل‌لین، یک کدام از ساختمان‌هایی که حالا آنجاست، آن زمان نبود. از پنجره‌ای ردیفی آدم می‌بینم که روی تردمیل‌ها می‌دوند. همه‌ی آن‌ها جلو به چیزی خیره‌اند که به گمانم ردیفی از صفحات نمایشی بالای سرهایشان است. بعضی از آن‌ها هدفون دارند. یکی همان‌طور که می‌دود آیفونش را چک می‌کند. مکان‌ها دیگر برای مردم اهمیت ندارند. مکان‌ها نکته‌ی اصلی نیستند. مردم این روزها در مکان‌ها نیمه حاضرند. همیشه دست‌کم یک پای آن‌ها در هیچ‌کجای بزرگ دیجیتالی است.

سعی می‌کنم بفهمم که دکه‌ی غازها کجا بوده و او کجا با سبد میوه‌اش ایستاده بوده. و بعد پیدایش می‌کنم.

یک لحظه بی‌حرکت می‌ایستم، درحالی‌که آبراهام با عبور سریع ماشین‌ها، بی‌خبر بند قلاده‌اش را می‌کشد. سردرد به نهایت می‌رسد و آن‌قدر احساس منگی می‌کنم که مجبورم به یک دیوار آجری تکیه کنم.

به آبراهام می‌گویم: «فقط یک دقیقه پسر. فقط یک دقیقه.»

و خاطرات مانند آبی که سدی را بشکند سرازیر می‌شوند. سرم حتی بیشتر از وقتی که آن روز در کلاس بودم از درد ضربان دارد، و برای یک لحظه، در آرامش بین صدای اتومبیل‌ها، آن را حس می‌کنم، تاریخ زنده‌ی خیابان را حس می‌کنم، ته مانده‌ی دردم در هوا معلق می‌ماند و به همان اندازه احساس ضعف می‌کنم که در ۱۵۹۹ می‌کردم، وقتی هنوز به سوی غرب می‌رفتم، دچار هذیان و آماده‌ی نجات یافتن.

## بخش سوم: رُز

### بو، نزدیک لندن، ۱۵۹۹

نزدیک به سه روز بود که مدام راه رفته بودم. پاهایم سرخ و تاول زده بود و از درد ضربان داشت. به خاطر دوره‌های کوتاهی که توانسته بودم کنار کوره راه‌های جنگلی و روی سبزه‌های حاشیه‌ی بزرگراه بخوابم، چشم‌هایم خشک و سنگین بودند. اگرچه، در واقعیت به زحمت اصلاً خوابیده بودم. پشتم به خاطر حمل لوت زخم بود. در تمام عمرم آن قدر احساس گرسنگی نکرده بودم، در سه روز گذشته به جز توت و قارچ و ته نان کوچکی که اربابی موقع عبور با اسبش از سر ترحم برایم انداخته بود، چیزی نخورده بودم.

اما همه‌ی آن‌ها خوب بود.

در واقع، همه‌ی آن‌ها برای هیجان ذهنی‌ام حواس‌پرتی خوبی بودند. هیجان انگار از من بیرون می‌ریخت، سبزه و درخت و هر جویبار و رودخانه را آلوده می‌کرد. هربار چشم‌هایم را می‌بستم به مادرم در آن آخرین روز فکر می‌کردم، بالا در هوا، با موهایش که در باد به سوی من می‌وزیدند. و فریادهایش هنوز در گوش‌هایم طنین داشت.

تا سه روز شبخ خودم بودم. به ادوارد استون به عنوان آدمی آزاد برگشتم، اما نتوانستم آنجا بمانم. آن‌ها قاتل بودند. تک تک آن‌ها. به کلبه برگشتم و لوت مادرم را برداشتم و دنبال مقداری پول گشتم اما هیچ چیز نبود. بعد رفتم. فقط دویدم. نمی‌توانستم در ادوارد استون باشم. نمی‌خواستم هرگز امثال پس اسمال یا والتر ارنشاو را دوباره ببینم، درست همان‌طور که نمی‌خواستم هرگز قدم به کلبه‌ی گیفورد بگذارم. می‌خواستم از این احساس وحشت و از دست دادن درونم فرار کنم، از تنهایی بی‌انتها، اما البته برای فرار از آن هیچ راهی وجود نداشت.

اما حالا به لندن نزدیک شده بودم. مردی که لکنت داشت در دهکده‌ی هکنی به من گفت که اگر دارم به لندن می‌روم باید از بازار غاز سبز رد شوم، در فیرفیلد رود در بو و آنجا غذا خواهد بود و «دیوانگی‌های متنوع». و حالا من اینجا بودم. در فیرفیلد رود. و این شروع دیوانگی بود: گاوی محکم ایستاده در جاده، با من چشم در چشم شد. انگار سعی داشت چیزی را با من در میان بگذارد که به سادگی در شکاف ژرف میان حیوانات و آدم‌ها گم شد.

وقتی بعد از گاو به رفتن ادامه دادم، در دو طرفم خانه‌هایی بودند. و برخلاف بقیه‌ی دهکده‌ها خانه‌ها همین‌طور ادامه داشتند، در خطی



مستقیم، در هر طرف جاده. تقریباً فاصله‌ای بین آن‌ها نبود. فهمیدم، این لندن است. و پیش رویم همین‌طور جمعیت پشت جمعیت مردم را دیدم که خیابان را پر می‌کرد.

یادم آمد مادرم چقدر از جمعیت بیزار بود و ترس او را مانند شور یک شیخ در درونم احساس کردم. و بعد، نزدیک‌تر که آمدم متوجه صدا شدم. داد و فریادهای رقابتی فروشندگان. خنده‌های مستانه‌ی سیاه مست‌ها. غرش‌ها و ماغ کشیدن‌ها و فش فش حیوانات گوناگون.

نی‌لبک‌ها. آوازخواندن‌ها. آشفتگی.

هرگز چنین چیزی ندیده بودم. این هرج و مرج بود. هذیان من صحنه را تشدید می‌کرد.

آدم‌های بسیاری بودند. بیگانه‌های بسیاری. خنده‌های آزاردهنده مردم مثل خفاش‌های درون یک غار.

پیرزنی با گونه‌های سرخ دو سبد پر از ماهی و صدف آویخته از چوبی را روی شانه‌اش می‌برد و مثل یک اسب گاری صدا می‌کرد. دو پسر بچه نزدیک یک آغل سرهم‌بندی شده دعوا می‌کردند.

یک دکه‌ی پای فروشی.

یک دکه‌ی نان.

ترب‌ها.

پارچه‌های توری.

دختری که بیشتر از ده سال ندارد، سبدی پر از گیلان حمل می‌کند.

دکه‌های غاز کباب شده در دو طرف جاده.

کاهویی افتاده در گودال آب.

مردی سرخوش از کنارم رد می‌شود و به مستی اشاره می‌کند که سعی دارد سرپا بایستد. «یادت باش و نشان کن پسر، گربه‌ی شلاق خورده از الان مست است.»

خرگوش‌ها.

دو غاز زنده، خش خش کنان بال‌هایشان را روی هم باز می‌کنند.  
حیوانات بیشتر. گاوهای بیشتر. مست‌های بیشتر. مست‌های بسیار.  
دختر یتیمی با سر و وضعی آشفته زن نابینای خوش‌پوشی را این طرف و آن طرف می‌برد.  
گدایان لنگ.

زنی به بیگانه‌ای نزدیک می‌شود و مستانه پیشنهادی می‌دهد.  
تکاپوی پر جار و جنجال اطراف دکه‌های ایل فروشی.

یک غول «از هلند» - مردی فریاد می‌زند، موجود بدیع را نشان می‌دهد - و کوتوله‌ای «از سرزمین غربی» شانه به شانه ایستاده‌اند تا بیشتر اثر بگذارند و درآمد را تا حد ممکن بالا ببرند.

مردی شمشیری قورت می‌دهد.

یک ویلن‌نواز. یک نی‌لبک‌نواز. نی‌نوازی با بدبینی به من نگاه می‌کند، با انگشتان ماهر «سه کلاغ» را می‌نوازد.  
و بوها: گوشت کباب شده، ایل، پنیر، اسطوخدوس، گه تازه.  
منگی برگشت، اما من تلوتلوخوران جلو رفتم.

گرسنگی‌ام در حضور عطر آن همه غذا حالا در واقع به رنج تبدیل شده بود. آنجا ایستادم، بوی گوشت کباب شده را استنشاق کردم.  
«قیمت غاز چقدر است؟»

«سه شلینگ، جوان!»

حتی سه شلینگ هم نداشتم. حقیقت این بود: اصلاً پول نداشتم.

تلوتلوخوران عقب رفتم. روی پای مردی قدم گذاشتم.

«حواست باشد، پسر!»

پسر، پسر، پسر.

حتی با آنکه هجده‌سالگی در آن زمان میان‌سالی حساب می‌شد، زیر لب گفتم: «بله، من یک پسرم.»

و آن موقع بود که همه چیز شروع به چرخیدن کرد.  
من در مجموع کاملاً قوی بودم. یکی از خصائل عجیب بسیار طبیعتم این بود که هرگز واقعاً بیمار نمی‌شدم. هرگز سرما نخورده بودم یا به آنفلوآنزا مبتلا نشده بودم. در تمام عمرم هرگز استفراغ نکرده بودم. هرگز حتی به اسهال دچار نشده بودم، چیزی که در ۱۵۹۹ به طرز خارق‌العاده و شک‌برانگیزی به ندرت می‌توانستی بگویی. با این حال در آن لحظه حالم به شدت بد بود. قبلاً باران باریده بود اما حالا خورشید بیرون آمده و آسمان نیلی بود. همان نیلی بی‌اعتنا به همه چیز که بالای رودخانه‌ی لارک دیده می‌شد. گرما به تشدید همه چیز کمک کرد که از اول هم به اندازه‌ی کافی شدید بود.  
من در حال هذیان زیر لب گفتم: «مامان. مامان.»  
حس کردم دارم می‌میرم. و در آن لحظه، با آن هیچ مشکلی نداشتم.  
اما بعد او را دیدم.

ایستاده بود و سبزی میوه در دست داشت، به من اخم کرد. تقریباً هم سنم بود اما همان‌طور به نظر می‌رسید. موهای بلند سیاه داشت و چشم‌هایی که مثل سنگ‌ریزه‌هایی در جویبار می‌درخشیدند.  
به طرف او رفتم، سرگشته به آلوها و گوجه‌های توی سبدش خیره شدم.  
احساس عجیبی داشتم، انگار در بدن خودم نبودم.  
از او پرسیدم: «می‌شود یک آلو بردارم؟»  
کف دستش را باز کرد. به دست‌های منینگ فکر کردم و انگشتان بازی که مادرم را زیر آب نگه داشتند.  
«من نمی‌توانم... من... من... که... من...»  
دوباره دیدم همان گاو سرگردان قبلی از میان جمعیت عبور می‌کند. چشم‌هایم را بستم و مادرم را دیدم که به سنگینی یک آلو از آسمان سقوط کرد. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم میوه‌فروش به من اخم کرده، عصبانی یا سردرگم یا کمی از هردو.  
همان‌طور که خیابان دایره‌وار چرخید، کمی تلوتلو خوردم.

میوه‌فروش گفت: «خودت را محکم نگه‌دار.»

این‌ها اولین کلماتی بود که به من گفت.

خودت را محکم نگه‌دار.

اما نمی‌توانستم خودم را محکم نگه دارم.

می‌توانستم بفهمم چرا مادرم بعد از مرگ پدرم نیاز داشت به دیوارها تکیه کند.

همه چیز خیلی روشن و بعد خیلی تاریک شد.

به خودم که آمدم - یک لحظه، یا پنج دقیقه بعد - دیدم صاف به شکم افتاده‌ام، نیمی از صورتم در گودال‌های گل، در محاصره‌ی آلوها و گوجه‌ها. بیشتر آن‌ها هم

در گل بودند. مقداری داشتند زیر پای رهگذران له می‌شدند. یکی را سگی داشت می‌خورد.

به کندی روی پاهایم ایستادم.

یک دسته پسر داشتند به من می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند.

دختر زانو زده بود و اطراف را می‌گشت و سعی می‌کرد هر قدر از آلوها را که می‌تواند نجات بدهد.

گفتم: «متأسفم.»

یک آلوی گل‌آلود را برداشتم و راه افتادم بروم.

«اوها! هی! تو! هی!» او شانه‌ام را گرفت. پره‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزیدند. «ببین چکار کرده‌ای!»

فکر کردم دوباره دارم بیهوش می‌شوم و تصمیم گرفتم به راهم ادامه بدهم تا خرابی بیشتری به بار نیاورم.

«دست از راه رفتن بردار! تو نمی‌توانی همین‌طور راه بیفتی و بروی!»

آلوی گل‌آلود را گاز زدم. او سریع‌تر از یک پرنده، آن را از دستم گرفت و به زمین انداخت.

«آن سبد پول یک هفته بود. یک هفته‌ی خوب. حالا باید به آقای شارپ پول میوه‌ای را بدهم که نفروخته‌ام.»

«آقای شارپ؟»

«بنابراین، حالا تو باید پول مرا بدهی.»

«من پولی ندارم.»

صورتش از شدت تحقیر و خشم سرخ شده بود. در مورد موضوع پول سردرگم به نظر می‌رسید. شاید به خاطر این بود که من با وجود خاک روی لباس‌هایم و در مقایسه با بیشتر جمعیت اطراف ما، کاملاً خوش‌لباس بودم. مادرم همیشه مواظب بود که با وجود تغییر شدید موقعیت ما از زمان آمدن به انگلیس، تا جایی که می‌توانیم نجیب‌زاده به نظر برسیم. که وقتی دوباره به آن فکر می‌کنم، همین یکی از دلایل بسیاری بود که ما در کنار آمدن با روستائیان ژنده‌پوش ادوارد استون مشکل داشتیم. به روشنی، نه دلیل اصلی.

او به لوت روی پشت من اشاره کرد، گفت: «آن.»  
«چی؟»

«آن را به من بده. می‌تواند پرداخت تو باشد.»  
«نه.»

او سنگی برداشت. «خوب، پس من باید آن را بشکنم. همان‌طور که تو سبدم را شکستی.»  
من دستم را بلند کردم. «نه! نه.»

حتماً چیزی در چهره‌ام دید که باعث شد تجدید نظر کند. «تو غذا نداری اما نگران یک لوت هستی.»  
«این مال مادرم بود.»

صورتش مهربان شد، از خشم به سردرگمی تغییر حالت داد. «مادرت کجاست؟»  
«سه روز پیش مرد.»

او دست‌هایش را روی سینه گره کرد. هجده یا نوزده ساله به نظر می‌رسید. می‌توانم به شما بگویم که لباس سفید ساده‌ای به تن داشت، یک پیراهن بلند و گشاد زنانه یا آن‌طور که آن زمان می‌گفتند «کیرتل» و یک دستمال گردن ساده‌ی سرخ که سه گوش بسته شده بود و یک طرف گردنش گره می‌خورد. می‌توانم به شما بگویم پوست خیلی صافی داشت - چیزی که در این جماعت نادر بود - و دو خال گوشتی روی گونه‌ی راستش بود، یکی کوچکتر از آن دیگری، مثل ماهی در مدار سیاره‌ای و مقداری کک و مک روی بینی‌اش. نیمی از موی تیره‌اش داخل یک کلاه پارچه‌ای سفید بود و نیم ریخته و باز. از آن چهره‌هایی داشت که بیشتر اوقات اخم کرده‌اند، اما در او برقی از شیطننت بود که روی گوشه‌های دهانش بازی می‌کرد، انگار آنجا همیشه



لبخندی می‌خواست شکل بگیرد اما نوعی نیروی تحکم‌کننده‌ی درون ذهنش آن را تأیید نمی‌کرد. این را هم می‌توانم بگویم که او بلند بود. در آن زمان یک سر و گردن بلندتر از من، هرچند وقتی از نظر جسمی یک بزرگسال شدم از من کوتاه‌تر بود.

«مُرد؟»

«بله.»

او سر تکان داد. مرگ چیز مهمی نبود. «پس چه کسی داری؟»

«خودم را دارم.»

«و کجا زندگی می‌کنی؟»

«حالا هیچ‌جا.»

«تو خانه نداری؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و از این موضوع خجالت کشیدم.

«تو ساز می‌زنی؟» به لوت روی پشتم اشاره کرد.

«می‌زنم.»

مصمم گفت: «پس، تو می‌آیی و با ما زندگی می‌کنی.»

«نمی‌توانم این کار را بکنم.»

دختر جوان‌تری با سبدی مشابه اما خراب نشده، آمد و کنار او ایستاد. او گیلان‌فروشی بود که قبلاً در خیابان دیده بودم. ده یا یازده ساله به نظر می‌رسید. معلوم بود خواهر هستند. همان موهای تیره و نگاه خیره‌ی نترس. مستی خواست یک گیلان بقاید، اما او به سرعت واکنش نشان داد و سبدش را دور کرد و نگاه تندى به او انداخت.

دختر مسن‌تر گفت: «این نیکوکاری نیست. تو می‌آیی و با ما زندگی می‌کنی تا وقتی که بدهی‌ات را بپردازى. برای میوه و سبد. و می‌توانی برای مسکن خودت هم پول بدهی.»

دختر کوچک‌تر با چشم‌هایی به مستقیمی تیر به من خیره شد.

دختر بزرگ‌تر توضیح داد: «این گریس است. و من رُز کلی بروک هستم.»  
«گریس، سلام.»

گریس بی‌آنکه خوشش آمده باشد گفت: «صدایش عجیب است و بوی کون اسب می‌دهد.» بعد به من گفت: «تو از کجا بیرون پریدی؟»  
با صدای گرفته‌ای گفتم: «سافولک.» و خیلی نزدیک بود اضافه کنم: و فرانسه. اما حس کردم نباید این کار را بکنم. سافولک به اندازه‌ی کافی خارجی به نظر می‌رسید.

دوباره سرم گیج رفت.

رُز جلو آمد تا مرا بگیرد و نگه دارد.

«سافولک؟ تو از سافولک پیاده آمده‌ای؟ ما تو را به خانه می‌بریم. گریس، به من کمک کن او را نگه دارم. و به او مقداری گیلان بده. در این وضعیت او راه درازی است.»

درحالی‌که که به شدت حواسم را جمع کرده بودم تا یک پا را جلو پای دیگر بگذارم، انگار داشتم دوباره یاد می‌گرفتم راه بروم، زمزمه کردم: «متشکرم. متشکرم.»  
و به این ترتیب بود که زندگی دوم من شروع شد.

## لندن، زمان حال

شاید در نم‌نم باران زیادی به دیوار تکیه داده بودم. شاید دیگر نمی‌توانستید در شهری بی‌امان آشفته، بی‌حرکت بمانید بی‌آنکه شهر به نوعی انتقام ناخودآگاه ملایمی بگیرد.

نزدیک شدن آن‌ها را نمی‌بینم. در فکر رُز غرق هستم، در احساس شدید داستان آن جاده. اما می‌شنوم آبراهام می‌غرد و به بالا نگاه می‌کنم و آن‌ها آنجا هستند.  
پنج نفرشان. پسرها یا مردها یا چیزی بینابین. ایستاده اند تا مرا تماشا کنند، انگار از روی کنجکاوی، انگار مجسمه‌ای در یک موزه‌ام. یکی

از آن‌ها، بلند با شانه‌های سالن‌های ورزشی، جلو می‌آید، تا صورتم. پسر دیگر، پشت سر او، می‌گوید: «آه، مرد، خل نشو. بیا برویم.»

اما آنکه گنده است جایی نمی‌رود. یک چاقو بیرون می‌کشد. تیغه‌اش در نور خیابان برق زردی دارد. انتظار دارد ترس را در چشم‌هایم ببیند، اما نمی‌بیند. بعد از همه‌ی چیزهایی که برایتان اتفاق افتاد، به جایی می‌رسید که دیگر هیچ چیز شما را غافلگیر نمی‌کند. آبراهام می‌غرد و دندان نشان می‌دهد.

«تو نمی‌خواهی این کار را بکنی.»

پسر - او با وجود قدش یک پسر است - سرش را تکان می‌دهد. «ساکت. تلفن، کیف پول، تلفن، کیف پول. الان. ما کار داریم.» او به اطراف نگاه می‌کند. زمزمه‌ی مرطوب اتومبیلی که چلپ‌چلوپ‌کنان در باران می‌رود. به حرکت ادامه می‌دهد. آن موقع است که یکی از پسرهای را می‌شناسم. جوان‌ترین آن‌ها را. صورتش زیر کلاه کاپشنش نیمه پنهان است. چشم‌های گشاد شده‌ی وحشت‌زده‌ای دارد. او این پا و آن پا می‌کند، نگاهی تند می‌اندازد، زیر لب کلماتی از سر هراس زمزمه می‌کند، تلفنش را بیرون می‌آورد، آن را در جیبش می‌گذارد، دوباره بیرونش می‌آورد. این پسری است که امروز در کلاس دیدم. آنتون.

می‌گوید: «ولش کن.» صدایش خفه و دور است و دلم به حالش می‌سوزد. «زودباش، بیا برویم.»

متوجه شده‌ام این روزها زمان یک سلاح است. هیچ چیز آدم‌ها را مثل منتظر ماندن ضعیف نمی‌کند. در خیابان. با چاقویی در دست‌شان. به چاقو اشاره می‌کنم: «این کوچک است.»

«چی؟»

«همه چیز با گذشت زمان کوچک‌تر می‌شود. کامپیوترها، تلفن‌ها، سیب‌ها، چاقوها، روح‌ها.»

«دست از حرف زدن بردار، مرد، الان یا برای همیشه.»

«سیب‌ها غول پیکر بودند. باید آن‌ها را می‌دید. شبیه کدو تنبل‌های سبز بودند.»

«گندت بزنند خفه شو لش مرده.»

«هرگز کسی را کشته‌ای؟»

«خفه شو، مرد. تلفن و کیف پول. یا گلویت را قاچ می‌کنم.»

صادقانه به او می‌گوییم: «من کشته‌ام. وحشتناک است. آن احساس را نمی‌خواهی. مثل این است که خودت مرده‌ای. مثل اینکه مرگ آن‌ها در تو خانه کرده. ترا دیوانه می‌کند. و تو آن را حمل می‌کنی، تو آن‌ها را حمل می‌کنی، در درون خودت، برای همیشه...»  
«حرف نزن.»

چشم‌هایم به چشم‌های او دوخته می‌شوند. نیروی نامرئی قرن‌ها را بر درونش تحمیل می‌کنم. آبراهام دوباره می‌غرد. غرشی که به پارس تبدیل می‌شود.

«در اصل یک گرگ است. خیلی حمایتگر. اگر به من چاقو بزنی بهتر است فقط مطمئن باش که بند قلاده را رها نکنم.»

چاقو به خاطر ترس پسر کمی می‌لرزد. شاید همین است. شرم از آسیب‌پذیر بودن خودش باعث می‌شود بازویش را پایین بیاورد.

می‌گوید: «گوربابای این، مرد.» به عقب قدم برمی‌دارد، بعد سریع می‌رود درحالی‌که پسرهای دیگر دنبالش می‌کنند. آنتون دزدانه به پشت سر و به من نگاهی می‌اندازد و من لبخند می‌زنم و بیشتر او را گیج می‌کنم. درک می‌کنم. اینکه چطور می‌توانی وسط ماجراها گیر بیفتی، خودت را شناور ببینی، به طرف دردسری بروی که به سختی می‌توانی از آن پرهیز کنی.

محل زندگی آن‌ها در بو نبود. دورتر زندگی می‌کردند، در خانه‌ای کوچک و باریک در ول لین، در دهکده‌ی هَکَنی. در آن زمان آنجا در هَکَنی مقدار زیادی مزارع توت‌فرنگی و باغ‌های میوه بود. بوی هَکَنی در مقایسه با بسیاری از مناطق داخل و اطراف لندن کمتر آزاردهنده بود و هوا برای تنفس سالم بود، اگرچه خیلی با روستایی که من در سافولک شناخته بودم تفاوت داشت. یک نکته این بود که آنجا تئاتر داشت. چند ماه قبل از آنکه من بیایم برچیده شده بود، اما رز به من گفت فوق‌العاده بود و اینکه ریچارد بورِج و لرد براون خودشان در آنجا نمایش اجرا کرده بودند.

نمی‌دانم به خاطر داشتن یک تئاتر بود یا نه اما هَکَنی دهکده‌ای بود که از ادواردستون کمتر متعصب به نظر می‌رسید. در آن ترس ملموسی از بیگانه وجود نداشت. خوب، به جز در مورد خانمی به اسم خانم آدامز پیر که وقتی از کنار مردم رد می‌شد به آن‌ها تف می‌انداخت و اغلب سرشان فریاد می‌زد «گند و گه» یا «تو سنده‌ی جهنمی دویا»، اما مردم آن را به خنده برقرار می‌کردند. و واقعاً از غریبه‌ها نمی‌ترسیدند چه برسد به نفرت عمومی از همه، که دست‌کم رفتاری فارغ از تبعیض بود.

دفعه‌ی اول که من سنده‌ی جهنمی شدم، داشتم برای اولین بار به کلبه‌ی آن‌ها می‌رفتم، رز گفت: «یکبار به سیب‌های من تف انداخت و گریس مثل گربه‌ای وحشی به او پرید.»

کلبه‌شان ساخته شده از الوار و گِج بود، نزدیک یک دیوار کوچک سنگی که اسم بسیار جاه طلبانه‌ای داشت - دیوار سنگی بزرگ - و در فاصله‌ی اندکی با باریکه آبی به اسم برکه‌ی اسب بزرگ قرار گرفته بود. اسب‌های مورد نظر را می‌شد در اصل در طویله‌ای به اسم - سر به سرتان نمی‌گذارم - طویله‌ی بزرگ پیدا کرد. انباری دیگری پشت آن بود که - افسوس، انباری جو نام داشت - و پشت آن باغ‌های میوه بود، با درخت‌هایی که تا هکتارها به هم چسبیده بودند. دورتر، حلقه‌ی خود چاه در میان درختان راش جا گرفته بود. برای یک نگاه قرن بیست و یکمی همه‌ی این‌ها کاملاً روستایی به نظر می‌رسد، اما آن زمان برای من دیوارهای مختلفی که زمین‌ها را از هم جدا می‌کرد و نزدیکی درختان به هم در باغ میوه، آنجا را مکانی بسیار مدرن نشان می‌داد.

رز و گریس با یکی از باغ‌داران محلی قراری داشتند که طبق آن می‌توانستند میوه‌های فصلی را بچینند و بفروشند - آلو و گوجه و گیلاس، اما



همین‌طور سیب و آلوی گرین‌گیج و انگور فرنگی - و پولی را که در می‌آوردند به طور نامساوی و به نفع کشاورز، آقای شارپ، «یک خسیس رذل» که میوه‌ها را کاشته بود، تقسیم می‌کردند.

کلبه بیشتر از هر خانه‌ای که زمانی دراز دیده بودم پنجره داشت. اصلاً در حد آنچه در فرانسه می‌شناختم نبود اما آن محل سکونت به مراتب بهتر از آنچه بود که در ادواردستون دیده بودم.

رز از من پرسید: «خوب.» او حالتی رک و راست داشت. حالت بزرگسالی که هیچ مزخرفی را قبول نمی‌کند. «اسم تو چیست؟» گفتم: «تام.» که حقیقت داشت. اما بعد نگران حقیقت وجودم شدم و اینکه چقدر خطرناک بود. بنابراین برای اولین بار از دفعات بسیار در مورد نام فامیلم دروغ گفتم. «تام اسمیت.»

«و خوب، تام اسمیت تو چند سال داری؟» اینجا باید احتیاط می‌کردم. حقیقت - هجده - احتمالاً باور نمی‌کرد. و اگر باور می‌کرد دانستن آن می‌توانست برای او خطرناک باشد. و با این حال نمی‌توانستم به راحتی سنی را بگویم که او تصور کرده بود، سیزده یا چهارده سال.

«تو چند سال داری؟»

به من خندید. «من اول پرسیدم.»

«شانزده سال دارم.»

هیچ واکنشی نشان نداد. گمان می‌کنم شانس آوردم، همان موقع که عارضه‌ام شدت گرفت قد بلند بودم، با گردن قوی و شانه‌های پهن. «چشم‌هایت مسن‌تر به نظر می‌رسند.» این تنها چیزی بود که گفت. که برای من باعث آرامش فوق‌العاده‌ای بود چون همه در ادواردستون معتقد بودند من در دوران نوجوانی هستم. او گفت: «و من هجده سال دارم. و گریس ده ساله است.»

این خوب بود. این گفت‌وگو. این خوب بود. اما نمی‌خواستم بیش از آن چیزی را آشکار کنم. من یک راز خطرناک بودم. برای آن‌ها بهتر بود چیزی درباره‌ام ندانند. آن‌ها به من غذایی از نان و شوربای زردک و گیلان دادند.

لبخند رز مثل هوای گرم بود. «کاش دیروز اینجا بودی. خوراک پای کبوتر داشتیم. گریس در گرفتن کبوتر استاد است.»  
گریس وانمود کرد دارد کبوتری را می گیرد و گردنش را می پیچاند.  
یک لحظه گذشت. بعد، به طور اجتناب ناپذیری، سؤال بعدی.  
رز پرسید: «چرا به اینجا آمدی؟»  
«تو مرا دعوت کردی.»

«نه اینجا. چرا به لندن آمدی؟ به تنهایی؟ از چه چیزی فرار می کنی؟»  
«سافولک. اگر هرگز آنجا بودی حتی هرگز این را نمی پرسیدی. از آدم های خرافی نفرت انگیز پر است. می دانی، ما اهل فرانسه بودیم. هرگز با آنجا جور نشدیم.»  
«ما؟»

«منظورم، وقتی است که مادرم هنوز زنده بود.»  
«چه اتفاقی برایش افتاد؟»

من به رز خیره شدم. «چیزهایی هست که ترجیح می دهم درباره ی آن ها حرف نزنم.»  
گریس متوجه دستم شد، دستی که قاشق سوپ را گرفته بود. «دارد می لرزد.»  
رز گفت: «او آن طرف میز هم هست. می توانی طوری حرف بزنی که انگار اینجا است.» بعد چشم هایش دوباره به طرف من برگشت. «نمی خواستم تو را ناراحت کنم.»

«اگر بهای این غذا و یک شب آسایش حرف زدن در مورد چیزهای دردناک است پس من ترجیح می دهم بیرون توی یک گودال بخوابم.»  
چشم های رز از خشم برق زد. «در هکنی تعدادی گودال عالی پیدا می کنی.»  
قاشقم را پایین گذاشتم و از جا بلند شدم.  
«در سافولک هرگز شوخی نمی کنند؟»  
«به تو گفتم من فرانسوی هستم. و اصلاً حوصله ی شوخی ندارم.»

«تو موجود گند اخلاق و ترشروی هستی، نیستی؟ مثل شیر دلمه بسته.»

گریس ادای مثل سگی بو کشیدن را در آورد. «حتی بوی گند هم می‌دهد.»

رز با من جدی برخورد کرد. «تام، بشین. تو جایی برای رفتن نداری. و بعلاوه، باید آن قدر اینجا بمانی تا بدهکاری‌ات را به ما بپردازی.»

من آشفته بودم. سردرگم بودم. بعد از سه روز خسته کننده راه رفتن و سوگواری کردن درونم به شدت متشنج بود. از دست این خواهرها عصبانی نبودم، از آن‌ها سپاسگزار بودم، اما آن سپاسگزاری درون درد بستن چشم‌هایم و دیدن دست‌های منینیک بلعیده شده بود.

«تو تنها کسی در این دنیا نیستی که غصه‌هایی داری. آن‌ها را طوری گرد نیاور که انگار گرانها هستند. همیشه مقداری زیادی از آن همه جا هست.»  
گفتم: «متأسفم.»

رز سر تکان داد. «عیبی ندارد. تو خسته‌ای. و چیزهای دیگر. تو در اتاق پسرها می‌خوابی.»

«اتاق پسرها؟»

برایم توضیح داد به آنجا می‌گویند اتاق پسرها چون دو برادر - نیت و رولند - در آن بودند اما هردو مردند. نیت دوازده ساله که بود از تیفوئید مرد و رولند کوچک بیچاره قبل از رسیدن به یک سالگی بر اثر سرفه‌ای اسرارآمیز مرده بود. این توضیحی بود بر اینکه والدین آن‌ها هم چطور مرده بودند: مادرشان از تب بستر زایمان مرده بود (در آن زمان برای زن‌ها اتفاق می‌افتاد)، یک ماه بعد از به دنیا آوردن رولند، که همین ضعف جسمی نوزاد را توضیح می‌داد و پدرشان از آبله مرده بود. دخترها با همه‌ی این‌ها برخوردی کاملاً واقع‌بینانه داشتند. اگرچه معلوم شد گریس شب‌ها اغلب از خواب می‌پرد چون در مورد رولند کابوس می‌بیند.  
رز بر شرم من نمک پاشید، گفت: «می‌بینی، اندوه زیادی همه‌جا هست.»

بعد مرا به اتاق برد. آنجا یک پنجره‌ی مربع کوچک بود تقریباً به اندازه‌ی یک تلویزیون پرتابل ۱۹۸۰. (وقتی در ۱۹۸۰ در هتلی در سائوپولو زندگی می‌کردم خیلی تلویزیون می‌دیدم. مرا به یاد پنجره‌ی مربع کوچک هکنی می‌انداخت.) اتاق کوچک و محقر بود اما تخت پتو داشت و هرچند تشک با کاه پر شده بود آن قدر خسته بودم که تخت چهار ستون‌دار ملکه هم نمی‌توانست برایم از آن راحت‌تر به نظر برسد.

روی تخت افتادم و او کفش‌هایم را بیرون آورد و حالت جدی مادرانه‌ای به خودش گرفت که زود از بین رفت و به نرمی، انگار به خود روح من، گفت: «تام، همه‌چیز خوب است. حالا استراحت کن.»

اما چشم که باز کردم نیمه شب بود و از صدای فریاد خودم بیدار شده و روی تخت نشسته بودم و ماه کامل بیرون پنجره بود و تمام بدنم می‌لرزید و به سختی می‌توانستم نفس بکشم. وحشت سیلاب‌وار از هر سو به درونم می‌ریخت.

حالا رز آنجا بود و بازویم را گرفته بود. پشت سرش در درگاه گریس خواب‌آلود خمیازه می‌کشید.  
«تام، همه چیز خوب است.»

نیمه‌هذیانی گفتم: «هرگز نخواهد بود.»

«رؤیاها را نباید باور کرد. به خصوص بدها را.»

به او نگفتم این رؤیا یک خاطره بود. به جای آن سعی کرده بودم واقعیتی را که می‌دانستم انکار کنم و به عنوان تام اسمیت رؤیای دیگری ببینم. او گریس را به بستر فرستاد و خودش کنار من ماند. خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. چیزی که انتظارش را نداشتم.

پرسیدم: «این برای چی بود؟»

فقط توانستم ببینم در نور ماه لبخند زد. لبخندی از سر لوندی نبود. لبخندی ساده و صادقانه بود. «برای اینکه موضوع دیگری برای مشغول کردن ذهنت داشته باشی.»

گفتم: «مطمئنم نیستم هرگز آدمی مثل تو دیده باشم.»

«خوب است، اگر یک لنگه‌ی دیگر هم بود زندگی من چه معنایی داشت؟»

چشم‌هایش اشک‌آلود شد.

«چی شده؟»

«این تختی است که نیت در آن می‌خوابید. عجیب است. جای او حالا دوباره پر شده. همه‌اش همین. او آنجا بود و حالا آنجا نیست.»

دیدم آزرده شده و لحظه‌ای احساس کردم اندوه خودم خودخواهانه است. «می‌توانم جای دیگری بخوابم. می‌توانم روی زمین بخوابم.»

سرش را تکان داد و لبخند زد. «نه، نه.»

صبحانه نان جو و فنجان کوچکی ایل بود. گریس هم مقداری ایل نوشید. این تنها نوشیدنی بود که مردم قدرت خریدش را داشتند و می‌دانستند

آن‌ها را نمی‌کشد. البته، برخلاف آب که در اصل رولت روسی بود.

رز توضیح داد: «اینجا خانه‌ی من است و حالا که والدینم مرده‌اند پرداخت اجاره‌اش به عهده‌ی من است. پس، تا زمانی که اینجا زندگی می‌کنی، باید مطابق قوانین من زندگی کنی. و اولین قانون این است که باید بدهی‌ات را به ما بپردازی و بعد از آن می‌توانی تا زمانی که در اینجا اقامت داری هفته‌ای دو شیلینگ به ما بدهی. و به ما در آوردن آب کمک کنی.»

تا زمانی که در اینجا اقامت داری.

داشتن جایی که می‌توانستم تا زمانی نامحدود در آن بمانم چشم‌انداز خیلی خوبی بود. و کلبه خانه‌ای مناسب بود. خشک و تمیز و هواگیر و معطر از بوی اسطوخودوس. حالا متوجه شدم یک دسته اسطوخودوس از گلدان ساده‌ای بیرون زده بود. برای وقتی هوا سرد می‌شد یک بخاری دیواری وجود داشت. کلبه کمی بزرگتر از کلبه‌ی ما در ادوارد ستون بود، با اتاق‌های جداگانه، اما به همان اندازه تلاش می‌شد تا حد ممکن تمیز و مرتب و خوشبو نگه داشته شود. و با این حال پیشنهاد برای مدتی نامحدود آنجا ماندن - اگر همین بود - غمگینم کرد.

حتی آن موقع هم این احساس را داشتم که از این به بعد هیچ چیز نمی‌تواند در زندگی من دائمی باشد.

می‌دانید، در این مرحله نمی‌دانستم اوضاع تغییر می‌کند. از عارضه‌ام هیچ شناختی نداشتم. نامی نداشت. و حتی اگر هم داشت من از آن بی‌خبر بودم. فقط گمان می‌کردم وضع همین است. ظاهر من برای ابد جوان به نظر می‌رسید. که شاید فکر کنید خیلی خوشحال‌کننده است، اما نه، نه واقعاً. عارضه‌ی من همان موقع موجب مرگ مادرم شده بود. می‌دانستم بدون به خطر انداختن رز و خواهرش، نمی‌توانم چیزی درباره‌اش بگویم. و در آن زمان اوضاع به سرعت تغییر می‌کرد، به خصوص اگر جوان بودید. چهره‌ها تقریباً با هر فصل تغییر می‌کردند.

به او گفتم: «متشکرم.»

«بودن تو اینجا برای گریس خوب است. دلش خیلی برای برادرهایش تنگ می‌شود، دل هر دو ما تنگ می‌شود. اما اگر هر کار بدی بکنی - اگر باعث بدنامی ما شوی - و اگر حاضر به پرداخت نشوی» - او لحظه‌ای صبر کرد تا گیلای را قورت بدهد - «خودت را آن بیرون می‌بینی.»



«توی یک گودال؟»

گریس کوچک که ایل خودش را تمام کرده بود گفت: «پوشیده از گه.»

«تام، متأسفم. اسم او گریس(۳) است، اما این اسم وجودش را شرح نمی‌دهد.»

من با سیاستمداری گفتم: «گه اسم خوبی است. زود به نتیجه می‌رسد.»

رز گفت: «در این خانه هیچ لیدی وجود ندارد.»

«و من هم لرد نیستم.» حالا وقتش نبود که به آن‌ها بگویم اگرچه در اصل به اشرافیت فرانسه تعلق دارم.

رز آه کشید. آه‌هایش را می‌توانم به یاد بیاورم. آن‌ها به ندرت آه‌های غمگین بودند. همیشه حسی در آن‌ها بود که انگار می‌گفت اوضاع این‌طور است و اوضاع

همین‌طور خواهد بود و هیچ عیبی ندارد. «بسیار خوب. خوب، امروز روز تازه‌ای است.»

آن دو را دوست داشتم. آن‌ها آرامشی در میانه‌ی زوزه‌ی خاموش اندوه بودند.

می‌خواستم بمانم. اما نمی‌خواستم آن‌ها را به خطر بیندازم. نباید در مورد من کنجکاوی می‌کردند. این مسأله‌ی اصلی بود.

بی‌مقدمه گفتم: «مادرم از یک اسب افتاد. او این‌طور مرد.»

گریس گفت: «این غم‌انگیز است.»

رز گفت: «بله. خیلی غم‌انگیز است.»

«این چیزی است که گاهی خوابش را می‌بینم.»

او سر تکان داد. هنوز شاید سؤال‌هایی داشت اما آن‌ها را پیش خودش نگه داشت.

«تو احتمالاً امروز باید استراحت کنی. شوخ‌طبعیات را دوباره به دست بیاوری. بنابراین، مدتی که ما به باغ میوه می‌رویم تو می‌توانی در کلبه بمانی. و فردا

می‌توانی بروی و لوت خودت را بنوازی و کمی برای ما پول بیاوری.»

«نه، نه. بدهی‌ام را می‌پردازم. امروز کمی پول در می‌آورم. تو حق داری، باید به خیابان بروم و بنوازم.»

گریس با شیطننت گفت: «هر خیابانی؟»

«یک خیابان شلوغ.»

رز سرش را تکان داد. «تو لازم است در لندن باشی. جنوب دیوارهای شهر.»  
او اشاره کرد. راه را به من نشان داد.

«پسری که لوت می‌نوازد! آن‌ها بارانی از سکه روی سرت می‌ریزند.»  
«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«ببین، خورشید بیرون آمده. جمعیت خوبی خواهد بود. شاید این موضوع‌های تازه‌ای برای خواب دیدن به تو بدهد.»

و بعد خورشید از پنجره تابید و صورتش را روشن کرد و تارهای قهوه‌ای موی او طلایی شدند و برای اولین بار در چهار روز، روح من - یا آنچه آن را روح خودم می‌دانستم - برای لحظه‌ای بسیار کوتاه چیزی به جز رنج غیرقابل تحمل احساس کرد.

و خواهر کوچکش سبدش را برداشت و در را باز کرد و روز در داخل جاری شد، مستطیل باریکی از نور کیمیایش را بر کف چوبی به کار گرفت.  
گفتم: «پس باشد.» انگار می‌شد چیز بیشتری بگویم. و رز متوجه نگاهم شد و طوری لبخند زد که انگار چیز بیشتری گفته باشم.

## لندن، زمان حال

سهی صبح است.

من واقعاً باید در بستر باشم. به زمانی که باید بلند شوم و به سر کار، به مدرسه، بروم فقط چهار ساعت باقی مانده.

با این‌حال، در واقعیت، راهی برای به خواب رفتن وجود ندارد. مستند کانال دیسکآوری در مورد سلسله‌ی مینگ، صدف دو کفه‌ای صدوهفت ساله را که داشتم در کامپیوتر می‌دیدم، خاموش می‌کنم.

اینجا خیره به صفحه‌ی نمایش نشسته‌ام. انجام این کار احتمالاً برای سردردم خیلی خوب نیست. اما حالا به آن تسلیم شده‌ام. این نفرین آلباست. این نوعی بیماری بلندی است، اما ناشی از زمان نه ارتفاع. رقابت خاطرات، درهم شدن زمان، اضطراب ناشی از همه‌ی این‌ها، این سردردها را اجتناب‌ناپذیر می‌کند.  
و بعد، البته، تهدید شدن با چاقو به بهبود آن کمک نکرده است. و دیدن آنتون همراه پسرها مرا ناآرام کرد.

به وب سایت‌های بی‌بی‌سی و گاردین سر می‌زنم. چند مقاله‌ی تازه در مورد شکاف در ارتباط بین آمریکا و چین می‌خوانم. در کامنت‌ها هرکسی فاجعه‌ای را پیش بینی کرده. این آرامش ناشی از چهار صدوسی‌ونه ساله بودن است. کاملاً به خوبی درک می‌کنی که در اصل تاریخ این است: انسان‌ها از تاریخ درس نمی‌گیرند. قرن بیستم و یکم هنوز می‌تواند نمونه‌ی تازه‌ای از قرن بیستم باشد، اما چه می‌توانستیم بکنیم؟ ذهن آدم‌ها در سراسر دنیا پر از مدینه‌های فاضله‌ای بود که هرگز نمی‌توانند همزمان با هم وجود داشته باشند. این دستورالعملی برای فاجعه بود، اما، افسوس، نمونه‌ای آشنا. همدردی ضعیف بود، همان‌طور که اغلب بوده. صلح از چینی ساخته شده بود، همان‌طور که همیشه بود.

بعد از خواندن اخبار، به سراغ توئیتر می‌روم. من در آن اکانت ندارم اما برایم جالب است. همه‌ی صداها، جروب‌ها، اطمینان متکبرانه، جهل، همدردی گاه و بیگاه اما فوق‌العاده و تماشای رشد و تکامل زبانی که به طرف نوع تازه‌ای از هیروگلیف می‌رود. بعد کاری می‌کنم که همیشه می‌کنم، تایپ کردن نام‌های «ماریون هزارد» و «ماریون کلی‌بروک» در گوگل، اما هیچ چیز تازه‌ای نیست. اگر او زنده باشد، از هیچ‌کدام از این اسم‌ها استفاده نمی‌کند.

بعد به سراغ فیس بوک می‌روم.

پُستی از کامیل می‌بینم.

«زندگی سردرگم‌کننده است.»

فقط همین را نوشته. شش لایک گرفته. از اینکه آن‌قدر نسبت به او بی‌ادب بوده‌ام احساس گناه می‌کنم. مانند بیشتر اوقات به این فکر می‌کنم که هرگز ممکن بود چیزی نزدیک به زندگی عادی داشته باشم یا نه. نگاه کردن به کامیل باعث می‌شود دلم چنین چیزی بخواهد. شوری در اوست که می‌توانم آن را حس کنم و بفهمم. می‌توانم تصور کنم کنار او روی نیمکتی نشسته‌ام، آبراهام را تماشا می‌کنم. فقط نشسته در آنجا، در سکوت همراه با آرامش یک زوج. قرن‌هاست چنین چیزی نخواست‌ام.

در واقع، نباید هیچ کاری کنم. اما می‌بینم روی صفحه‌اش لایک را فشار می‌دهم و حتی در یک کامنت اضافه می‌کنم (۴) "C'est vrai". همینکه کامنت را می‌گذارم و کلمات را با اسم خودم در کنارشان می‌بینم فکر می‌کنم باید آن‌ها را دلیلت کنم.

اما نمی‌کنم. می‌گذارم باشند. و به بستر می‌روم، بستری که آبراهام از قبل روی آن خوابیده. دارد در خواب گریه می‌کند.

حالا سال‌هاست خودم را قانع کرده‌ام که اندوه خاطرات سنگین‌تر و ماندگارتر از خود لحظه‌های شادی است. بنابراین بر اساس محاسبه‌ی احساسی



ابتدایی به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است دنبال عشق یا هم‌صحبتی یا حتی دوستی نباشم. به جای آن جدا از قاره‌ی بشری، جزیره‌ای کوچک در مجمع‌الجزایر آلبا باشم. معتقد بودم، هندریک حق داشت. بهترین کار عاشق نشدن بود. اما اخیراً، حالا، کم‌کم داشتم حس می‌کردم نمی‌توانی احساسات را محاسبه کنی. برای حفظ خودت از آسیب، نوع فریب‌آمیزتری از درد را خلق می‌کنی. این یک معماست. و آن هم نه معمایی که بتوانم امشب حل کنم.

زندگی سردرگم‌کننده است.

فکر می‌کنم، این تمام آن چیزی است که ما واقعاً می‌دانیم و همان‌طور که آهسته به خواب می‌روم این فکر مثل یک موتیف موسیقی مدام تکرار می‌شود.

لندن، ۱۵۹۹

در آن روزها بنک‌ساید از لیبرتی‌ها ساخته شده بود. لیبرتی منطقه‌ای بیرون دیوارهای شهر بود که قوانین عادی در آن اعمال نمی‌شد. در واقع، هیچ قانونی اعمال نمی‌شد. هر چیزی در جریان بود. آنجا هر نوع تجارتی می‌توانست انجام شود. هر سرگرمی مجاز بود، هر قدر بدنام. روسپیگری. جنگ خرس. نمایش خیابانی. تئاتر. هرچه فکر کنید. آنجا بود.

آنجا در اصل منطقه‌ای برای آزادی بود. و اولین چیزی که در مورد آزادی فهمیدم این بود که بوی گه می‌داد. البته، در مقایسه با حالا، هرجای داخل یا بیرون لندن بوی گه می‌داد. اما بنک‌ساید، به خصوص، گه‌ترین بود. این به خاطر دباغ‌خانه‌هایی بود که آنجا پراکنده بودند. پنج دباغ‌خانه به فاصله‌ی کمی از هم قرار داشتند، درست بعد از آنکه از پل رد می‌شدید. و بعداً فهمیدم علت بوی گندشان این بود که دباغ‌ها چرم را در مدفوع می‌خیساندند.

همان‌طور که راه می‌رفتم، آن بو جایش را به بوهای دیگری داد. پیه و استخوان‌های چسب و صابون‌درست‌کن‌ها. و بوی مانده‌ی عرق جمعیت. این دنیای تازه‌ای از بوی گند بود.

از کنار باغ خرس - به دلایلی که هرگز نفهمیدم باغ پاریس نامیده می‌شد - رد شدم و یک خرس غول پیکر سیاه را در زنجیر دیدم. غمگین‌ترین جانوری بود که به عمرم دیده بودم. روی زمین نشسته، زخمی و آشفته و تسلیم سرنوشتش. خرس مشهوری بود. یکی از جذابیت‌های اصلی بنک ساید. به او «اسکیرسان» می‌گفتند. و در هفته‌ها و ماه‌های آینده بارها او را می‌دیدم یا می‌شنیدم که داشت با دهانی کف کرده از خشم با پنجه‌هایش سگ‌ها را از گلویش دور می‌کرد، درحالی‌که که جمعیت با هیجانی بی‌رحمانه و تب‌آلود فریاد می‌کشید. این تنها وقتی بود که خرس زنده به نظر می‌رسید، وقتی داشت برای دور راندن مرگ مبارزه می‌کرد. و اغلب به آن خرس فکر می‌کنم و اراده‌ی بی‌حاصل بقا، در میان همه نوع بی‌رحمی و رنجی که زندگی از روی قصد به سوی او روانه می‌کرد.

به هر حال، در آن اولین روز از راهنمایی‌های رز استفاده کردم اما چندان حس نمی‌کردم به جای درستی آمده باشم. آنجا به اندازه‌ی کافی از سر و صدای صابون‌سازها دور بود، اگرچه از بوی گه دباغی آن‌قدر که می‌خواستم دور نبود. افرادی در آنجا پرسه می‌زدند. زنی با لباس سبز بود، با دندان‌های سیاه شده و چهره‌ای نامنظم پودرزده، که همان‌طور تکیه داده به دیوار ساختمانی سنگی با تابلوی نقاشی که کلاه یک کاردینال را نشان می‌داد، با کنجکاو به من خیره شده بود. اینجا، همان‌طور که حدس زده بودم، یکی از چندین روسپی‌خانه‌ی منطقه بود. معلوم شد شلوغ‌ترین است و در هر وقت روز مشغول کسب و کار. آنجا یک مسافرخانه هم بود. مهمانخانه‌ی ملکه. این یکی از تمیزترین ساختمان‌های منطقه بود، اگرچه مشتریان از همه کثیف‌تر از کار در آمده بودند. جلوی این پاب و روسپی‌خانه، یک قطعه سبزه‌ی مستطیل شکل بود که مردم در آن وقت می‌گذراندند و جایی بود که تصمیم گرفتم بایستم. یک نفس عمیق کشیدم.

و بعد شروع به نواختن کردم.

موسیقی مایه‌ی خجالت نبود. حتی نواختن موسیقی هم خجالت‌آور نبود. خود ملکه الیزابت هم می‌توانست یکی دو ساز را بنوازد. اما نواختن موسیقی در محلی عمومی - هم در فرانسه و هم اینجا در انگلستان - کاری بود که اگر از خانواده‌ای اشرافی بودید، انجام نمی‌دادید. مسلماً در خیابان این کار را انجام نمی‌دادید. برای پسر یک کنت و کنتس فرانسوی بودن در آنجا، نواختن موسیقی در یکی از ناسالم‌ترین بخش‌های بنک ساید، مایه‌ی آبروریزی بود. و با این حال، من نواختم.



تعدادی از شانسون‌های(۵) فرانسوی را نواختم که مادرم به من آموخته بود و مردمی که رد می‌شدند گاه و بی‌گاه متعجب شدند. اما در طول روز اعتماد به نفسم بیشتر شد و شروع کردم به نواختن ترانه‌های عاشقانه‌ی انگلیسی و خیلی زود عده‌ای شنونده پیدا کردم. یکی دو بار، کسی از میان جمع یک پنی انداخت. در رفتار نمایش‌دهندگان دیگر دیده بودم که باید در فواصل معین کلاهی در دست دور گشت - خیلی شبیه کاری که نوازندگان خیابانی امروز هنوز انجام می‌دهند - اما من کلاه نداشتم، بنابراین بعد هر چند ترانه درحالی‌که کفش چپم را در دست گرفته بودم لی‌لی‌کنان دور می‌چرخیدم و به نظر می‌رسید این کار به اندازه‌ی موسیقی جمعیت را سرگرم می‌کند. شنوندگان ترکیبی عجیب و هراس‌انگیز از قایقران‌ها و دوره‌گردها و مست‌ها و روسپی‌ها و کسانی بود که به تئاتر می‌رفتند. نیمی از خانه‌های جنوب آمده بودند و نیمی - نیمه‌ای که بیشتر آماده‌ی از دست دادن پنی‌هایشان بودند - از آن طرف پل. شاید به خاطر نگاه‌های مبهوت جمعیت بود که متوجه شدم وقتی چشم‌هایم را می‌بندم بهتر از همیشه می‌نوازم. در پایان روز اول، به اندازه‌ی سبد میوه پول در آورده بودم. در پایان هفته پول یک سبد تازه را پرداخت کرده بودم.

رز ضمن خوردن خوراک پای خرگوش داغی که در راه خانه خریده بودم، خنده‌اش را خفه کرد و گفت: «تام اسمیت، زود خوشحال نشو. هنوز باید پول اجاره‌ات را بپردازی.»

گریس که صورتش به خرده‌های خمیر پای آراسته بود، پرسید: «می‌توانیم هر روز پای گوشت بخوریم؟ خیلی از خوراک و ترب گند بهتر است.»  
«گریس، ترب گند نیست.»

من جمله‌ی حکیمانه‌ی روز را تکرار کردم: «و برایت هم از ترب بهتر است. هرگز نمی‌بینی ملکه یا یک اشراف‌زاده ترب بخورد.»  
رز چشم غره رفت. «اگرچه ما از اشراف نیستیم، موضوع همین است.»

برای آن‌ها من فقط تام اسمیت اهل سافولک بودم و قرار بود موضوع همین طور هم بماند. و بعلاوه، می‌دانستم هرگز یک کنت نخواهم بود. هرگز دوباره در یک خانه‌ی خوب زندگی نخواهم کرد. هیچ پیشخدمتی نخواهم داشت. والدینم مرده بودند. فرانسه برای من دنیایی خصمانه بود. من یک نمایشگر خیابانی در لندن بودم. هر خیالی فراتر از آن موقعیت اجتماعی فقط به دردسر منجر می‌شد. تا سه‌شنبه‌ی بعد اولین اجاره‌ی دو هفته‌ایم را طبق قرار پرداخته بودم. و از آن لحظه به بعد، در کلبه سهم مساوی داشتم و بخشی از خانواده بودم. به طور خلاصه حس می‌کردم به آنجا تعلق دارم و همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا آینده و مشکلاتی را که ممکن بود پیش بیایند را از یاد ببرم. وقتی برای جمعیتی که می‌خواست به تئاتر برود یک مادریگال(۶) می‌خواندم یا می‌دیدم گونه‌های رز در میانه‌ی لب‌خند، گل می‌اندازد، تصور می‌کنم خوشحال بودم.

گریس می‌خواست نواختن لوت را یاد بگیرد بنابراین یک شب درس دادن به او را شروع کردم. دستش مثل عنکبوتی که از سقفی آویزان باشد روی سیم‌ها آویخته بود. دستش را درست گذاشتم تا انگشتانش با طول ساز موازی باشد.

می‌خواست یاد بگیرد «آستین‌های سبز» و «ماه شیرین و شاد می» را بنواند، دو تا از آهنگ‌های محبوبش. کمی نگران یاد دادن «آستین‌های سبز» به او بودم. چون در میان آهنگ‌های محبوب در طول تاریخ یاد گرفتن «آستین‌های سبز» برای یک بچه از دید خیلی‌ها نامناسب شناخته شده. در آن زمان چندان سرد و گرم چشیده نبودم اما آن‌قدر آگاه بودم که بدانم لیدی آستین‌های سبز یک اصطلاح توهین‌آمیز آن زمان برای زن‌های بی‌بندوبار بوده. آستین‌هایش به خاطر بی‌بندوباری‌هایی که گمان می‌رفت انجام داده سبز شده بود. اما با این حال، گریس سرسخت بود و من نمی‌خواستم به اسم حفاظت از معصومیت او آن را درهم بشکنم، بنابراین مجبور شدم آهنگ‌ها را به او درس بدهم. درس دادن به او خیلی سخت بود، قبل از آنکه بتواند راه برود می‌خواست بدود، اما با هم تلاش کردیم. در جشن انقلاب تابستانی با هم در بیرون خانه نواختیم و من برگشتم و دیدم رز لبخند زنان از پنجره به ما نگاه می‌کند. یک روز عصر، حدود اوائل پاییز، رز به اتاق من آمد. خسته بود. متفاوت به نظر می‌رسید. کمی خاموش، کمی سردرگم.

«موضوع چیست؟»

«میلیون‌ها چیز کوچک. مهم نیست.»

حس کردم می‌خواهد چیزی به من بگوید، اما نگفت.

روی تخت نشست و از من خواست اگر می‌توانم نواختن لوت را به او یاد بدهم. گفت اگر به او یاد بدهم چطور بنوازد اجاره را پنج پنس پایین می‌آورد. پذیرفتم. نه چندان به خاطر اجاره، چون از بهانه‌ای برای مدتی پیش او نشستن استقبال کردم. او بین شست و انگشت اشاره یک خال گوشتی کوچک دیگر داشت، مانند آن دو تای روی گردنش. دست‌هایش به خاطر گیل‌های باقیمانده‌ای که خورده بود کمی لک شده بود. تصور کردم دستش را در دستم گرفته‌ام. چه فکر بچگانه‌ای! شاید مغزم هنوز همانقدر جوان بود که صورتم به نظر می‌رسید.

گفت: «این لوت زیبایی است. هرگز یکی مثل این ندیده‌ام. با این همه نقش و نگار.»

«آن را... یک دوست به مادرم داد. و اینجا را می‌بینی؟» - به یک حفره‌ی صدای پر نقش و نگار اشاره کردم که زیر تارها تعبیه شده بود - «به این می‌گویند رُز.»

«این چیزی جز هوا نیست.»

خندیدم. «این مهمترین قسمت است.»

گذاشتم دو تار را پشت سرهم بنوازد، با سرعت بیشتر بنوازد، همراه با قلب من. بازویش را لمس کردم. چشم‌هایم را بستم و از آن همه احساسی که به او داشتم ترسیدم.

به او گفتم: «موسیقی درباره‌ی زمان است. درباره‌ی کنترل زمان.»

او دست از نواختن برداشت، یک لحظه انگار در فکر فرو رفت و چیزی مثل این گفت: «من گاهی می‌خواهم زمان را متوقف کنم. گاهی می‌خواهم در یک لحظه‌ی شاد، زنگ کلیسا دوباره به صدا در نیاید. می‌خواهم دیگر هرگز به بازار نروم. می‌خواهم سارها دیگر در آسمان پرواز نکنند... اما همه‌ی ما بنده‌ی زمان هستیم. همه‌ی ما تارها هستیم، نیستیم؟»

او بی‌تردید آخرین قسمت را گفت: «همه‌ی ما تارها هستیم.»

رُز بهتر از آن بود که میوه بچیند. در واقع، رُز باید فیلسوف می‌شد. او داناترین کسی بود که من عمرم شناخته بودم. (و من به زودی با شکسپیر آشنا می‌شدم پس این حرف خیلی با معناست.) با من طوری حرف می‌زد انگار همسن او بودم و به این خاطر خیلی دوستش داشتم. وقتی با او بودم، همه چیز محو می‌شد و احساس آرامش می‌کردم. او یک متعادل‌کننده بود. تنها نگاه کردن به او به من آرامش می‌داد، که شاید توضیحی باشد برای اینکه چرا آن قدر طولانی و با آن همه شور در چشم‌هایم به او نگاه می‌کردم. آن طور که آدم‌ها دیگر به آدم‌ها نگاه نمی‌کنند. او را از هرنظر می‌خواستم. خواستن فقدان است. معنی‌اش همین است. آنجا تهی‌بودنی بود، یک شکاف، که با غرق شدن مادرم وسیع و گسترده شد، که فکر می‌کردم بی پایان است، اما وقتی به رُز نگاه کردم به تدریج دوباره احساس کردم استوارم، انگار چیزی بود که می‌شد به آن تکیه کرد. استحکام.

«تام، می‌خواهم تو بمانی.»

«بمانم؟»

«بله. بمان. اینجا.»

«اوه.»

«نمی‌خواهم مجبور باشی بروی. گریس بودندت را در اینجا دوست دارد. و من هم همین‌طور. خیلی زیاد. تو برای هر دوی ما موجب آرامشی. این مکان خیلی خالی به نظر می‌رسید و حالا آن‌طور نیست.»



«خوب، من دوست دارم اینجا بمانم.»

«خوب است.»

«اما شاید یک روز مجبور باشم بروم.»

«و علتش چیست؟»

می‌خواستم همان موقع به او بگویم. می‌خواستم به او بگویم متفاوت و غریب و غیرعادی‌ام. که آن‌طور که آدم‌های دیگر پیر می‌شوند، پیر نمی‌شوم. می‌خواستم به او بگویم که مادرم از روی اسب نیفتاده و با صندلی اعدام غرق شده، به اتهام جادوگری. می‌خواستم به او از ویلیام منینگ بگویم. می‌خواستم به او بگویم چقدر سخت است به خاطر از دست دادن کسی که بیشتر از همه دوست‌داشتی، احساس مسئولیت کنی. می‌خواستم از عذاب معما بودن حتی برای خودت برایش حرف بزنم. از اینکه در هورمون‌های من عدم‌تعادلی وجود داشت. می‌خواستم به او بگویم اسم اول من استین بود و نام فامیلم هزارد، نه اسمیت. می‌خواستم به او بگویم او تنها آرامش‌بخش واقعی بود که از زمان مرگ مادر حس کرده‌ام. همه‌ی این‌ها می‌خواست بیرون بریزد اما جایی برای رفتن نداشت.

«نمی‌توانم بگویم.»

«تو معمایی هستی که باید حل شود.»

یک لحظه سکوت.

آوای پرنده‌ها.

«تام هرگز کسی را واقعاً دوست داشته‌ای؟» به آن شب اول فکر کردم، وقتی بوسه‌ای بر گونه‌ام زد، رُز انگار ذهنم را خوانده باشد موضوع را روشن کرد: «تام، عشقی واقعی.»

سکوت من پاسخی شرم‌آلود بود.

او گفت: «دوست داشتن مثل موسیقی است. زمان را متوقف می‌کند... من زمانی رابطه‌ی عاشقانه‌ای داشتم.» او به سادگی این را گفت. «یک تابستان. او در باغ میوه کار می‌کرد. ما مدتی با هم بودیم اما من هرگز واقعاً دوستش نداشتم. می‌گویند اگر واقعاً کسی را دوست داشته باشی، تنها یک تماس گنجشک‌ها را ساکت می‌کند. فکر می‌کنی این می‌تواند اتفاق بیفتد؟»

او لوت را روی تخت کنار خودش گذاشت و با من نشست و من چشم‌هایم را بستم و بقیه‌ی دنیا محو شد. هیچ چیز دیگری وجود نداشت. هیچ چیز به جز او. او ستاره‌ها و آسمان‌ها و اقیانوس‌ها بود. هیچ چیز نبود به جز تنها جزئی از زمان و دانه‌ی عشقی که ما درون آن کاشتیم. و بعد، موهایش را نوازش کردم و زنگ‌های کلیسا در دوردست نواخت و همه چیز در دنیا به حال توازن درآمد.

## لندن، زمان حال

مقابل شاگردان کلاس نهم ایستاده‌ام. دوباره. خسته‌ام. به بستر رفتن بعد از ساعت سه کاری است که معلم‌ها نباید بکنند. دانه‌های باران مثل جواهر بر شیشه‌ی پنجره می‌درخشند. در ادامه‌ی درس فاجعه‌بار قبلی در مورد مهاجران، بحث در مورد تاریخ اجتماعی اواخر دوران تئودور، به خصوص دوران ملکه‌ی الیزابت در انگلستان را شروع می‌کنم.

می‌پرسم: «در مورد انگلستان دوران الیزابت چه می‌دانید؟» در حالی که فکر می‌کنم، شاید این بار باید مثلاً ساردینیا را انتخاب می‌کردم. یا در میان باغ‌های لیموی مایورکا بودم. یا شاید ساحلی در اندونزی. یا در جزیره‌ای پر از درخت‌های نخل در کنار آب‌های فیروزه‌ای مالدیو. «چه کسی آن دوره زندگی می‌کرد؟» دختری دستش را بلند می‌کند. «آدم‌هایی که حالا مرده‌اند.»

«ممنون، لورن.»

«هیچ‌کس دیگر؟»

«آدم‌های بدون اسنپ چت.»

«درست است، نینا.»

«سر فرانسیس یک چیزی.»

من سر تکان می‌دهم. «دریک و بیکن. انتخاب کنید. اما ما حالا چه کسی را به عنوان معرف آن دوره در انگلیس می‌شناسیم؟»  
من دهه‌ها و دهه‌ها و دهه‌ها برای کسانی که می‌گویند احساس پیری می‌کنند تأسف خورده‌ام، اما حالا می‌فهمم هرکسی کاملاً امکان دارد احساس



پیری کند. تنها چیزی که نیاز دارد این است که معلم باشد.

و بعد چشمم به یک نفر می‌افتد که از دیدنش در اینجا تعجب می‌کنم.

«آنتون؟ تو کسی را از دوران الیزابت می‌شناسی؟»

آنتون با خجالت نگاهم می‌کند. ترسیده. احساس گناه. تقریباً مثل یک عذرخواهی می‌گوید: «شکسپیر.»

«بله! دوران شکسپیر بود. حالا، آنتون، از شکسپیر چه می‌دانی؟»

لورن می‌گوید: «آقا، او مرده.»

«لورن، من دنبال یک تم هستم.»

«آقا، خوشحال می‌شوم کمک کنم.»

آنتون می‌گوید: «رومئو و ژولیت.» صدایش آهسته است، امیدوار است وضع را درست کند. «و هنری چهارم بخش اول. داریم آن را سر کلاس انگلیسی می‌خوانیم.»

نگاهش را پایین می‌آورد، آن قدر که بتواند با خجالت به میزش نگاه کند.

«فکر می‌کنی او چه طور بود؟ فکر می‌کنی چه طور زندگی کرد؟»

آنتون جواب نمی‌دهد.

«اگرچه، آنچه من می‌خواهم به آن پردازم این است که شکسپیر یک شخص بود. منظورم این است او زندگی کرد. یک مرد بود. یک مرد واقعی بود. نه فقط یک

نویسنده، بلکه یک تاجر، اداره کننده یک شبکه، یک تهیه کننده. مردی که در خیابان‌های واقعی زیر باران واقعی راه می‌رفت و ایل می‌نوشتید و صدف واقعی

می‌خورد. مردی که یک گوشواره می‌انداخت و سیگار می‌کشید و دهانش بو می‌داد و می‌خوابید و به دستشویی می‌رفت. مردی با دست‌ها و پاها و نفس بد بو.»

لورن حلقه‌ای از مویش را دور انگشتش می‌پیچد و می‌گوید: «اما آقا شما از کجا می‌دانید که نفسش بد بو بوده؟»

و یک لحظه فکر می‌کنم چقدر خوب بود اگر می‌شد بدانند. اما البته، فقط لبخند می‌زنم و چیزی در مورد نبودن خمیردندان می‌گویم و درس را ادامه می‌دهم.

تمام تابستان و در پاییز در ساوت‌وارک لوت نواخته بودم. معمولاً تا دیروقت کار می‌کردم، تا بعد از آنکه دروازه‌های شهر را می‌بستند و مجبور بودم راه درازی را پیاده تا خانه بروم که می‌توانست بیشتر از یک ساعت طول بکشد.

حالا هوا فرق کرده و جمعیت کمتر شده بود. من به همهی مسافرخانه‌ها رفته و تقاضای کار کرده بودم اما آن‌ها جایی برایم نداشتند. نوازنده‌ی مسافرخانه بودن خیلی بهتر از یک اجراکننده‌ی معمولی خیابانی بودن به نظر می‌رسید. فهمیدم، بخشی از نژادی در حال مرگ و ناخواسته بودم. اگرچه، مشکل اینجا بود که یک گروه موسیقی - پمبروک مین - وجود داشت که کارش خیلی گرفته بود.

یکی از آن‌ها - یک نوازنده‌ی فیدلر غول‌پیکر که محلی‌ها احتمالاً به خاطر جثه‌اش و این واقعیت که موهای آشفته‌اش کمی به شاخه و برگ درختی در توفان شباهت داشت، او را به عنوان «وولستون درخت» می‌شناختند - با شنیدن اینکه دنبال کار می‌گردم، درست وقتی داشت تاریک می‌شد بیرون کلاه کاردینال به سراغ من آمد.

گردنم را گرفت و مرا محکم به دیواری کوبید.

إلسا، روسپی مو قرمزی که همیشه در راه خانه با او حرف می‌زد، گفت: «ولش کن.»

«زنک، خفه شو.» بعد به طرف من برگشت. دندان‌هایش پوسیده بودند، فقط یک ردیف نامنظم از سنگریزه‌های قهوه‌ای. به سختی می‌شد گفت بوی گه از او می‌آمد یا از دباغی بغلی. «یارو، تو این طرف بیشاپ‌گیت توی هیچ مسافرخانه‌ای ساز نمی‌زنی. به خصوص نه در اطراف بنک‌ساید. زنده نمی‌مانی. این‌جا مال ماست. جایی برای پسرهایی مثل تو با چهره‌های بره مانند نیست.»

توی صورتش تف کردم.

او دسته‌ی لوت را گرفت.

«آن را ول کن!»

«من اول این را می‌شکنم و بعد انگشت‌هایت را.»

«ای دزد، به من پیش بده.»

حالا السا به جانش افتاده بود. «اوهوی، وولستن! پیش بده!»

او لوت را پشت سرش برد و آماده بود آن را تاب بدهد و به دیوار بکوبد و خرد کند.

بعد صدایی بلند شد، صدای تئتری بلند و بم.

«وولستون، همانجا دست نگهدار.»

وولستون برگشت و سه مرد را دید که تازه در کوره راه پشت سرش ظاهر شده بودند.

إلسا گفت: «خدای من» همان طور که چین های دامنش را با نوازش هایی به کندی لیس زدن گربه صاف می کرد، ناگهان هیجان زده شده بود - یا به احتمال بسیار زیاد آن طور وانمود می کرد. تمام منطقه تئاتر بود. روی صحنه رفته یا از صحنه برداشته شده. «این خود ریچارد سوم است.»

البته که او ریچارد سوم نبود. ریچارد بورج بود که حتی من می دانستم معروف ترین بازیگر در لندن است. در آن زمان ظاهری بسیار پرابهت داشت. او ارول فلین یا تیرون پاور یا پل نیومن یا رایان گاسلینگ نبود. اگر در اپ موبایل تیندر بود برای یافتن زوج یک شانس هم نداشت. موهایش کم پشت و نازک بود و صورتش مثل رامبراند ناهموار و از شکل افتاده، اما چیز دیگری داشت، چیزی که در دوران الیزابت به شکلی شناخته می شد که برای مردم قرن بیست و یکم معنی ندارد: یک هاله. چیزی قوی و متافیزیکی، حالتی روحی، نوعی حضور، نوعی قدرت.

درخت لوت را پایین آورد: «آقای بورج، آقا، شب شما خوش.»

بورج گفت: «اما این طور که پیداست نه شب همه.»

متوجه دو مرد دیگر شدم. یکی مثل بشکه گرد بود، با ریشی قابل توجه، مرتب تر از ریش وولستون. او چنان نمایشی پوزخند می زد که حدس زدم باید بازیگر دیگری باشد. به کلی مست به نظر می رسید.

«تو ای جریان جوشان شاش گاو نر، لوت پسرک را به او پس بده.»

مرد دیگر باریک و کاملاً خوش قیافه بود، گو اینکه دهان کوچک و موی بلند به طرز نامناسبی به عقب شانه شده داشت. چشم هایش ملایم و درشت و بیرون زده بودند. او مانند دو نفر دیگر نیم تنه ی لایه دار با روبان و دگمه پوشیده بود؛ که فکر می کنم رنگ مال او طلایی بود، اگرچه در روشنایی اندک به زحمت می شد تشخیص داد. هنرمندی با دستمزد بالا که یک گوشواره ی حلقه ای طلا ظاهرش را کامل می کرد. این ها آشکارا بازیگر

بودند و آن هم بازیگرانی با دستمزدهای خوب. می‌دانستم همراهان بورج باید افراد مردان لرد چمبرلین باشند.

مرد خوش‌قیافه با حالتی تسلیم اما تلخ گفت: «خوب... نگاه کن. اینجا را ببین. جهنم خالی است و همه‌ی شیاطین اینجا در بنک‌سایید هستند.»

السا این مرد را شناخت. «خود شکسپیر.»

شکسپیر - چون خودش بود - کوچکترین لبخند ممکن را زد.

السا رو کرد به مرد کنار شکسپیر که به بزرگی یک بشکه بود. «و من تو را هم می‌شناسم. تو ویل دیگر هستی. ویل کمپ.»

ویل سرتکان داد و با غرور به شکمش زد. «خودم هستم.»

«لوت مرا به من بده.» این را یکبار دیگر به وولستون گفتم و این بار می‌دانست اوضاع به نفعش نیست. لوت را به دستم داد و یواشکی در رفت.

السا به شکل تمسخرآمیزی دست تکان داد، انگشت کوچکش را جنباند. «آبله بگیری، گند گرفته!»

سه بازیگر خندیدند. کمپ گفت: «بیا، به کوئینز برویم و چیزی بنوشیم.»

شکسپیر طوری به دوستانش اخم کرد که انگار سردرد داشت. «ای میخواره‌ی پیر.»

السا داشت چیزی در گوش ریچارد بریج زمزمه می‌کرد.

شکسپیر به طرف من آمد. «وولستون جانور است.»

«بله، آقای شکسپیر.»

او بوی ایل و تنباکو و میخک می‌داد. «دیدن خود درخت شرم‌آور است... حالا، جوان، تو خوب می‌نوازی؟»

من هنوز کمی هیجان‌زده بودم. «خوب؟»

«لوت را.»

او کمی به جلو خم شد. «تو چند ساله‌ای؟»

گفتم: «شانزده ساله، آقا.» سنم را همان نگه داشتم که رز فکر می‌کرد.

«دو سال کمتر از آن به نظر می‌رسی. دست‌کم. اما همین‌طور دو سال بیشتر. چهره‌ی تو یک معماست.»

«من شانزده سال دارم، آقا.»

«مهم نیست، مهم نیست...» اندکی تلوتلوخورد و انگار برای نگه داشتن خودش دستش را روی سینه‌ی من گذاشت. متوجه شدم، به اندازه‌ی بقیه مست بود. اما خودش را صاف نگه داشت.

«ما، سهامداران افراد لرد چمبرلین، الان دنبال نوازندگان موسیقی می‌گردیم. من نمایشنامه‌ی تازه‌ای نوشته‌ام. هرطور که بخواهید و این به موسیقی نیاز دارد. ترانه‌های زیادی دارد. و ما به یک لوت نیاز داریم. می‌دانی، ما یک نوازنده‌ی لوت داشتیم اما به آبله مبتلا شد.»  
به شکسپیر خیره شدم. در چشم‌هایش دو آتش طلایی بود، انعکاس مشعلی که در آن نزدیکی می‌سوخت.  
کمپ، بورج را کشید و از السا که علاقه‌مند بود اوضاع را از آن پیشتر ببرد، دور کرد و با بی‌حوصلگی به من گفت: «فردا، گلوب، ساعت یازده.»  
شکسپیر او را نادیده گرفت. به لوت اشاره کرد و گفت: «الان بنواز.»  
«الان؟»

«تا تنور داغ است.»

إلسا شروع به خواندن آوازی رکیک کرد.

کمپ که تظاهر به همدردی می‌کرد، گفت: «این جوان بیچاره هنوز می‌لرزد. برویم.»

شکسپیر گفت: «نه. بگذار پسرک بنواز.»

«نمی‌دانم چه باید بنوازم.»

«از ته دل بنواز. فکر کن ما اینجا نیستیم. تا خودت باشی.»

به إلسا گفت هیس.

هشت چشم مرا تماشا می‌کرد.

بنابراین چشم‌هایم را بستم و آهنگی را نواختم که تازگی زده بودم و موقع نواختن به رز فکر کردم.

همه‌ی روز خورشیدی که درخششم را از آن وام می‌گیرم

با اخم‌هایش مرا می‌سوزاند



و در انتظارم می‌گذارد  
لبخندهایش، بهاری که شادی‌ام از آن سر بلند می‌کند  
اخم‌هایش زمستان‌های اندوه‌بار من

وقتی دست از خواندن کشیدم به چهار چهره‌ای نگاه کردم که در سکوت به من خیره شده بودند.

کمپ فریاد زد: «ایِل. خدایا به من ایِل بدهید!»

بورج گفت: «این پسر خوب است، اگر ترانه را نادیده بگیری.»

إلسا گفت: «و آوازخواندن را.»

شکسپیر گفت: «تو خوب می‌نوازی. فردا در تئاتر گلوب باش. ساعت یازده. هفته‌ای دوازده شلینگ.»

«متشکرم، آقای شکسپیر.»

«هفته‌ای دوازده شلینگ؟»

رُز باورش نمی‌شد. صبح بود. بیرون رفته بودم که قبل از کار آب بیاوریم. رُز مجبور شد توقف کند و سطل آب را زمین بگذارد. من هم سطل خودم را زمین گذاشتم. آب - برای نظافت، نه نوشیدن - از چاهی در انتهای خیابان می‌آمد، تقریباً یک مایل در شمال انبار جو و باغ‌های میوه، بنابراین به استراحت نیاز داشتیم. آسمان صبح به رنگ صورتی شومی می‌درخشید.

«بله. هفته‌ای دوازده شلینگ.»

«کار کردن برای آقای شکسپیر؟»

«مردان لرد چمبرلین. بله.»

«تام، این باعث خوشحالی‌ست.»

او مرا بغل کرد. مثل یک خواهر. بیشتر از یک خواهر.

بعد وقتی دوباره سطلش را برداشت ابری از اندوه بر چهره‌اش سایه افکند.

«چی شده؟»

«فکر می‌کنم دیگر زیاد تو را نمی‌بینیم.»

«من درست مثل همیشه هر شب به خانه می‌آیم. با دور زدن دیوارها یا از میان آن‌ها.»

«منظورم این نبود.»

«پس منظورِت چه بود؟»

«زندگی تو برای یک دختر ملال‌آور دستفروش زندگی تو خیلی پررونق می‌شود.»

«رُز، تو ملال‌آور نیستی.»

«یک برگ علف تا وقتی گلی ندیده‌ای ملال‌آور نیست.»

«هست. یک برگ علف همیشه ملال‌آور است. تو یک برگ علف نیستی.»

«و تام، تو ماندنی نیستی. از فرانسه فرار کرده‌ای. و از سافولک فرار کرده‌ای. از اینجا فرار خواهی کرد. اهل ماندن در جایی نیستی. از وقتی با هم حرف زدیم حتی

چشم‌هایت می‌ترسند با من برخورد کنند.»

«رُز، اگر زمانی فرار کردم به خاطر تو نخواهد بود.»

«پس تام، وقتی فرار کردی برای چه خواهد بود؟ چرا خواهد بود؟»

و نمی‌توانستم به این جواب بدهم.

آب سنگین بود اما ما نزدیک خانه بودیم. حالا به اصطبل‌ها رسیده بودیم، و ردیفی از اسب‌ها را دیدیم که مثل لردها در جایگاه نمایشی را که قبلاً دیده بودند تماشا می‌کردند و به ما خیره شده بودند. رُز ساکت شد. به خاطر دروغی که در مورد مرگ مادرم به او گفته بودم احساس گناه کردم. باید در مورد خودم حقیقت را به او می‌گفتم. بالأخره یک وقتی حتماً باید می‌گفتم.

درست وقتی به کلبه رسیدیم، دو زن را در خیابان دیدیم. یکی از زن‌ها خانم آدَمس پیر بود. او داشت سر دیگری فریاد می‌کشید. گه جهنمی برو کنار.

رز زن دیگر را از بازار وایت چپل می‌شناخت. مری پیترز.

او زنی ساکت با ظاهری اندوهگین بود. احتمالاً حدود چهل سال داشت. که در آن زمان سنی بود که نمی‌توانستی مطمئن باشی به آن می‌رسی. تمام مدت لباس سیاه بیوه‌ها را می‌پوشید.

خانم آدَمس پیر به جلو خم شده بود و کلمات دیوانه‌واری به او می‌گفت، اما مری با چنان خشم خاموشی به او خیره شد که بانوی پیر مثل گربه‌ای که ناگهان از شکارش ترسیده باشد، عقب رفت.

بعد مری به راهش به سمت پایین ول لین و به طرف ما ادامه داد.

از برخوردش با خانم آدَمس پیر یک ذره ناراحت به نظر نمی‌رسید.

«روز بخیر، مری.»

مری لبخند کوتاهی زد. به من نگاه کرد. «این تام توست؟»

تام تو.

در عین خجالت‌آور بودن خوب بود. دانستن اینکه رز از من حرف زده بود. حس اینکه انگار به او تعلق دارم. این مرا استوار و واقعی می‌کرد، انگار فضایی را اشغال کرده بودم که در اصل باید آن را اشغال می‌کردم.

«بله. بله، اوست.» رُز کمی سرخ شد. صورتی کم‌رنگ، مثل ابرهای صبح.

مری سر تکان داد. آن را درک کرد. «او امروز آنجا نخواهد بود. تو و گریس از شنیدنش خوشحال می‌شوید.

«واقعاً؟» رُز انگار خیالش راحت شد.

«تب دارد. امیدوار باشیم که آبله باشد، هان؟»

من گیج شده بودم. «دارید در مورد چه کسی حرف می‌زنید؟»

مری کمی خودش را جمع کرد، انگار چیزی گفته بود که نباید می‌گفت.

رُز گفت: «آقای ویل. نگهبان بازار.»

مری داشت می‌رفت. «بعداً تو را آنجا می‌بینم.»

«می‌بینی.»

همان‌طور باری را به طرف کلبه می‌بردیم از رز در مورد آقای ویلو پرسیدم.

«نگران نباش. کمی مقرراتی است، فقط همین.»

او فقط همین را گفت. بعد دیدم دارد در مورد مری حرف می‌زند. رز گفت او چند سال پیش به این منطقه آمده و آدم خیلی گوشه‌گیری است. در مورد گذشته‌اش حرف نمی‌زند و در نتیجه چیز زیادی از او نمی‌دانند.

«او زن مهربانی است. اما یک معماست. همانقدر که تو هستی. اما من از معمای تو سر در می‌آورم. به من چیزی بگو که ندانم. یک چیز کوچک. یک خرده.»

من نگفتم، می‌توانم تمام طلای استرن را بخرم و با این حال ترجیح می‌دهم در کلبه‌ی کوچکی در ول‌لین زندگی کنم اگر معنی‌اش زندگی با تو باشد.

«همین دیروز قایقرانی را دیدم که به داخل تیمز افتاد، درست زیر نانساج هاوس، با آن همه جمعیت که تماشا می‌کرد و فکر کردم چقدر دلم می‌خواست تو هم آنجا بودی و آن را می‌دید.»

«آنچه مرا سرگرم می‌کند به اندازه‌ی مال تو بی‌رحمانه نیست.»

«به نظرم، زنده ماند.»

او نگاهی مشکوک و عیب‌جویانه انداخت. چیز دیگری به او گفتم.

«این‌طور که از گریس مراقبت می‌کنی را دوست دارم. این‌طور که خودت را می‌شناسی. این‌طور که یک زندگی درست کرده‌ای، یک زندگی خوب، با یک خانه‌ی خوب، وقتی آن همه چیز را از دست داده بودی. تو زیبایی را در جایی پیدا می‌کنی که اثری از آن نیست. تو نوری هستی که در گودال آبی می‌درخشد.»

«یک گودال آب؟» او خندید. «متأسفم. ادامه بده... تشنه‌ی این تعریف‌ها هستم. بیشتر به من بگو.»

«این‌طور فکر کردن را دوست دارم. این را دوست دارم تنها بی‌توجه به طبیعت زندگی آن را نمی‌گذرانی.»

«من یک بانوی رنگ پریده‌ی متأثر نیستم. یک میوه‌چین هستم. من ساده‌ام.»

«تو از هرچه شناخته‌ام کمتر ساده‌ای.»

دستش روی دست من بود. «لباس‌های من فقط ژنده‌هایی از رؤیاها هستند.»

«پس شاید بدون آن‌ها بهتر باشی.»

«رؤیاها؟»

«نه.»

حالا نزدیک او ایستاده بودم. و نگاهم به او گره خورد. راه فراری نبود. اصلاً نمی‌دانستم که دنبال او می‌گشته‌ام، اما حالا او را پیدا کرده بودم، اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد. حس می‌کردم به سرعت و بدون کنترل می‌چرخم، مثل یک دانه‌ی چنار، همسفر با بادهای تغییر. او گفت: «برو. بگذار خوشحالی ما همین‌طور بماند. دیرت می‌شود.»

آن وقت عطر اسطوخدوس او را نفس کشیدم و چنان ترس و چنان عشق را احساس کردم که فهمیدم آن‌ها - وحشت، عشق - یکی و همانند هستند.

## لندن، زمان حال

آن احساس را به یاد می‌آورم، آن چرخش گیج‌کننده‌ی ترکیب عشق و وحشت. صدای زنگ‌ها را به یاد می‌آورم. عطر باغ میوه‌ی موهایش را به یاد می‌آورم و هنوز به طرز سوزاننده‌ای دلتنگ او هستم.

خودت را محکم نگه‌دار.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و آنتون را می‌بینم که دارد بی سر و صدا از اتاق بیرون می‌رود.

می‌گویم: «آنتون، یک لحظه.»

به نظر می‌رسد ترسیده. در تمام طول درس همین‌طور به نظر می‌رسید. دارد گوشی‌هایش را در گوش می‌گذارد.

«تو موسیقی دوست داری؟»

به نظر می‌رسد این سؤال او را سردرگم کرده. منتظر سؤال دیگری بود. تمام ظاهرش خونسرد به نظر می‌رسد به جز چشم‌هایش.

«تو می‌نوازی؟»



او سر تکان می‌دهد. «آهان، پیانو، یک کمی. مادرم وقتی کوچکتر بودم به من یاد داد.»  
«باید مراقبش باشی. می‌تواند تو را به هم بریزد. شیمی مغزت را به هم می‌زند. احساس.»  
می‌هوت نگاهم می‌کند.

ادامه می‌دهم. «مادرت از دوستانت خبر دارد؟»  
با خجالت شانه بالا می‌اندازد.

«چون می‌توانی دوستان بهتری داشته باشی.»  
می‌داند نمی‌تواند بدخلقی کند اما تقریباً می‌کند. کمی اخم می‌کند. «سی دوست من نیست. برادر بزرگتر کسی است که می‌شناسم.»  
«کسی؟ کسی از مدرسه؟ کسی از اینجا؟»  
سرش را تکان می‌دهد. «قبلاً بود.»  
«قبلاً بود؟»  
«اخراج شد.»

سر تکان می‌دهم. این منطقی به نظر می‌رسد.

یک مکث. صورتش درهم می‌رود، سعی دارد چیزی بگوید. «چیزی که دیشب گفتید جدی بود؟ درباره‌ی کشتن یک نفر.»  
«اوه، بله. بله، این کار را کردم. در یک بیابان. آریزونا. خیلی وقت پیش. آن را توصیه نمی‌کنم.»  
می‌خندد، مطمئن نیست این شوخی است یا نه. (نیست.) «هرگز گیر افتادید؟»

«نه، نه آن‌طور که منظور توست. نه، نیفتادم. اما آنتون، پیرتر که می‌شوی، می‌فهمی از آنچه کرده‌ای رها نمی‌شوی. ذهن انسان... زندان‌های خودش را دارد. اختیار همه چیز زندگی دست تو نیست.»  
«آهان. این را فهمیده‌ام، آقا.»

«نمی‌توانی محل تولدت را انتخاب کنی، نمی‌توانی تصمیم بگیری چه کسی ترک‌ت نکند، چندان حق انتخابی نداری. زندگی مانند تاریخ فراز و فرودهای تغییرناپذیری دارد. اما هنوز در آن جایی برای انتخاب هست. برای تصمیم گرفتن.»

«گمان می‌کنم.»

«این حقیقت دارد. در زمان حال تصمیم غلطی می‌گیری و آن دیگر رهایت نمی‌کند، درست مانند عهدنامه‌ی ورسای در هزار و نهصد و نوزده که بذر به قدرت رسیدن هیتلر در هزار و نهصد و سی و سه را کاشت، همین‌طور هر لحظه‌ی حاضر در آینده جواب خواهد گرفت. تنها یک چرخش غلط می‌تواند موجب شود به کلی گم شوی. برمی‌گردد. نمی‌توانی از هیچ چیزی بگریزی.»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«مردم از یک قطب‌نمای اخلاقی حرف می‌زنند و من فکر می‌کنم همین هم هست. ما همیشه خودمان درست و غلط را می‌دانیم، شمال و جنوب. آنتون، باید به آن اعتماد کنی، مردم می‌توانند هر نوع جهت غلطی را به تو نشان بدهند، می‌توانند تو را به هر دامی هدایت کنند. تو نباید به هیچکدام آن‌ها اعتماد کنی. حتی نمی‌توانی به من اعتماد کنی. در تبلیغات اتومبیل چه می‌گویند؟ در مورد سیستم جهت‌یابی اتومبیل؟ مطابق استاندارد. همه‌ی آنچه در مورد درست و غلط باید بدانی از قبل وجود دارد. مطابق استاندارد است. مثل موسیقی است. فقط باید گوش بدهی.»

او سر تکان می‌دهد. اصلاً نمی‌دانم به هیچکدام این‌ها گوش داده یا فقط بی‌حوصله شده یا ترسیده و می‌خواهد هرچه سریع‌تر از اتاق بیرون برود.

«بسیار خوب، آقا. سخنرانی خوبی بود.»

«بسیار خوب.»

گفتن این به حشره‌ای یک‌روزه عجیب است. انگار که اهمیت می‌دهم. هندریک همیشه به من گفته هیچ چیز خطرناک‌تر از اهمیت دادن به یک انسان فناپذیر نیست، چون این «لطمه زدن به اولویت‌های ما است». اما شاید اولویت‌های هندریک دیگر اولویت‌های من نباشند و شاید لازم است به آن‌ها لطمه بخورد. شاید فقط نیاز دارم به طرز مبهمی دوباره احساس کنم انسان هستم. مدتی از آن گذشته. چهارصدسال گذشته.

تصمیم می‌گیرم لحنم را ملایم کنم. «آنتون، تو مدرسه را دوست داری؟»

شانه بالا می‌اندازد. «گاهی. گاهی به نظر می‌رسد... بی‌ربط است.»

«بی‌ربط؟»

«آهان. مثلثات و شکسپیر و مزخرفات.»

«آهان، بله. شکسپیر. هنری چهارم.»

«بخش اول.»

«بله، گفתי. تو دوستش نداری؟»

شانه بالا می‌اندازد. «ما به دیدنش رفتیم. گردش با مدرسه. حسابی خسته کننده بود.»

«تو تأثر دوست نداری؟»

«نعه. مال آدم‌های اشرافی پیر است، نیست؟»

«قبلاً این‌طور نبود. قبلاً برای همه بود. قبلاً دیوانه‌وارترین محل در لندن بود. همه را آنجا می‌دیدید. البته، بالا در بالکن‌ها، آدم‌های پیر اشرافی را داشتی، طوری لباس پوشیده بودند که دیده شوند، اما هرکس دیگری هم بود. می‌توانستی با یک پنی وارد شوی، که حتی آن موقع هم مبلغ چندان زیادی نبود. یک قرص نان، فقط همین. قبلاً دعوا هم می‌شد، گاهی چاقوکشی می‌شد. مردم عادت داشتند اگر از آنچه می‌دیدند خوششان نیامد، به طرف بازیگران چیز پرت کنند. لاک صدف. سیب. همه جور چیزی. و شکسپیر هم آن موقع روی صحنه می‌رفت. ویلیام شکسپیر. آن مرد مرده‌ی روی پوسترها. آنجا. روی صحنه. خیلی وقت قبل نبود، نه واقعاً. آنتون، تاریخ درست اینجا است. مثل رگ گردن‌مان به ما نزدیک است.»

لبخند کوچکی می‌زند. این معنی معلم بودن است. درخشش امید در جایی که فکر نمی‌کردی وجود داشته باشد. «طوری حرف می‌زنید انگار آنجا بوده‌اید.»

می‌گویم: «من بوده‌ام.»

«چی، آقا؟»

این بار من لبخند می‌زنم. این وسوسه‌انگیز است، این قدر به آشکار کردن حقیقت خودت نزدیک بودن، مثل نگه‌داشتن پرنده‌ای در لحظه‌ای که می‌خواهی آزادش کنی.

«شکسپیر را می‌شناختم.»

و بعد او طوری می‌خندد که انگار می‌داند دارم شوخی می‌کنم.

«خیلی خوب، باشد، آقای هزارد.»

«فردا می‌بینمت.» فردا. همیشه از آن کلمه نفرت داشته‌ام. و با این حال، به دلایلی زیاد آزاردهنده نیست. «آهان. فردا.»

در ایوانی بالای صحنه کنار مردی پیر، متکبر، با ظاهری زار و نزار به اسم کریستوفر نشسته بودم که ویرجینال (۷) می‌نواخت. احتمالاً بیشتر از پنجاه سال نداشت اما پیرترین مردی بود که در گروه مردان لرد چمبرلین کار می‌کرد. تماشاگران اگر برایشان مهم بود و به سوی ما در آن بالا نگاه می‌کردند، می‌توانستند ما را ببینند، اما در سایه بودیم و امنیت ناشناس بودن را حس می‌کردم. کریستوفر قبل یا بعد از نمایش به ندرت با من حرف زد. یک گفت‌وگو با او را به یاد دارم.

او با تحقیر از من پرسید: «تو اهل لندن نیستی، هستی؟» واقعاً تحقیر عجیبی بود. آن موقع، مثل حالا، بیشتر اهالی لندن مال جاهای دیگر بودند. اصلاً معنی لندن همین بود. و، با توجه به اینکه مرگ‌ها خیلی بیشتر از تولدها بودند، لندن تنها با این راه می‌توانست ادامه بدهد و رشد کند. گفتم: «نه، فرانسوی هستم. مادرم به اینجا پناهنده شد. به خاطر نیروهای پادشاه.» «کاتولیک‌ها؟»

«بله.»

«و حالا مادرت کجاست؟»

«او درگذشته.»

نه سرسوزنی همدردی. یا کنجکاوی. فقط نگاهی بررسی‌کننده و طولانی. «تو مثل فرانسوی‌ها می‌نوازی. انگشتانی بیگانه داری.» به انگشت‌هایم خیره شدم. «دارم؟»

«بله. به جای زخمه‌زدن به سیم‌ها به آن‌ها دست می‌کشی. این صدای عجیبی تولید می‌کند.» «خوب، این صدای عجیبی‌ست که آقای شکسپیر دوست دارد.»

«گمان می‌کنم، برای سن خودت خوب می‌نوازی. این بدیع است. اما برای همیشه جوان نمی‌مانی. هیچ‌کس نمی‌ماند. مگر آن پسر اهل شرق.»  
و همین بود.

آن لحظه فهمیدم، حتی در جایی به بزرگی لندن، باز هم باید مراقب باشم.  
«آن‌ها مادرش را کشتند. جادوگر بود.»

قلبم به طرز غیرقابل کنترل شروع به تپیدن کرد. برای تظاهر به آرامش از هر ذره‌ی توانم استفاده کردم.  
«خوب، اگر غرق شده باشد، همین بی‌گناهی‌اش را ثابت می‌کند.»  
با شک نگاه کرد. «نگفتم غرق شده بود.»

«تصور کردم صندلی غرق کردن بوده، اگر به خاطر جادوگری بوده.»

چشم‌هایش با زیرکی تنگ شد. «ظاهراً این خیلی تو را به هیجان آورده. ببین، انگشتان فرانسوی‌ات می‌لرزند. راستش را بگویم، از جزئیات خبر ندارم. این را هال به من گفت.»

هال، فلوت‌نواز نرم‌رفتار، روی نیمکتی مقابل ما نشسته بود و واقعاً نمی‌خواست وارد گفت‌وگو شود. آن‌ها مدتی بود همدیگر را می‌شناختند و در نمایش با هم کار می‌کردند.

هال، رنگ پریده و ناخوشایند و با دهانی کوچک، گفت: «پسر پیر نمی‌شد. مادرش جادویی کرد و مردی را کشت تا به پسرش زندگی ابدی بدهد.»  
اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم.

کریستوفر هنوز داشت به دقت مرا برانداز می‌کرد. و بعد صدای قدم‌هایی را در آن فضای کوچک شنیدیم.  
«می‌شود وارد صحبت شد؟»

این خود شکسپیر بود. آنجا ایستاده بود و داشت لاک صدفی را باز می‌کرد، بعد نرم‌تن درون آن را مکید و دقت کرد لایه‌ی نرم تافته‌ی لباسش کثیف نشود.  
همان‌طور که طعم صدف را می‌چشید نگاهش روی کریستوفر ماند.

کریستوفر گفت: «بله، البته.»

«خوب، مطمئنم سعی داری تام جوان اینجا احساس راحتی کند.»



«او بله، تام جوان خوب است.»

شکسپیر لاک صدف را به زمین انداخت. لبخند سریعی زد. «خوب است.»

او به من اشاره کرد. «ما باید تو را جلوتر ببریم، روی نیمکت بعدی، برای شنیدن لوت.»

دیدم کریستوفر عصبانی شده. این لحظه‌ی خیلی خوشایندی بود. ایستادم و همان‌طور که حال جا به جا می‌شد به محل تازه‌ام رفتم. نشستم. داخل لاک صدف روی چوب خاک گرفته مثل چشمی مراقب به طرفم می‌درخشید.

به رئیس‌م گفتم: «ممنونم، آقا.»

شکسپیر با خونسردی سرش را تکان داد. «به تو اطمینان می‌دهم این خیریه نیست. حالا، همه‌ی شما، به بهترین شکل بنوازید. سر والتر بین حصار است.»

نیمکت جلو به این معنی بود که می‌توانستم دید خوبی داشته باشم. و تماشاچیان همیشه خودشان یک نمایش بودند. در یک عصر آفتابی هزاران نفر در آن مکان می‌چیدند. به مراتب بیشتر از آنچه در این روزها یک تئاتر معمولی می‌توانید جا بدهید، حتی در گلوب. اغلب در میان تماشاگران قسمت پنی در گودی و نیمکت‌نشین‌های عقب‌تر قسمت دو پنی زد و خورد و جنجال بود. اگر سه پنی داده بودید، نیمکتی با یک کوسن داشتید و به نحوی خودتان را بالاتر از چنان چیزهایی می‌دانستید، اگرچه متوجه شدم که وقتی نگاه‌تان به بالکن‌های طبقات بالاتر بیفتد رفتار بد دوباره برمی‌گردد.

به عبارت دیگر، همه‌ی تیپ‌ها را داشتید. دزدها. دردسردست‌کن‌ها. روسپی‌ها. بانوان رنگ‌پریده با دندان‌های به طور مصنوعی سیاه شده که نشان دهنده‌ی تجمل فساد ناشی از استفاده از شکر بود (یک واقعیت که همیشه در دوران بطری‌های رنگ‌های برنزه و محصولات سفیدکننده‌ی دندان همیشه به یاد می‌آورم). برای سرزنده کردن جمعیت ترانه‌های بسیاری بود. من به خصوص «زیر درخت گرین‌وود» را دوست داشتم، ترانه‌ای که بازیگر موطلائی شادی می‌خواند که اسمش را فراموش کرده‌ام و نقش لرد امینس وفادار را بازی می‌کرد، یکی از افراد وفاداری که حاضر شد با پدر رزالیند قهرمان داستان، دوک سینیور به جنگل‌های فرانسه تبعید شود.

چه کسی می‌خواهد با من بیارامد  
و ترانه‌ی شادش را  
به حنجره‌ی شیرین پرنده‌ای بدل کند  
این سو بیا، این سو بیا، این سو بیا:  
اینجا دشمنی نخواهی دید  
جز زمستان و هوای توفانی

در ذهن من، جنگل‌های فرانسوی آردن به جنگل پانس تبدیل شد که در کودکی می‌شناختم، جایی که من و مامان گاهی می‌رفتیم. ما کنار درخت چنار بزرگی می‌نشستیم، و همان‌طور که افتادن دانه‌های چنار را تماشا می‌کردم، او آنجا برایم می‌خواند. دنیایی بسیار دور از بوی گند و کثافت بنک‌ساید، یا بوی آبجو و صدف‌داران و ادرار گودال پایین. با این حال نمایش خیلی چیزهای دیگر را هم در من زنده کرد. آنجا آدم‌های تبعیدی بودند، تغییر هویت می‌دادند، عاشق می‌شدند.

این یک کمدی بود اما برای من کاملاً آزاردهنده بود. فکر می‌کنم مشکل از کاراکتر ژاک بود. او مطلقاً کاری نمی‌کرد. هشتاد و چهار بار نمایش را دیدم و هنوز نمی‌توانم به یاد بیاورم او چه کرد. میان آن همه جوان سرزنده‌ی خوش‌بین، این طرف آن طرف می‌رفت و عیب‌جو و درمانده بود. آن نقش را خود شکسپیر بازی می‌کرد و هربار حرف می‌زد، کلمات چون هشدارِ درباره‌ی آینده‌ی خودم در جانم رسوخ می‌کردند.

همه‌ی جهان یک صحنه‌ی نمایش است،  
و تمامی مردان و زنان تنها بازیگراند؛  
خروج‌ها و ورودهای خود را دارند  
و یک انسان درزندگی خود نقش‌های بسیار بازی می‌کند...

شکسپیر بازیگر عجیبی بود. خیلی آرام بود - منظورم از نظر رسایی صدا نیست، منظورم منش و حضور است. بسیار در تضاد با بوربج یا کمپ. چیزی بسیار غیر شکسپیری در شکسپیر وجود داشت، به خصوص وقتی هشیار بود. نوعی آرامش، روی صحنه و خارج از آن، انگار به جای منعکس کردن دنیا داشت آن را جذب می‌کرد.

یک پنجشنبه به خانه آمدم و دیدم گریس دارد گریه می‌کند و رُز او را بغل کرده. معلوم شد آن آقای ویلو محل فروش آن‌ها را به زنی داده که خواسته‌های غیراخلاقی‌اش را برآورده می‌کرد. در مورد رُز هم این را امتحان کرده بود. و کلمات تندی از هردو، رز و گریس، شنیده بود.

«مشکلی پیش نمی‌آید. ما باز هم می‌توانیم آنجا کار کنیم. فقط نه در محل فروشی که داشتیم.»

به شدت خشمگین شدم. خشمی سوزانده وجودم را در بر گرفت. روز بعد، قبل از آنکه به طرف ساوت‌وارک بروم، به بازار رفتم و آقای ویلو را پیدا کردم و با حماقت نوجوانی‌ام عاقبت او را زدم و به درون دکه‌ی ادویه‌فروشی هل دادم. او وسط ابری نارنجی از عطرهاى غریب تر جدید افتاد.

حالا گریس و رُز از حضور در بازار به کلی منع شدند. و تنها اطلاع ما از درخواست‌های غیراخلاقی او مانع از این شد که به اقدامات بیشتری علیه ما دست بزنند.

رُز به از کوره در رفتن من لعنت فرستاد، حتی وقتی خودش داشت خشمش را سر من خالی می‌کرد.

این اولین جرو بحث ما بود. خشم را بیشتر از کلمات به یاد می‌آورم. یادم هست نگران این بود که باید به آقای شارپ چه بگویم.

«تام، ما نمی‌توانیم فقط میوه بچینیم. باید آن را بفروشیم. کجا باید آن را بفروشیم؟»

«من این را درست می‌کنم. من خرابش کردم. رز، من درستش می‌کنم. قول می‌دهم.»

بنابراین با شکسپیر در مورد این امکان حرف زدم که رز و گریس به عنوان میوه‌فروش در تئاتر کار کنند. او را بعد از یک نمایش دیدم، داشت از میان جمعیت روی سبزه‌های در مقابل مهمانخانه ملکه عبور می‌کرد. به تنهایی به سوی مهمانخانه می‌رفت و بی‌اعتنا به کسانی که او را شناخته بودند از در عبور کرد.

او را دنبال کردم. قبلاً به مهمانخانه‌ی ملکه رفته بودم چهره‌ی جوان من آنجا مشکلی پیش نمی‌آورد. شکسپیر را جامی در دست، در گوشه‌ی ساکتی پیدا کردم.

در این فکر بودم چطور باید به او نزدیک شوم که دستش را بالا آورد و اشاره کرد نزدش بروم. «تام جوان! جرعه‌ای بنوش.»

جلو رفتم و درحالی‌که میز کوچکی بین ما بود، روی نیمکت مقابلش نشستم. دورتر دو مرد سر میز غرق در بازی چکرز بودند. پیشخدمت زنی همان نزدیکی داشت لیوان‌های خالی را جمع می‌کرد و شکسپیر صدایش زد. «یک نوشیدنی برای دوستم اینجا.»

زن سر تکان داد، بعد شکسپیر نظرش را تغییر داد. «اما تو اهل فرانسه‌ای، نیستی؟ احتمالاً آجگو دوست داری.» «نه، آقا. من ایل را ترجیح می‌دهم.»

«تام، دانایی تو به من آرامش می‌دهد. آن‌ها بهترین و شیرین‌ترین ایل لندن را اینجا سرو می‌کنند.» از جامش جرعه‌ای نوشید و چشم‌هایش را بست. گفت: «ایل زیاد عمر نمی‌کند. یک هفته بعد این به زندگی شلوار شوالیه است. آجگو تا ابد دوام می‌آورد. می‌گویند فناپذیری‌اش را مدیون رازک است. ایل درس با ارزش‌تری برای زندگی است. زیادی صبر کنی، پیش از آنکه روز بخیر گفته باشی، بدرود می‌گویی. پدرم زمانی چشندهی ایل بود. من در موردش آموزش دیدم.»

ایل را آوردند. واقعاً شیرین بود. شکسپیر پیش را پر و روشن کرد. مانند بیشتر تئاترهای که پول داشتند او طرفدار تنباکو بود. ("گیاه سرخپوستی برای بیماری‌های من معجزه می‌کند.") به من گفت این در نوشتن هم کمکش می‌کند.

فکرم را به صدای بلند به زبان آوردم: «دارید نمایشنامه‌ی تازه‌ای می‌نویسید. من مانع از نوشتن‌تان هستم؟»

او سر تکان داد. «دارم می‌نویسم، و، نه، تو مانع نیستی.»

گفتم: «آها. (هیچ‌کس مثل ویل شکسپیر نمی‌توانست موجب شود حس کنید زبان‌تان بند آمده.) «خوب. و خوب.»

«قرار است اسمش ژولیوس سزار باشد.»

«پس درباره‌ی زندگی ژولیوس سزار است؟»

«نه.»

«آها.»

او یکی طولانی به پیمیش زد. در میان دودی که پیچ می‌خورد، گفت: «من از نوشتن بیزارم. حقیقتش این است.»  
«اما خیلی در این کار خوب هستید.»

«که چی؟ استعداد من به اندازه‌ی یک کوزه ایل نمی‌ارزد. نشان‌دهنده‌ی هیچ چیزی نیست. هیچ. خوب بودن در نوشتن مثل خوب بودن در کشیدن موهای خودت است. استعدادی که موجب رنج تو می‌شود چه فایده‌ای دارد؟ این موهبتی است که بویش تا آسمان می‌رود و بوی گه روباه می‌دهد. بهتر است یک روسپی در کلاه کاردینال باشی تا یک نویسنده. قلم من نفرین من است.»  
حس کردم روز بدی به سراغش رفته‌ام.

«من می‌نویسم چون بعد می‌توانم نمایشی روی صحنه ببرم و بعد من و شرکایم می‌توانیم پول در بیاوریم. و پول چیز بدی نیست. پول نمی‌گذارد یک انسان دیوانه شود.» مدتی اندوهگین خیره شد. «وقتی پسر بچه بودم رنج بردن پدرم را دیدم، وقتی نه چندان کوچکتر از حالای تو بودم. او مرد خوبی بود. هرگز نتوانست بخواند اما حرفه‌های زیادی بلد بود. چشنده‌ی ایل، دستکش‌دوز، بعد تاجر پشم. و کارهای دیگر. خوب کار کرد. خوب شام می‌خوردیم. هرشب گوشت ماکیان. همه‌ی پولش را از دست داد. بارها پولش را قرض داد بی‌آنکه یک شیلینگ برگردد. و زن و هفت فرزند داشتن مدت‌های دراز او را به رفتار عجیب و غریبی کشاند. از دیدن سایه‌ی یک موش می‌لرزید و یکه می‌خورد و می‌ترسید. برای این است که می‌نویسم. من فقط تا ابد از جنون می‌گریزم.» آه کشید، درحالی که یکی از مردان قطعه‌اش را زمین می‌گذاشت، لحظه‌ای به صفحه‌ی چکرز نگاه کرد. «حالا، تو. تو چطور؟ پدر تو هم دیوانه بود؟»  
«نمی‌دانم، آقا. وقتی کوچک بودم مرد. در جنگ کشته شد. در فرانسه.»

«کاتولیک‌ها؟»

«کاتولیک‌ها.»

«بنابراین تو به انگلیس آمدی؟»

من به روشنی نمی‌خواستم در مورد حرف بزnm، اما شکسپیر دقیقاً می‌خواست همان را بداند و اگر قرار بود از او درخواستی کنم، پس راهی جز انجام این کار نداشتم.

«بله، ما این کار کردیم. خودم و مادرم. به سافولک.»



«و تام، تو حال و هوای روستا را دوست نداری؟»  
«مردم؟»

«همه جور آدمی هست.»

جرعه‌ای نوشید، پپ کشید، به من دقت کرد. «تو چهره‌ای جوان و زبانی دانا داری. مردم از آن بیزارند. می‌دانند می‌تواند آن‌ها را گول بزند.»  
نگران بودم، یک لحظه حس کردم انگار دارد مرا امتحان می‌کند. گفت‌وگوی با کریستوفر و هال را به یاد آورده.

پرسید: «تو مردان ملکه را می‌شناسی؟»

«نظامی‌ها یا بازیگران؟»

«خودش است. بله. خوب، یک مردی به آن‌ها ملحق شد. هنری همینگز. او قبلاً در چند گروه بازیگران دیگر هم بود و وقتی مردم مشکوک شدند که زمان بر او اثری ندارد، به یک گروه تئاتر دیگر رفت. به گمانم این منطقی بود. اما وقتی به گروه مردان ملکه رسید نجواها مثل گنجشک‌ها به پرواز در آمده بودند. یکی از بازیگران او را از ده سال پیش در شمال شناخت و دعوایی درگرفت. وحشیانه‌ترین دعوایی که کسی هرگز دیده یا شنیده. در شهر تیم، در شهرستان آکسفوردشایر. در پایان دو گروه دیگر هم برسرش ریختند، مثل سگ‌هایی که به جان یک خرگوش بیفتند.» پپش را با دقت روی میز گذاشت، دود در خط باریک پیچانی یکراست تا سقف رفت.

پرسیدم: «شما آنجا بودید؟»

سرش را تکان داد. «اصلاً او را نمی‌شناختم. با این حال باید از او تشکر کنم.»

«به خاطر چه؟»

لبخند زد، لبخندی خسته از زندگی. «به خاطر مرگش. او مرد و مردان ملکه یکی از بازیگران اصلی‌شان را از دست دادند. بنابراین وقتی به استراتفورد آمدند، متوجه گرفتاری آن‌ها و فرصت خودم شدم. درخواست کردم به آن‌ها ملحق شوم. با آن‌ها نوشیدم. کمی در مورد مسائل کلی حرف زدیم. از پلوتارک و رابین هود حرف زدیم. و بعد شانس به من رو آورد. یکی از افراد ملکه شدم. و این مرا به لندن هدایت کرد.»

«می‌فهمم.»

آه کشید. «اما در حقیقت این شروع شومی بود. اگرچه هیچ نقشی در مرگ او نداشتم، سایه‌ی همینگز تا مدت‌ها روی من باقی ماند. و اغلب حس

می‌کنم، حتی حالا، در جایگاهی هستم که مال من نیست. این به شکل نادرستی اتفاق افتاده. آن‌ها یک گروه برادران فاقد اخلاق و رذل بودند. قاتل‌ها. دوازده والستون درخت. و متفاوت بودن تنها جرم هنری همین‌گز بود. او چهره‌ای داشت که پیر نمی‌شد. این شروع من بود - میوه‌ی بلوط گندیده‌ی همه‌ی این‌ها.»

لحظه‌ای کاملاً شکننده به نظر رسید، بعد ریشش را خاراند، دوباره پیمیش را برداشت. به آن پکی زد و چشم‌هایش را بست. همان‌طور که از لیوانم جرعه‌ای نوشیدم دودش را از روی شانه‌ی چپش بیرون داد.

گفتم: «میوه‌ی بلوط گندیده نبود.»

«آهان، با این حال درخت غیرعادی بود. اما در این داستان هیچ درس اخلاقی وجود ندارد، جز اینکه خنده و شادی باعث چین و چروک می‌شود.» مطمئن نبودم او دارد به من به عنوان یک هنری همین‌گز دیگر فکر می‌کند یا نه. از این هم مطمئن نبودم که هنری همین‌گز واقعاً مثل من بوده، یا اینکه کسی بوده که به خاطر برخورداری از ظاهری جوان‌تر از دیگران برکت یافته و نفرین شده است. نمی‌دانستم شکسپیر از داستان آنچه در ادوارد استون اتفاق افتاده بود خبر دارد یا اینکه احتمالاً ارتباط من با سافولک باعث شده در ذهنش موضوع را به آن ربط بدهد. با این حال نوعی هشدار دوستانه در گفته‌هایش احساس کردم. «خوب، چرا می‌خواستی مرا ببینی؟»

نفسی کشیدم.

«دو خواهر را می‌شناسم. گریس و رُز، و آن‌ها به کار نیاز دارند. خیلی فوری به کار احتیاج دارند... می‌توانند سیب بفروشند.»

«من در مورد سیب‌فروش‌های دوره‌گرد حرفی برای گفتن ندارم.»

سرش را تکان داد. از اینکه ذهن درخشانش را با چنان موضوع ملال‌آور پیمیش یا افتاده‌ای مشغول کرده‌ام، ناراحت به نظر می‌رسید.

«خواهش می‌کنم با من از چیز دیگری حرف بزن، یا برو.»

به چهره‌ی نگران رز فکر کردم. «متأسفم، آقا. این دخترها دین بزرگی به گردن من دارند. آقا، آن‌ها وقتی مرا به خانه‌شان بردند که هیچ‌کسی را نداشتم. آقا، خواهش می‌کنم.»

شکسپیر آه کشید. حس کردم انگار دارم خرسی را به دام می‌اندازم و ترسیدم بعد چه می‌گوید. «و رُز کی هست؟ موقع بیان اسمش آن را به نرمی ادا می‌کنی.»

«او عشق من است.»

«ای داد. یک عشق جدی؟»

او آن طرفتر به ایسا و یکی دیگر از کارکنان کلاه کاردنیاال اشاره کرد که اغلب برای رونق کارشان به مهمانخانه می‌آمدند. ایسا با مردی نشسته بود و برایش عشوه می‌آمد. «آن مرد را ببین که ایسا با او نشسته. این عشقی‌ست که حس می‌کنی؟»

«نه. خوب، بله. اما همین‌طور آن نوع دیگر.»

شکسپیر سر جنباند. در چشمش اشک درخشید. شاید به خاطر دود بود. «من صحبتی می‌کنم. می‌توانی به این دخترها بگویی می‌توانند سیب‌هایشان را بفروشند.»

و آن‌ها این کار را کردند.

و همه چیز شیرین و شاد بودند، اگر چه هربار تک‌گویی ژاک را می‌شنیدم، نگران می‌شدم. من، بیشتر از اغلب آدم‌ها، در زندگی بازیگری کرده بودم. من نقشی را بازی می‌کردم. نقش بعدی‌ام چه خواهد بود و کی باید به سراغ آن بروم؟ چطور می‌توانستم این یکی را پشت سر بگذارم و چه زمانی معنی آن ترک کردن رز بود؟ شبی که به رز گفتم او و گریس می‌توانند در گلوب کار کنند چون «آقای شکسپیر این را عملی می‌کند» شب شادی بودو موقع آمدن به خانه یک دسته کارت خریده بودم. ما تمام شب را به خندیدن و خواندن و بازی تریومف(۸) و خوردن پای‌های اولد استریت و بیشتر از معمول نوشیدن، گذرانیدیم. گفت‌وگو به این کشیده شد که گریس بیشتر به یک زن شباهت پیدا کرده و بعد گریس نه بی‌ادبانه اما با آن حالت صادقانه و بسیار دقیق خاص خودش به من گفت: «من به زودی از تو بزرگتر می‌شوم.»

و بعد خندید چون خیلی ایل نوشیده بود. به نوشیدن آن عادت داشت، اما نه به چهار لیوان پشت سر هم.

اما رز نخندید. «تو یک روز هم پیر نشده‌ای.»

من با درماندگی گفتم: «به خاطر این است که خوشحالم. هیچ خط نگرانی روی صورتم ندارم.»

هرچند در واقعیت البته یک دریا نگرانی داشتم، اما باید قبل از ظاهر شدن تنها یک خط، دهه‌ها می‌گذشت.



عادت داشتم در میان پرده‌های موزیکال رز را تماشا کنم، او هم عادت داشت مرا، در گالری، زیر نظر داشته باشد. آن رد و بدل کردن نگاه‌ها در مکانی پر جمعیت چگونه بود؟ آن‌ها جادویی بودند، مانند در میان گذاشتن یک راز.

اگرچه، جمعیت انگار با پیش رفتن دوره‌ی نمایش جنجالی‌تر می‌شد. در شب اول نمایش - با حضور ملکه و درباریان در میان تماشاگران - یک زد و خورد هم نبود. هر قدر به پایان فصل نمایش می‌رفتیم همیشه، در هر زمان، میان تماشاگران ایستاده‌ی داخل گودال مقداری درگیری بود. مثلاً یکبار مردی به خاطر یکی از روسپی‌هایی که همیشه آنجا بودند، گوش مرد دیگری را با لاک صدف برید. نگران حضور دخترها در آن پایین بودم درحالی‌که خودم امن و در هوای رقیق گالری بودم اما در مجموع وضع خوبی داشتند و از فروش چهار برابر بیشتر از بازار وایت چپل لذت می‌بردند.

اما بعد، یک روز عصر، زیر آسمان پر از ابرهای مثل سنگ خاکستری بارانی: دردسر.

در میانه‌ی نواختن آهنگ «چرا او باید گوزن را می‌کشت» - که تا آن زمان، مانند همه‌ی ترانه‌های نمایش، می‌توانستم در خواب هم آن‌ها را بنوازم - که متوجه چیزی شدم. کسی - مردی با قیافه‌ای بدجنس و لب‌های افتاده روی نیمکت‌ها - سیبی از گریس دزدیده بود و همان‌طور که گریس از او پول آن را می‌خواست، به سیب گاز می‌زد. او سعی کرد گریس را مثل یک مگس با دست پس بزند، اما گریس، گریس بود و برای همین سر حرفش ایستاد. داشت کلماتی را فریاد می‌زد که نمی‌توانستم بشنوم، اما با شناختی از گریس داشتم می‌توانستم آن‌ها را حدس بزنم. از آنجا که گریس راه مرد دیگری را سد کرده بود، حالا درگیر دعوی مفصل‌تری شده بود. این مرد - موجود ابله‌ی با موهای خاکستری و دندان‌های قهوه‌ای و لباس‌های خیس از ایل - گریس را هل داد و باعث شد وسط شن و میوه‌های مغزدار و لاک صدف‌ها، سیب‌هایش زمین بریزند و خاطره‌ی آن آلوهای پخش شده در فیرفیلد رود را به یادم آورد. حالا سیب‌ها برای همه مجانی بودند و چندین نفر تنه‌زنان جلو رفتند تا آن‌ها را بقایند.

گریس از جا بلند شد و اولین مرد، دزد سیب، او را گرفت و شکلک ترسناکی در آورد و زبانش را در گوش او فرو برد.

در این مرحله دیگر دست از نواختن برداشته بودم.

هال که کنارم بود همان‌طور که فلوتش را می‌نواخت و همان‌طور که بازیگران در پایین به خواندن ادامه دادند، به پای من ضربه‌ای زد. شنیدم پشت سرم کریستوفر با آهی عدم تأییدش را نشان داد. بنابراین دوباره شروع به نواختن کردم، اما بعد رز را دیدم که نگران خواهرش، سبدش را رها کرد و به سرعت به طرف گودال رفت. او به گریس رسید که هنوز گرفتار کسی بود که گوشش را لیسید و درعین حال همراه دزد سیب هم او را گرفته بود.

و دستش را زیر دامنش برده بود.

گریس به او سیلی زد، مرد ناگهان موی او را کشید، درست وقتی گریس با آرنجش محکم به صورت مرد مزاحم زد و بینی‌اش را خونین کرد، حس کردم به اندازه‌ی خود گریس ناراحت‌م. نمی‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد چون من که لوت خودم را مثل چماق در دست گرفته بودم از روی نرده‌ی چوب بلوط بالکن ردشدم، و در میان هزاران نفس بریده بریده - روی صحنه پریدم.

روی ویل کمپ فرود آمدم، بعد از روی شانه‌ی خود شکسپیر که شوکه بود عبور کردم و ناگهان به جلو خیز برداشتم تا به رز و گریس برسم. از کنار گودال دویدم و راهم را با فشار از میان مغزهای میوه و ایل و سیب‌هایی باز کردم که از طرف جماعت خشمگین به سویم پرت می‌شد. نمایش پشت سرم ادامه پیدا کرد، نمایش همیشه ادامه پیدا می‌کرد، اما چنان جنجالی در گودال و اطراف نیمکت‌ها بر پا بود که شک داشتم حتی در قسمت صندلی‌های پنج پنی هم می‌توانستند یک کلمه از گفته‌های بازیگران را بشنوند. حتی در بالکن‌ها مردم می‌گریه‌دند و هو می‌کردند و خوراکی‌های تئاترشان را روی من می‌ریختند. الان حال رز خوب بود - خودش را از دست مهاجمان هرزه رها کرده بود - و سعی داشت به گریس کمک کند که هنوز گرفتار دردسر بود و یک بازوی قوی دور گردنش حلقه شده بود و آن را محکم می‌فشرد.

رز و من با هم توانستیم گریس را آزاد کنیم.

دست‌های خواهرها را گرفتم و اصرار کردم: «ما باید برویم.»

اما حالا عملاً مشکل بزرگ‌تری وجود داشت.

حالا که سعی داشتیم از تئاتر خارج شویم یکی از مردانی که در صندلی‌های گران نشسته بود سر راه ما ایستاده بود. من متوجه‌اش نشده بودم و شک داشتم او هم قبل از اینکه از گالری خیز بردارم و خارج شوم متوجه من شده باشد.

او بلند و قوی و استوار ایستاده بود، خوش‌لباس‌تر از بار آخری که او را دیده بودم، با موهای کم پشتش که به شکل نوارهایی از این سو به آن سوی سرش کشیده شده بودند و آن دست‌های قوی مانند قصاب‌هایش را جلوی خودش گرفته بود.

مینینگ با چشم سالمش از بالا به من نگاه کرد و گفت: «خوب. می‌بینم واقعیت دارد. تو موفق شدی به لندن بیایی... از آخرین باری که تو را دیدم چقدر گذشته؟ انگار همین دیروز بود. تو یک ذره هم تغییر نکرده‌ای. اما خوب، تو تغییر نمی‌کنی، می‌کنی؟»



دیدم این حقیقت دارد.

هرگز مطمئن نبودم کریستوفر مشکوک بودنش به من را فراتر از گالری نوازندگان برده باشد. هرگز هم نمی‌فهمیدم مردی که مزاحم رُز و گریس شد هم در کل جریان نقش داشته.

«می‌بینم دوستانی پیدا کرده‌ای.»

گفتم: «نه.» انگار یک کلمه می‌توانست واقعیتی را نفی کند. او گریس و رُز سردرگم را برانداز کرد.  
«نه؟»

من که تصمیم داشتم او هرچه کمتر در مورد خواهرها یا ارتباطشان با من بداند، گفتم: «نه. من تا قبل از امروز هرگز آن‌ها ندیده بودم.»  
با چشم‌هایم به رُز اشاره کردم برو، اما او نرفت.

«آهان، و او هنوز دروغ می‌گوید. خوب، دخترها مراقب این باشید، چون آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد. او هیولایی غیرطبیعی در قالب انسانی است. پسر یک جادوگر.»

«مادرم زن بی‌گناهی بود که مرد. او به خاطر تو مرد.»

«آخرین جادوی او برای خدا می‌داند چه چیزی. شاید او تغییر شکل داد. شاید الان میان ما ایستاده.»

او به رُز خیره شد، بعد به گریس، انگار سعی داشت متن پیچیده‌ای را بخواند. توانستم یک لحظه‌ی دیگر بمانم. کابوس داشت واقعیت پیدا می‌کرد. شناخت محض از من به عنوان خطری برای هرکسی. موجودیت من خود یک نفرین بود. جمعیت اطراف ما داشت ساکت می‌شد، اما به منینگ بیشتر از صحنه نگاه می‌کرد. چهره‌ای را دیدم که به من خیره شده بود. اسم او را نمی‌دانستم اما فقط می‌دانستم یک چاقوتیزکن است. او را اول صبح سرگرم کار دیده بودم.

مردی استخوانی رنگ پریده‌ای با ظاهری بیمار بود که بیشتر از بیست سال نداشت و همیشه کمربندی از چاقوی براق بسته بود.

تصمیم گرفتم یکی از چاقوها را بquam، اما آن کار فقط باعث می‌شد بلیطی یک طرفه به تیورن(۹) و طناب داری دور گردنم بگیرم.

اما می‌دانستم خیلی دیر شده. خطر اینکه منینگ بداند من دخترها را می‌شناسم کمتر از خطر این بود که بروم و آن‌ها را با او بگذارم.

بنابراین به رُز التماس کردم: «ما باید برویم.»

«...من تو را به صد و پنجاه شکل می‌کشم. پس بلرز و آماده‌ی مرگ باش...»

اما بعد که منینگ به دسته‌ای از موه‌ای گریس چنگ انداخت، بازیگران ساکت شدند.

منینگ فریاد زد: «این یکی! او چند سال دارد؟»

گریس داشت به او لگد می‌زد.

«بیست ساله است؟ سی ساله است؟ شاید شصت سال داشته باشد. او یک بچه به نظر می‌رسد اما ما از فریب‌های دیگر خبر داریم، نداریم؟»

گریس محکم به زیر شکم او مشت زد.

«ای مارماهی، ای گند، ولم کن»

اما بی‌فایده به نظر می‌رسید. جمعیت هوادار منینگ بود و علیه ما. اتهام‌های جادوگری و شیطانی بودن به دنبال آن می‌آمد. من رز و گریس را به خطر انداخته بودم. تنها چیزی که می‌توانست درست در آن لحظه ما را نجات دهد، یک چیز بود که اتفاق افتاد.

«استدعا می‌کنم دستت را از آن دختر کنار بکش.»

این خود شکسپیر بود، جلو صحنه و خارج از نقش خود.

منینگ ادامه داد. «من ویلیام منینگ هستم. من.»

شکسپیر گفت: «برای من مهم نیست. برای این بازیگران مهم نیست. دست از آن دختر بکش و او و دوستانش را رها کن وگرنه ما به این نمایش پایان می‌دهیم.»

این کافی بود. تهدید به اینکه دیگر نمایشی در کار نباشد کافی بود. حتی آن موقع معلوم بود این توده‌ی انبوه چیزی بیشتر از عدالت می‌خواهد. آن‌ها سرگرمی می‌خواستند. و شکسپیر این را به خوبی هرکس دیگر می‌دانست.

حالا همه‌ی تئاتر ویلیام منینگ را هو می‌کرد. لاک‌های صدف به طرف صورت سرخ شده‌اش پرتاب شدند. یک رگ در پیشانی‌اش متورم و آبی شد. دستش گریس را رها کرد. ما همان‌طور که گریس را گرفته بودیم به طرف کنار ساختمان رفتیم و پاهایمان روی آشغال‌های شن‌ها صدا می‌داد. من رو به

صحنه کردم، نمی‌دانستم شکسپیر برگشته یا نه. چشم او به من افتاد، بعد وقتی او با جمعیت سرزنده حرف زد تا به آن‌ها بگوید بقیه‌ی نمایش به بازیگری تقدیم می‌شود که حقی به گردن او دارد «مردی به نام هنری همینگز» - فهمیدم این پیغام بود، یک رمز و برای من. و بنابراین فهمیدم ما دیگر هرگز نمی‌توانیم به گلوب، یا بنک‌ساید برگردیم.

شایعه.

شایعه زنده بود. فقط درجریان نبود، جان داشت.

داستان‌ها پیچ پیچ و زمزمه می‌شدند و مثل خرمگس‌ها در هوا چرخ می‌زدند، بالای بوی گند فاضلاب و تلق تلق گاری‌ها معلق بودند.

برای مثال، وقتی مری پیترز ناگهان ناپدید شد، انگار همه‌ی خانه‌های شرق دیوارها از موضوع خبر داشتند. رز اتفاقاً چنان افسرده شد که مدت یک روز به زحمت توانست حرف بزند. و حالا، به خاطر آنچه رز به آن «گرمای خشم من» می‌گفت، داستان لوت‌نوازی که روی صحنه‌ی گلوب پرید بی‌تردید نقل هر مهمانخانه‌ی لندن می‌شد.

«اما تو و گریس توی دردرس افتاده بودید!»

«ما از عهده‌ی کارهای خودمان برمی‌آییم. همیشه برآمده‌ایم. و حالا باید به وایت‌چپل برگردیم...»

گفت‌وگو تغییر جهت داد و به سویی کشیده شد که می‌دانستم کشیده می‌شود. می‌خواست بدانند آن مرد که بود. منینگ.  
«نمی‌دانم.»

«این دروغ است.»

«نمی‌توانم به تو بگویم چه کسی است.»

«گفت مادر ت جادوگر بوده. منظورش چه بود؟»

«لابد حواسش پرت بوده. حتماً مرا با کس دیگری اشتباه کرده.»

چشم‌های سبز او شعله‌ور از خشمی خاموش به من خیره شد. «تام اسمیت، تو مرا احمق تصور کرده‌ای؟»

و همین کار را تمام کرد. گفتن نامی که تنها نیمی از آن مال من بود، باعث شد حس کنم باید چیزی به او بگویم.

«رز، مرا ببخش. این یک اشتباه بود. من هرگز نباید به اینجا می‌آمدم. باید پولی را که بدهکار بودم در می‌آوردم و می‌رفتم. هرگز نباید

می‌گذاشتم احساسم نسبت به تو رشد کند و نباید هرگز می‌گذاشتم تو هیچ احساسی نسبت به من داده باشی.»  
«تام، داری چه می‌گویی؟ طوری حرف می‌زنی که انگار معماست.»

«بله، بله، هست. و من هم یک معما هستم. و تو نمی‌توانی حلش کنی. حتی من نمی‌توانم خودم را حل کنم.»  
از روی چهارپایه بلند شدم و شروع کردم به در دایره‌هایی دیوانه‌وار راه رفتن. گریس حالا در اتاقش خوابیده بود، بنابراین آهسته اما با اصرار حرف زدم.  
«باید کس دیگری را پیدا کنی. به من نگاه کن. رُز، به من نگاه کن! من برای تو خیلی جوان هستم.»  
«تام، دو سال. این فاصله‌ی سنی زیادی نیست.»

«فاصله‌ی سنی بیشتر می‌شود.»

او سردرگم به نظر می‌رسید. «چطور ممکن است؟ تام، از چه امکانی حرف می‌زنی؟ چطور یک فاصله‌ی سنی می‌تواند بیشتر شود؟ حرف تو معنی ندارد.»  
«من حالا فایده‌ای به حال تو ندارم. نمی‌توانم به ساوت‌وارک برگردم.»  
«فایده؟ فایده؟ تام، قلب من مال توست.»

به سنگینی نفسم را بیرون دادم. می‌خواستم با آهی واقعیت را عقب برانم. می‌خواستم اشکی که در چشمش بود هرگز فرو نریزد. می‌خواستم او از من متنفر باشد.  
می‌خواستم او را دوست نداشته باشم. «خوب، تو آن را به آدم اشتباهی دادی.»

«تام، از مادرت برایم حرف بزن...واقعیت را بگو.»  
چشم‌هایش نمی‌گذاشتند به او دروغ بگویم.

«دلیل اینکه او را کشتند، من هستم.»

«چی؟»

«رُز، در مورد من مسأله‌ی خیلی عجیبی وجود دارد.»

«چی هست؟»

«پیر نمی‌شوم.»



«چی؟»

«به من نگاه کن. زمان می‌گذرد، اما نه در چهره‌ی من. عاشق تو هستم. هستم. واقعاً هستم. و این چه فایده‌ای دارد؟ من مثل پسری هستم که سعی دارد از درختی بالا برود اما شاخه‌ها مدام بالاتر و بالاتر می‌روند.»

چنان از آنچه می‌گفتم متحیر شده بود که فقط توانست بگوید: «من درخت نیستم.»

«ظاهر تو پنجاه ساله می‌شود و من هنوز به همین شکل خواهم بود. بهترین چیز برای تو این است که ترک کن. بهترین کار این است که بروم. بهترین کار این است که من.»

بعد او فقط مرا بوسید تا دیگر حرف نزدم.

و او فقط تا حدی باور کرد. تا روزها فکر می‌کرد دیوانه‌ام. اما با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها فهمید این حقیقت دارد.

این چیزی بود که نتوانست درک کند، با این حال وجود داشت. وجود داشت. حقیقت من.

## لندن، زمان حال

اصلاً نمی‌دانم هیچکدام از چیزهایی که به آنتون گفته‌ام روی او اثر داشته یا نه. من فقط چهارصد و سی و نه سال زنده بوده‌ام، که البته به زمان لازم برای حداقل درک حالت‌های ظریف چهره‌ی یک پسر نوجوان معمولی نزدیک هم نیست.

حالا، حسابی دیروقت است، بیست دقیقه بعد از دوازده، که ناگهان موفق می‌شوم برای زنگ ناهار وارد اتاق معلم‌ها شوم. آنجا می‌نشینم و عطر قهوه‌ی آماده و کالباس را استنشاق می‌کنم. امروز سردرد بدی دارم. همین‌طور، وزوز گوش. گاهی به این هم دچار می‌شوم. از وقتی در جنگ داخلی اسپانیا صدای تقریباً کر کننده‌ی توپ را شنیدم گاه و بی‌گاه به این مشکل دچار می‌شوم.

دیگر برای ناهار به سوپرمارکت نمی‌روم. به جای آن صبح ساندویچم را درست می‌کنم. اما حتی گرسنه هم نیستم، بنابراین فقط با چشم‌های بسته آنجا می‌نشینم.

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم ایشام را می‌بینم، معلم جغرافیا که در فکر این است کدام کیسه‌ی چای گیاهی را توی لیوانش بگذارد. همین‌طور کامیل را می‌بینم.

آن طرف اتاق است و دارد ظرف سالادش را باز می‌کند. آب سیب هم دارد و یک کتاب که از آن به عنوان یک سینی موقتی استفاده می‌کند. دافنه، از ظرف میوه‌ی اتاق یک نارنگی یافا برمی‌دارد، به من لبخندی می‌زند که می‌تواند پوزخند هم باشد. «تام، چطوری؟ اوضاع چطور است؟» می‌گویم: «خوب. حال خوب است.»

سر تکان می‌دهد، می‌داند دروغ است. «بهتر می‌شود. ده سال اول همیشه سخت‌تر از همه است.» او می‌خندد و از اتاق کارکنان خارج می‌شود و به طرف دفترش می‌رود.

به خاطر کامیل ناراحتم. آخرین باری که حرف زدیم با او بی‌ادب بودم. متوجه می‌شوم چیزی را از جیبش بیرون می‌آورد. یک قرص. آن را به کمک مقداری آب سیب قورت می‌دهد. باید فقط سر جایم بنشینم.

این کاری است که هندریک می‌خواهد بکنم. منظورم این است، حالا - از دیدگاه انجمن آلباتروس - بی‌نقص است. کامیل احتمالاً دیگر هرگز با من حرف نمی‌زند. با این حال، دارم به آن طرف اتاق می‌روم.

به او می‌گویم: «فقط می‌خواستم بگویم متأسفم.»

او لطف می‌کند و می‌گوید: «برای چی؟»

می‌نشینم تا بتوانم با صدای آهسته‌تر و کمتر شک برانگیز با او حرف بزنم. یک معلم دیگر، معلم ریاضی به اسم استفانی، همان‌طور که یک آلو می‌خورد به ما اخم می‌کند.

«نمی‌خواستم آن‌قدر عجیب و غریب باشم. آن‌قدر بی‌ادب.»

«خوب، بعضی‌ها دست خودشان نیست. بعضی‌ها فقط این‌طور هستند.»

«خوب، نمی‌خواستم باشم.»

«آنچه ما هستیم و آنچه می‌خواهیم باشیم دو چیز متفاوت‌اند. عیبی ندارد. زندگی آدم گندی نبودن را خیلی سخت می‌کند.»

این را خیلی عادی و ملایم گفت. هرگز چنین ظریف مورد توهین قرار نگرفته‌ام.

سعی می‌کنم بدون توضیح دادن، توضیح دهم. «فقط... خیلی درگیری دارم و یکی از آن قیافه‌ها دارم. به شکل ژنتیک. خیلی‌ها فکر می‌کنند که دوستِ دوستی هستم. یا بازیگری که در تلویزیون دیده‌اند.»

او بی‌آنکه قانع شده باشد، سر تکان داد. «پس، احتمالاً همین است. بگذار فرض کنیم همین است.»

بعد متوجه کتاب زیر سالاد کامیل شدم. یک رمان است. فکر می‌کنم شاید همان رمانی است که وقتی او را در پارک دیدم داشت می‌خواند. یک رمان کلاسیک پنگوئن. شب لطیف است اثر اسکات فیتزجرالد، با عکسی از نویسنده روی جلد آن.

احتمالاً دیده خیره شده‌ام. «این را خوانده‌ای؟ نظرت چیست؟»

می‌بینم حرف زدن برایم سخت است. خاطرات در ذهنم جمع می‌شوند، مانند پنجره‌های باز بسیار در یک کامپیوتر، یا آب زیاد در یک قایق. سردردم شدت می‌گیرد.

«من... من... نمی‌دانم...» هر کلمه مثل پارو زدن در آب است. به صدای بلند می‌گویم: «قایق‌ها در مقابل جریان آب.»

نفسم را حبس می‌کنم و حالا همزمان در اتاق کارکنان در لندن هستم و در یکبار در پاریس، از هم گسیخته شده بین دو قرن، بین دو مکان و زمان، حالا و آن زمان، آب و هوا.

## پاریس، ۱۹۲۸

تنها بودم، داشتم بعد از تمام شدن شیفت کاری‌ام، مسیر طولانی تا خانه از گراند هتل را طی می‌کردم که در آن برای آمریکایی‌ها و اروپایی‌های پولداری که از نوشیدن چایی یا ککتل‌شان لذت می‌بردند، پیانو می‌زد. احساس تنهایی می‌کردم. احتیاج داشتم کنار مردم باشم تا تنهایی درونی‌ام را پنهان کنم. بنابراین به طرف ازدحام پر سر و صدای بار هنری رفتم، کاری که اغلب می‌کردم. تقریباً هرکسی در آنجا از جای دیگری آمده بود، و این همیشه آن نوع ازدحام گروهی بود که دوست داشتم.

به زحمت راهم را تا بار باز کردم و کنار زوج باشکوهی با فرق سر یکسان جایی پیدا کردم. مرد به من نگاهی انداخت و شاید تنهایی‌ام را حس کرد.

گفت: «بلادی مری را امتحان کن.»

«چی هست؟»

«خودش است. یک ککتل. زی عاشق آن است، عزیزم، نیستی؟»

زن با چشم‌های غمگین و سنگین به من نگاه کرد. یا مست بود یا آماده‌ی خواب یا هردو. حالا که فکرش را می‌کنم، به نظر می‌رسید هردو حسابی مست بودند. زن سر تکان داد. «این متحد بزرگی در نبرد است.»

فکرم را به صدای بلند گفتم: «کدام نبرد هست؟»

«نبرد با ملال. این یک نبرد کاملاً واقعی است. این نبردی است که در آن دشمن دورتا دور ماست.»

یک بلادی مری سفارش دادم. با تعجب دیدم که آب گوجه‌فرنگی داد. مرد با حالتی جدی به زن چشم غره رفت. به سختی می‌شد گفت این یک جدیت ساختگی است یا واقعی. «زی، باید بگویم وقتی این‌طور حرف می‌زنی کمی حس می‌کنم مورد توهین قرار گرفته‌ام.»

«اسکات، نه تو... تو خیلی ملال‌آور نیستی. این یکی از شب‌های خوب ماست.»

آن موقع بود که او دستش را جلو آورد. «اسکات فیتز جرالده. و این هم زلداست.»

ویژگی عالی در اواخر قرن چهارم زندگی بودن این بود که به ندرت مجذوب شخصیت معروفی می‌شدید، اما با این تصادفاً برخوردن به نویسنده‌ی کتابی که کنار تخت تو بود حادثه‌ی مهمی به نظر می‌رسید.

«تازه کتاب شما را خوانده‌ام، گتسبی بزرگ. و این سوی بهشت را هم وقتی چاپ شد، خواندم.»

او ناگهان هشیار به نظر رسید. «نظرت درباره‌ی آن چه بود؟ در مورد گتسبی؟ همه بهشت را ترجیح می‌دهند. همه. ناشرانم با طفلک مشکل داشتند، بیشتر هم از روی ترحم.»

زلدا قیافه‌ای به خودش گرفت انگار داشت بالا می‌آورد. «آن روکش جلد. ارنست به ندرت در مورد چیزی حق دارد اما در آن مورد حق با او بود. نبردی با چشم‌ها بود.»

«عزیزم، همه چیز نبرد نیست.»

«اسکات، البته که هست.»

به نظر می‌رسید نزدیک است مشاجره کنند، بنابراین من مداخله کردم: «خوب، فکر می‌کنم استثنایی بود. منظورم، کتاب است.»  
زدا سر تکان داد. متوجه شدم شبیه یک بچه است. هردو بودند. به بچه‌هایی شباهت داشتند که لباس بزرگسالان را پوشیده بودند. معصومیت شکننده‌ی بسیاری در آن‌ها بود.

زدا گفت: «سعی می‌کنم به او بگویم این خوب است. می‌توانید به او بگویید و بگویید اما در سرش فرو نمی‌رود.»  
هرچند، انگار اسکات آرام شد و من این را دوست داشتم. «خوب این باعث می‌شود از آن یاروی مال هرالد تربییون بهتر باشی. حالا، این نوشیدنی توست...» او بلادی مری مرا به دستم داد.

زدا گفت: «می‌دانی، این را همین‌جا اختراع کردند.»

من از نوشیدنی عجیب جرعه‌ای نوشیدم. «واقعاً این کار را کردند؟»

و بعد اسکات مداخله کرد و گفت: «به ما بگو، تو چکار می‌کنی؟»

«پیانو می‌زنم، در سیروس.»

پرسید: «یعنی در سیروس پاریس؟ روو دانو؟ چقدر عالی. تو از حالا برنده‌ای.»

زدا یک قلپ از نوعی ککتل نوشید. «تو از چی می‌ترسی؟»

اسکات با حالتی عذرخواهانه لبخند زد. «این سؤال مستی اوست. هربار.»

«از چه می‌ترسم؟»

«هرکس از چیزی می‌ترسد. من از وقت خواب می‌ترسم. و از کارهای خانه. و همه‌ی چیزهایی که به خاطرشان خدمتکار داری. اسکات از نقدها می‌ترسد. و از همینگوی. و از تنهایی.»

«من از همینگوی نمی‌ترسم.»

سعی کردم فکر کنم. می‌خواستم، برای یکبار هم که شده، پاسخ صادقانه‌ای بدهم. «من از زمان می‌ترسم.»



زelda لبخند زد، سرش را به حالت همدردی شیرینی یا به نشانه‌ی درک خم کرد. «منظورت پیر شدن است؟»  
«نه، منظورم...»

«برنامه‌ی من و اسکاتی این نیست که پیر شویم، درست است؟»

اسکات با جدیت اغراق‌آمیزی اضافه کرد: «برنامه این است، جست‌زدن از یک دوران کودکی به بعدی.»

آه کشیدم، چنین امیدی باعث می‌شد من متفکر و جدی برخوردار از هوش سرشار دوران طلایی یونان به نظر برسم. «مشکل اینجاست که اگر عمری طولانی داشته باشی، عاقبت از کودکی دور می‌شوی.»

زelda سیگاری به تعارف کرد، که آن را پذیرفتم (حالا سیگار می‌کشیدم - حالا همه سیگار می‌کشیدند) و بعد یکی در دهان اسکات گذاشت و یکی دیگر در دهان خودش. همان‌طور که کبریت می‌کشید نوعی درماندگی وحشی ناگهان در چشم‌هایش زبانه کشید. بعد از اولین پک گفت: «بزرگ شو یا درهم بشکن. انتخاب‌های آسمانی که ما داریم...»

شوهرش گفت: «اگر فقط راهی برای متوقف کردن زمان پیدا می‌کردیم. این چیزی است که باید روی آن کار کنیم. می‌دانی، برای وقتی که یک لحظه شادمانی تداوم یابد. ما می‌توانیم تورمان را بیندازیم و آن را مثل یک پروانه شکار کنیم و آن لحظه را برای ابد داشته باشیم.»

زelda حالا داشت به آن طرف بار پرازدحام نگاه می‌کرد. «مشکل اینجاست که توی تن پروانه‌ها سوزن فرو می‌کنند. و وقتی آن‌ها مردند...» انگار دنبال کسی می‌گشت. «شروود رفته. اما، ببین! این‌ها گرتروود و آلیس هستند.»

و در عرض چند لحظه آن‌ها با ککتل‌هایشان در سالن پر از جمعیت گم شدند و اگرچه کاملاً روشن کرده بودند من می‌توانم به آن‌ها ملحق شوم، فقط آنجا با آب گوجه فرنگی که همدم بود، در سایه‌های امن تاریخ ماندم.

## لندن، زمان حال

عجیب است که گذشته چقدر نزدیک است، حتی وقتی تصور می‌کنی خیلی دور است. عجیب است که چطور می‌تواند از جمله‌ای بیرون بپرد و به یادت بیاید. عجیب است که چطور هر شیء یا کلمه می‌تواند خانه‌ی روحی باشد.

گذشته یک مکان جداگانه نیست. مکان‌های بسیار زیادی است و آن‌ها همیشه آماده‌اند تا درون زمان حال سر بلند کنند. یک لحظه ۱۹۵۰ است، لحظه‌ی بعد ۱۹۲۰ است. و همه‌ی این‌ها به هم مرتبط هستند. این‌ها همه انبوه‌شدگی زمان است. گرد می‌آید و گرد می‌آید و می‌تواند هر لحظه به شدت ترا خلع‌سلاح کند. گذشته درون زمان حال زندگی می‌کند، تکرار می‌شود، سکسکه می‌کند، همه‌ی آن چیزهایی را که دیگر نیست به یادت می‌آورد. از تابلوهای جاده‌ها و پلاک‌های نیمکت‌های پارک‌ها و ترانه‌ها و نام‌های فامیل و روی جلد کتاب‌ها آهسته به بیرون جاری می‌شود. گاهی فقط منظره‌ی یک درخت یا غروب خورشید می‌تواند با قدرت هر درخت یا غروب خورشیدی که به عمرت دیده‌ای به تو ضربه بزند و هیچ راهی برای محافظت از خودت نداری. برای زندگی در دنیایی بدون کتاب‌ها یا درخت‌ها یا غروب‌ها هیچ راهی وجود ندارد. چنین راهی نیست.

کامیل از من می‌پرسد: «تو خوبی؟» دستش روی جلد کتابش است، بنابراین تنها کلمه‌ی لطیف معلوم است.

«بله، هرچند، هنوز این سردردها را دارم.»

«پیش دکتر رفته‌ای؟»

«نه. اما می‌روم.» البته، رفتن پیش دکتر آخرین کاری است که انجام می‌دهم.

به او نگاه می‌کنم. چهره‌ی مهربانی دارد که باعث می‌شود بخوابی حرف بزنی، چیزهایی را به او بگویی. این چهره‌ای خطرناکی است.

می‌گوید: «شاید به خواب بیشتر نیاز داری.»

نمی‌دانم منظورش چیست و او متوجه سرگشتگی‌ام می‌شود، چون بعد می‌گوید: «در فیس‌بوک دیدم گاهی سه‌ی صبح پست مرا لایک کرده‌ای. برای تو در شبی که صبحش باید به مدرسه بروی ساعت جالبی برای بیدار بودن است.»

«اوه.»

رنگی از شیطنت در لب‌خند اوست. «به این کار عادت داری؟ به جاسوسی کردن در صفحات فیس‌بوک یک زن در نیمه شب؟»  
خجالت می‌کشم.

«این... خوب... توی خبرهایم آمده.»

«تام، با تو شوخی نمی‌کنم. به کمی سبک شدن نیاز داری.»

اگر او فقط می‌توانست وزن چیزها را حس کند. سنگینی زمان را. می‌گویم: «متأسفم. به خاطر سنگینی.»

«عیبی ندارد. زندگی گاهی این‌طور است.»  
شاید درک کرده. «من فقط کنار مردم کمی کمرو می‌شوم.»  
«فهمیدم. (۱۰) L'enfer, C'est Lesautres.»  
«سارتر؟»

«بله. ده امتیاز. سارتر. خود آقای کمدی.»  
من تنها لبخندی می‌زنم و چیزی نمی‌گویم چون در سرم فقط این می‌گذرد که دیدن چهره‌ی او در آن واحد هم به من آرامش می‌دهد و هم مرا می‌ترساند.  
بنابراین به جای آن چیزی از او می‌پرسم. این سؤالی است که در طول سال‌ها بارها پرسیده‌ام. سؤال این است: «تو کسی به نام ماریون می‌شناسی؟»  
اخم می‌کند. واقعاً او را گیج کرده‌ام.  
«یک ماریون فرانسوی یا انگلیسی؟»  
می‌گویم: «انگلیسی. یا هرکدام.»  
فکر می‌کند. «در مدرسه یک ماریون می‌شناختم. ماریون ری. موضوع عادت ماهانه را او به من گفت. والدینم خیلی خشک بودند. هرگز به من نگفتند. و می‌دانی،  
نگفتن این موضوع خیلی بد است، وقتی از تو خون می‌رود.»  
این را با صدای عادی می‌گوید. هنوز آدم‌های دیگر در اتاق هستند. استفانی بی‌حرکت مانده و با هسته‌ی آلو بین انگشتانش به ما اخم کرده. ایشام، دو صندلی  
آن طرف‌تر، سرش توی موبایلش است. خجالت نکشیدن او را دوست دارم.  
می‌دانم باید در گپی دوستانه شرکت کنم. همه‌ی نشانه‌های گپی دوستانه را اینجا می‌بینم. اما به نشانه‌ها اعتنا نمی‌کنم.  
«و هیچ ماریون دیگری؟»  
«نه، متأسفم.»

«عیبی ندارد. متأسفم. این تنها چیزی بود که واقعاً می‌خواستم بگویم.»  
لبخند می‌زند و به من نگاه می‌کند و بعد چیزی در نگاه من ناراحتش می‌کند. حس می‌کنم دوباره در این فکر است که مرا از کجا می‌شناسد.  
می‌گوید: «زندگی همیشه اسرارآمیز است. اما بعضی معماها بزرگ‌تر از بقیه هستند.»

و بعد سکوت کوتاهی حاکم می‌شود، و من به زور لبخند دیگری می‌زنم و می‌روم.

## بخش چهارم: پیانیست

بیسی، آریزونا، ۱۹۲۰

ماه اوت بود. برای انجام مأموریتی برای هندریک، در اتاق نشیمن یک خانه‌ی کوچک ساخته شده از الوار در حاشیه‌ی شهر بودم. هر هشت سال یک مأموریت بود. قرار این بود. مأموریت را انجام می‌دادی و به مکان بعدی منتقل می‌شدی و هندریک کمک می‌کرد هویتت را تغییر بدهی و ترا در امان نگه می‌داشت. تنها زمانی که در خطر بودی، موقع انجام خود مأموریت بود. هرچند شانس آورده بودم. قبل از این یکی، سه مأموریت انجام داده بودم و همه موفقیت‌آمیز بودند. به عبارت دیگر: توانسته بودم آلباهای مورد بحث را پیدا کرده و آن‌ها را قانع کنم به انجمن ملحق شوند. هیچ خشونت‌ی ضروری نبود. سنجش شخصیت واقعی در کار نبود. اما اینجا، در بیسی، همه چیز تغییر کرد. اینجا، باید می‌فهمیدم خودم که بودم. و اینکه برای پیدا کردن ماریون تا کجا حاضر بودم بروم. حتی با آنکه حالا عصر بود و تاریکی به سرعت داشت کوه‌های سرخ بیرون پنجره را محو می‌کرد، گرما شدید بود. مثل هوای سوزان بیرون اما فشرده شده بود، انگار کسی قصد کرده بود همه‌ی گرمای بیابان را به درون خانه‌ی چوبی فرو کند.

عرق از بینی من روی نه خشت چکید.

«خیلی عادت به گرما نداری، داری؟ کجا قایم شده بودی؟ آلاسکا؟ در یوکان طلا استخراج می‌کردی؟» آن آدم استخوانی بی‌دندان این را پرسید. همانکه دست چپش دو انگشت کم داشت. همانکه به اسم لوئیس شناخته می‌شد. او بی‌آنکه چهره‌اش درهم برود جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش سرکشید. گفتم: «همه‌جا پنهان شده‌ام. مجبور بودم.»

بعد آن یکی - جو- که تازه با یک رویال فلاش مرا غافلگیر کرده بود، آنکه درشت‌تر و باهوش‌تر بود، به شکل شومی شروع کرد به خندیدن. «همه‌ی این‌ها خیلی جالب هستن، ما همیشه دوست داریم سر به سر غریبه‌ها بگذاریم. به خصوص آن‌هایی که اسکناس توی جیب‌شان دارند. اما تو اهل شهرستان کوچیز نیستی. این را همیشه می‌شود فهمید. فقط از روی لباس‌هایت. ببین، اینجا همه لکه‌ای روی لباس‌شان هست. به خاطر خاک. به خاطر معدن‌ها. توی بیسی کتان به این سفیدی نمی‌بینی. و به دست‌هایت نگاه کن. تمیز مثل برف.»

به دست‌هایم نگاه کردم. آن روزها به خاطر زیاد موسیقی نواختن، عادت داشتم مدام آن‌ها را ببینم. پیش خودم نواختن پیانو را یاد گرفته بودم.



این کاری بود که در هشت سال گذشته انجام داده بودم.

به طرز غمانگیزی گفتم: «دست، دست است.»

بیشتر از یک ساعت بود که داشتیم پوکر بازی می‌کردم. تا همان موقع صد و بیست دلار باخته بودم. مقدار بیشتری نوشیده بودم. مثل آتش بود. متوجه شدم، وقتش شده. حالا باید چیزی را می‌گفتم که به خاطر آن آمده بودم.

«من می‌دانم شما دو تا چه کسانی هستید.»

جو گفت: «اوه؟»

ساعتی تیک تاک کرد. بیرون، در دوردست، چیزی زوزه کشید. یک سگ یا یک کایوت.

سینه صاف کردم. «شما مثل من هستید.»

جان با خنده‌ای به خشکی بیابان گفت: «حسابی به این شک دارم.»

«اسم تو جو تامپسون است، نیست؟»

«آقا، می‌خوای ته و توی چه چیزی را در بیاوری؟»

«نه بیلی استیلز؟ نه ویلیام لارکین؟»

آن موقع لوئیس صاف نشست. چهره‌اش جدی شد. «تو کی هستی؟»

«من آدم‌های بسیاری بوده‌ام. درست مثل تو. حالا، باید تو را چه صدا کنم؟ لوئیس؟ یا جس دانلوپ؟ یا جان پترسون؟ یا شاید جک سه انگشتی؟ و این تازه

اولش هست، نیست؟»

حالا چهار چشم و دو اسلحه سخت به من خیره شده بودند. هرگز ندیدم کسی به سرعت آن دو تا اسلحه بکشد. از نظر خودشان حق با آن‌ها بود.

آن‌ها به هفت تیری که من داشتم اشاره کردند. «بگذارش روی میز، آرام و آهسته...»

این کار را کردم. «دنبال دردسر اینجا نیامده‌ام. آمده‌ام شما را محفوظ نگه دارم. می‌دانم شما چه کسانی هستید. دست‌کم بعضی از آدم‌هایی را که بوده‌اید

می‌شناختم. می‌دانم همیشه در معدن مس کار نکرده‌اید. از جریان قطاری که در فیربنک از آن سرقت کردید خبر دارم. قضیه‌ی اکسپرس پاسیفیک جنوبی را

می‌دانم که از آن بیشتر از آنچه کسی بتواند خوابش را ببیند گیرتان آمد. می‌دانم هیچکدام شما نیاز ندارید به خاطر مس در

معدن کار کنید.» جو چنان سخت آرواره‌اش را می‌فشرد که فکر کردم نزدیک است دندان‌ش را از دست بدهد، اما ادامه دادم. «می‌دانم شما قرار بوده بیست و شش سال پیش در تامباستون تیر بخورید.» دست در جیبم کردم و عکسی را بیرون آوردم که به دست هندریک رسیده بود. «و می‌دانم این عکس‌هایتان سی سال پیش گرفته شده‌اند و تقریباً یک روز هم پیرتر نشده‌اید.»

آن‌ها حتی برای دیدن عکس‌ها از رفتارشان دست برداشتند. می‌دانستند که هستند. و می‌دانستند من می‌دانم آن‌ها که هستند. باید حرف می‌زدم. «گوش کنید، من قصد ندارم هیچ دردسری برایتان درست کنم. فقط سعی دارم توضیح بدهم که این ایرادی ندارد. آدم‌های زیادی مثل شما هستند. من همه‌ی داستان شما را نمی‌دانم، اما هردو هم‌سن به نظر می‌رسید. حدس می‌زنم کمی بعد از قرن هفدهم دنیا آمده‌اید. حالا، نمی‌دانم در آن دوران جدا از هم، با کسانی دیگری با این عارضه تماس داشته‌اید یا نه، اما به شما اطمینان می‌دهم آن‌ها بسیارند. بسیاری از ما. احتمالاً، هزاران نفر. و عارضه‌ی ما خطرناک است. دکتري در انگلیس آن را آناگريا نامید. وقتی مسأله آشکار شود - چه به خاطر اینکه تصمیم بگیریم به مردم بگوییم، یا مردم آن را بفهمند - ما در خطر هستیم. و کسانی که برای آن‌ها اهمیت قائلیم در خطر هستند. یا در یک دیوانه‌خانه زندانی می‌شویم، مورد تعقیب قرار می‌گیریم و به اسم علم زندانی می‌شویم، یا به دست بندگان خرافات به قتل می‌رسیم. بنابراین، مطمئن می‌دانید، زندگی‌هایتان در خطر است.»

لوئیس ته ریشش را خاراند. «از این طرف تفنگ، انگار تو کسی هستی که زندگی‌ات به مویی بند است.»  
جو اخم کرده بود. «خوب، آقا، تو از ما چی می‌خواهی؟»

یک نفس عمیق. «فقط برای ارائه یک پیشنهاد اینجا هستم. ببینید، مردم اینجا در بیسیبی از حالا به شما شک کرده‌اند. حرف درز می‌کند. حالا دوران عکاسی است. مدرک گذشته‌ی ما.» حالا که صدای خودم را می‌شنیدم، با ترسی که به آهستگی در صدایم می‌خزید، فهمیدم فقط طوطی‌وار حرف‌های هندریک را تکرار می‌کنم. هرچیزی که می‌گفتم از همان نوع چیزهایی بود که هنریک گفته بود. «یک انجمن وجود دارد، مثل یک اتحادیه، برای منافع مشترک کار می‌کند. ما سعی داریم هر کسی را با این عارضه جمع کنیم، این عارضه که به آن آناگريا می‌گویند، تا عضو انجمن شود. انجمن به آدم‌ها کمک می‌کند. وقتی نیاز دارند نقل مکان کنند و دوباره به کس دیگری تبدیل شوند به آن‌ها یاری می‌دهد. کمک می‌تواند پول باشد و می‌تواند به شکل مدارک و اسناد باشد.»

جو و لوئیس با نگاه افکارشان را با هم رد و بدل کردند. چشم‌های لوئیس مات‌تر بود و کمتر برق هوش داشت. به طرز خطرناکی احمق به نظر می‌رسید اما انعطاف‌پذیرتر از آن یکی بود. کسی بود که بیشتر احتمال داشت خودش را بفروشد. جو از نظر جسمی و روحی، قوی‌تر بود. جو بود که

بدون لرزش کلتش را گرفته بود.

لوئیس همان طور که حشره‌ای دور سرش وزوز می‌کرد، پرسید: «داری از چقدر پول حرف می‌زنی؟»

«به میزان نیاز بستگی دارد. انجمن بودجه‌ها را مناسب با نیاز هر مورد خاص در نظر می‌گیرد.» خدایا، واقعاً داشتم شبیه هندریک می‌شدم.

جو سرش را تکان داد. «لوئیس، تو شنیدی این مرد چه می‌گوید؟ می‌گوید ما باید از بیسبی بیرون برویم. و می‌دانی، قرار نیست این طور بشود. ما اینجا خوبیم. با آدم‌های اینجا رابطه‌ی خوبی داریم. برای خودمان ول می‌گردیم و از وقتی آن همه سال پیش از قایق پیاده شدم تا حالا همه‌ی جای این مملکت بودم و هیچ کس به من نگفت جای دیگری بروم.»

«اگر این کار را بکنید برایتان خیلی بهتر است. می‌دانید، انجمن می‌گوید که بعد از هشت سال...»

جو آه کشید، آهی که نزدیک بود به غرش تبدیل شود. «انجمن می‌گوید؟ انجمن می‌گوید؟ ما توی هیچ انجمنی نیستیم و هرگز هم داخل هیچ انجمنی نمی‌شویم. حرفم را می‌فهمی؟»  
«متأسفم، اما.»

«می‌خواهم یک سوراخ توی کله‌ات درست کنم.»

«گوش کنید، انجمن با مأموران قانون تماس گرفته. آن‌ها می‌دانند من اینجا هستم. اگر به من شلیک کنید، شما را می‌گیرند.»  
هر دو به این خندیدند.

«لوئیس، اینو شنیدی؟»

«حرفش را خوب شنیدم.»

«بهتر است برای این آقای پیتر اسمش هرچی هست توضیح بدیم چرا این شوخی خنده‌دار است.»

«شما می‌توانید به من بگویید تام. ببینید، من مثل شما هستم. اسم‌های زیادی داشته‌ام.»

جو به کلی مرا نادیده گرفت و رشته افکارش را ادامه داد. «درست است. این کار را می‌کنم. ببین، این شوخی خنده‌داری است چون هیچ قانونی نیست که اینجا مزاحم ما شود. الان مدتی‌ست ما داریم به کلانتر داوونی و اف.دی پیر کمک می‌کنیم.»  
اف.دی. فلپس داج. من آن قدر در مورد بیسبی اطلاعات داشتم که بدانم فلپس داج شرکت اصلی معدن در منطقه است.

جو ادامه داد: «در حقیقت، ما به آن‌ها کمک کردیم اخراج از بیسبی را انجام بدهند. جریانش را می‌دانی، درست است؟»  
در این مورد اطلاعاتی داشتم. می‌دانستم که در ۱۹۱۹، صدها معدنچی اعتصابی با خشونت دزدیده شده و از شهر اخراج شده بودند.  
«خلاصه آمدن به اینجا و حرف زدن از پیشنهاد برای اتحادیه‌ی کوچولوی تو نمی‌تواند ما را زیاد حالی به حالی کند. آخرین یار وی عضو اتحادیه که خدمتش رسیدیم با یک لگد تا نیومکزیکو رفت و این کار را با تأیید خود کلانتر انجام دادیم... حالا، راست راستی انگار گرم‌تر شده و ناراحتی. بیا برویم و قدمی بزنیم و یک کمی سرت باد بخورد و خنک شوی...»  
حالا تاریکی بود. تاریکی بیابان.

هوا داشت سرد می‌شد، اما من عرق می‌ریختم و ناراحت بودم و درد داشتم و دهانم مثل گوری که یک ساعت تمام کنده بودم، خشک بود.  
گلوله‌ها آلوده به عفونت نبودند. آن‌ها طاعون یا یکی دیگر از حدود صد بیماری نبودند که آلباها می‌توانستند در مقابل‌شان مقاومت کنند. همین‌طور با پیری نهایی، هیچ ایمنی در مقابل گلوله وجود نداشت. و نمی‌خواستیم بمیریم. باید به خاطر ماریون زنده می‌ماندم. هندریک مرا قانع کرده بود داریم به پیدا کردنش نزدیک می‌شویم.

دست‌کم یکی از آن‌ها در تمام مدتی که داشتم زمین را می‌کندم هفت تیرش را روی من گرفته بود. این وضعیت وقتی به من اشاره کردند از گودال بیرون بیایم، تغییر نکرد. و در تمام آن مدت دو اسب نژاد سدل آن‌ها ایستاده و سرگرم چرا بودند و با هم زمزمه می‌کردند.

همان‌طور که خودم را به زحمت بیرون کشیدم و مراقب بودم ضمن این کار بیل را نگه دارم، جو گفت: «حالا.» من انگار که دارم استراحت می‌کنم به بیل تکیه دادم. «ما پولت را با تو دفن نمی‌کنیم. آن جیب‌ها را خالی کن و هرچه داری را روی زمین بگذار.»

می‌دانستم الان لحظه‌ی مناسب است. تنها لحظه‌ای فرصت داشتم. نگاه کنجکاوی به اسب‌ها انداختم که باعث شد مردها هم همان کار را بکنند. وقتی چشم‌های سخت و سرد جو به طرف من برگشت، بیل داشت با سرعت به طرف صورتش تاب می‌خورد. او نیمه بیهوش شد، اسلحه از دستش رها شد و با صدای خفه‌ای روی خاک افتاد.

جو بریده بریده گفت: «بکشش.»

لوتیس، هم که من ریسک کمی ترسوتر بودنش را پذیرفته بودم، کمی پایین هدف گرفت و همان‌طور که می‌خزیدم تا هفت تیر جو را بردارم، شلیک کرد. همان وقت که در پشتم، نزدیک شانه‌ی راستم درد را حس کردم، صدا در بیابان انعکاس پیدا کرد. اما من اسلحه‌ی جو را داشتم با یک بازوی سالم و



برگشتم و به گردن لوئیس شلیک کردم و او دوباره شلیک کرد اما این بار فقط تیر در شب فرو رفت. بعد چند بار دیگر هم به جو شلیک کردم و خون درخشان و سیاه در تاریکی ریخت و هرطوری بود با وجودم دردم توانستم آن‌ها را با لگد به داخل گوری که کنده بودم بغلتانم و خاک را روی آن‌ها برگردانم. قبل از آنکه خودم را به زحمت روی اسب دیگر بالا بکشم، با دست به کفل آن یکی اسب ضربه زدم و باعث شدم چهارنعل دور شود.

درد فراتر از هرچیزی بود که تا آن زمان شناخته بودم، اما هرطور بود به آن توجه نکردم و تا آن سوی بیابان و از روی تپه‌های خشک و کوه‌ها رفتم و رفتم و از کنار گودال بزرگی رد شدم که برای ذهن هذیانی من مانند این بود که سیاهی خود مرگ مثل رودخانه‌ی استیکس(۱۱) مرا به سوی خود می‌خواند. مقاومت کردم و اسب تمام شب راه رفت تا آنکه وقتی خورشید صبح آهسته داشت نورش سرخش را بر آسمان می‌پاشید به توسان رسیدم و مهمانخانه‌ی آریزونا را پیدا کردم که در آن اگنس روی زخمم الکل ریخت و وقتی گلوله را با موچین از گوشتم در می‌آورد حوله‌ی خیسی را گاز زدم تا فریادهایم را خفه کنم.

## لس آنجلس، ۱۹۲۶

زخم گلوله‌ام داشت خوب می‌شد، اما هنوز شانه‌ام دردناک بود. در آپارتمان‌ها و هتل گاردن کورت بودم، در بلوار هالیوود، در رستورانی که آنجا داشتند. همه مرم و ستون و جلال و شکوه. زنی با ظاهری افسون‌کننده و لب‌های به رنگ تیره درآمده و چهره‌ای مثل ارواح رنگ پریده پشت میزی نه چندان دورتر نشسته بود و داشت با دو مرد چاپلوس کت و شلوار پوشیده حرف می‌زد. لیلیان گیش، ستاره‌ی سینما، بود. او را از فیلم یتیم‌ها و توفان، شناختم که داستانش در زمان انقلاب فرانسه اتفاق می‌افتاد.

یکی دو لحظه در حال خلسه فرو رفتم.

در دوره‌ی اقامتم در آلبوکرکی، جایی که هشت سال آخر را در آن بودم، عاشق سینما شدم. آن‌طور که می‌توانستی تنها در تاریکی بنشین و فراموش کنی کی هستی، اینکه برای یک ساعت یا بیشتر فقط بگذاری چیزی را حس کنی که فیلم به تو می‌گوید باید حس کنی.

هندریک همان‌طور که ماهی هالییوتش را در سس میگو قرار می‌داد، محتاطانه گفت: «همه‌ی آن‌ها به اینجا می‌آیند. گلوریا سوانسون، فیربنکس، فتی آربوکل، والتینو. همین هفته‌ی پیش چاپلین پشت این میز بود. روی صندلی تو. فقط سوپ خورد. همه‌ی غذایش همان بود. فقط سوپ.»



هندریک پوزخند زد. تا آن موقع هرگز از پوزخند بیزار نشده بودم. «تام، موضوع چیست؟ گوشت گوساله‌ات است؟ زیادی پخته شده؟»  
«گوشت گوساله خوب است.»

«اوه، پس به خاطر چیزی است که در آریزونا اتفاق افتاد؟»

تقریباً از این حرف خنده‌ام گرفت. «چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ من دو مرد را کشتم.»

«حالا ساکت. شک دارم خانم گیش بخواهد چنین چیزهایی بشنود. تام، احتیاط، خواهش می‌کنم.»

«خوب، نمی‌فهمم چرا باید این کار را در رستوران انجام بدهیم. فکر کردم تو طبقه‌ی بالا آپارتمانی داری.»

او انگار گیج شد. «من رستوران را دوست دارم. همیشه خوب است مردم اطراف آدم باشند. تام، تو از بودن بین مردم لذت نمی‌بری؟»

«به تو می‌گویم از چه چیزی لذت نمی‌برم...»

طوری دستش را در هوا سُرداد که انگار داشت مرا از دری به داخل هدایت می‌کرد. گفت: «خواهش می‌کنم بگو. به من بگو از چه لذت نمی‌بری. اگر این کار ترا خوشحال می‌کند.»

به جلو خم شدم تا زمزمه کنم. «از این لذت نمی‌برم که از یک صحنه‌ی قتل سوار بر اسب و با گلوله‌ای فرو رفته در شانه‌ام فرار کنم. یک گلوله. و... و...» داشتم رشته‌ی سخن را از دست می‌دادم. «من نمی‌خواستم آن کار را بکنم. نمی‌خواستم آن‌ها را بکشم.»

او فیلسوفانه آه کشید. «دکتر جانسون چه گفت؟ آنکه از خود جانوری می‌سازد از رنج انسان بودن رها می‌شود. می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم داری خودت را پیدا می‌کنی. تو گم شده بودی. حتی نمی‌دانستی که یا چه هستی. هیچ هدفی نداشتی. در فقر زندگی می‌کردی. از جایی به جای دیگر می‌رفتی، خودت را می‌سوزاندی تا چیزی احساس کنی. حالا ببین. تو هدفی داری.» یکی دو لحظه صبر کرد. «این سس میگو واقعاً معرکه‌ست.»

پیشخدمت جلو آمد و در جام‌هایمان نوشیدنی ریخت. حواس‌مان را روی غذایمان متمرکز کردیم تا آنکه او دوباره ناپدید شد. صدای نواختن پیانو بلند شد. بعضی از کسانی که داشتند غذا می‌خوردند یکی دو لحظه به پشتی صندلی‌هایشان تکیه دادند تا به پیانیست نگاهی بیندازند.

«فقط دارم می‌گویم این را دوست نداشتیم. آن مردها هرگز به انجمن ملحق نمی‌شدند. تو باید این را می‌دانستی. هندریک، این باید به من گفته می‌شد.»

«لطفا سعی کن به من بگویی سسیل. اینجا مرا به اسم سسیل می‌شناسند. داستاتم این است که در سانفرانسیسکو پولدار شده‌ام. توسعه‌ی املاک و

مستغلات. به دوباره ساخته شدن شهر کمک کرده‌ام. بعد از زلزله. اسم سسیل به من نمی‌آید؟ فکر می‌کنند من سسیل ب. دومیل هستم، می‌توانم از آن‌ها یک ستاره بسازم. این ممکن است کمک کند وارد رابطه‌های عاشقانه‌ای شوم...»

کمی بیشتر به موضوع فکر کرد. «من عاشق این شهرم. حالا همه به اینجا می‌آیند. همه‌ی این دخترهای جوان روستایی اهل داکوتای جنوبی یا اوکلاهوما یا اروپا. معلوم است این شهر همیشه این‌طور بوده. جانوران عصر یخبندان می‌آمدند و در گودال‌های قیر گیر می‌افتادند که شبیه دریاچه‌های درخشان بود و بوی گوشت جانوران دیگری را به آنجا می‌کشاند که در آن قیر سیاه غلیظ گرفتار می‌شدند. به هر حال، من یک شکارچی امن هستم. فکر می‌کنند بیشتر از هفتاد و هشت سال دارم! تصورش را بکن. در هفتاد و هشت سالگی در اطراف فلاندر سرگردان بودم. یک عالم تقاضای ازدواج دریافت کردم. من والتینوی لولندز بودم...»

یک جرعه‌ی بزرگ نوشیدم. «هندریک، نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«سسیل، لطفا.»

«متأسفم پیش دکتر هاجینسون رفتم. جدی می‌گویم، هستم. اما می‌خواهم زندگی قبلی‌ام برگردد. فقط می‌خواهم دوباره خودم باشم.»

«متأسفانه، همان‌طور که می‌گویند، این غیرممکن است. زمان پیش می‌رود. ما از تجمل زمان برخورداریم اما باز هم نمی‌توانیم آن را وارونه کنیم. نمی‌توانیم آن را متوقف کنیم. ما در جاده‌ای یک طرفه هستیم، درست مثل همه‌ی این حشرات یک روزه. تو همانقدر نمی‌توانی به سادگی با انجمن قطع رابطه کنی که نمی‌توانی متولد نشده باشی. تام، این را می‌فهمی، نمی‌فهمی؟ و تام، دخترت چه؟ ما داریم او را پیدا می‌کنیم. این کار را خواهیم کرد.»

«اما نکرده‌ای.»

«تام، تا حال، او را تا حال پیدا نکرده‌ایم. اما می‌دانم آن بیرون هست. او آنجاست، تام.»

چیزی نگفتم. عصبانی بودم، بله، اما همان‌طور که اغلب در مورد خشم درست است، این درواقع ترس بود که نمود بیرونی پیدا می‌کرد. انجمن هیچ نبود - هیچ حضور فیزیکی در دنیای واقع نداشت، بیرون عمارت مجللی یک پلاک سنگی وجود نداشت که وجودش روی آن اعلام شده باشد. انجمن فقط هندریک بود و کسانی که به او ایمان داشتند. و تا به حال... هندریک کافی بود. استعداد او. در واقع، شاید همان استعداد بود که موجب شد با کلمات مناسب مرا دوباره به دام ببندازد. شاید هم فقط کلمات نبود. شاید او واقعاً می‌توانست حس کند ماریون جایی در آن بیرون است.

اما بعد فکری به نظرم رسید. «اگر تو از چنین استعدادی برخورداری، پس چرا نمی‌دانستی؟ چرا نمی‌دانستی آن‌ها می‌توانستند مرا بکشند؟»

«آن‌ها ترا نکشتند. اگر ترا کشته بودند، بعد، بله، اشتباه وحشتناکی مرتکب شده بودم. اما واقعیت این است که تو جان به در می‌بردی، و من این را می‌دانستم، و این باید ثابت می‌شد. آشکارا، ما همه جان به در می‌بریم. اما تو... نمی‌دانم. چیز خاصی در مورد تو وجود دارد. میل به زندگی داری. بیشتر آن‌هایی که به سن تو می‌رسند حس می‌کنند همه چیز را پشت سر گذاشته‌اند. اما وقتی نگاهت می‌کنم تشنگی برای آینده را می‌بینم، اشتیاقی برای آن. بله، برای دخترت، اما چیز دیگری هم هست. ناشناخته‌ی بزرگ.»

«اما این چه جور زندگی است؟ اینکه مجبور باشی هر هشت سال کسی را که هستی تغییر بدهی؟»

«تو قبلاً هم مجبور شده‌ای کسی را که بوده‌ای تغییر بدهی. چه تفاوتی دارد؟»

«تفاوتش در این است که می‌توانستم تصمیم بگیرم. آن زندگی من بود.»

سرش را تکان داد. صمیمانه لبخند زد. «نه. تو درحال گریز بودی. از زندگی پنهان می‌شدی. اگر جسارت گفتنش را داشته باشم، از خودت پنهان شده بودی.»

«اما انجمن برای همین است، نیست؟ برای پنهان شدن؟»

«نه، تام، نه. تو همه چیز را غلط فهمیده‌ای. به ما نگاه کن. در وسط معروف‌ترین رستوران در شهری آفتابی نشسته‌ایم که همه می‌خواهند از آن دیدن کنند. ما پنهان نشده‌ایم. ما در سنت آلبانز پنهان نشده‌ایم و آهن را از کوره بیرون نمی‌کشیم. هدف انجمن این است که یک سازمان به وجود بیاورد، یک سیستم، که به ما امکان بدهد زندگی‌هایمان را بهتر کنیم. تو گاه و بی‌گاه کاری انجام می‌دهی، مأموریتی به تو محول می‌شود و یک زندگی خوب می‌گیری. و به این شکل است که از من تشکر می‌کنی.»

«تازه هشت سال را در مزرعه‌ای در آلبوکرکی فقط با سه گاو و مقداری کاکتوس به عنوان همنشین گذرانده‌ام. انگار انجمن برای بعضی‌ها بهتر از بقیه عمل می‌کند.»

هندریک سرش را تکان داد. «نامه‌ای برای تو دارم، از ریجینالد فیشر. یادت هست؟ مردی که در شیکاگو عضو انجمن کردی؟»

نامه را به دست من داد و آن را خواندم. نامه‌ای طولانی بود. در اواخر نامه یک خط برجسته بود. اگر تو نیامده و مرا ندیده بودی من با پایان دادن به عمرم با خدا بدعه‌دی می‌کردم، اما حالا خیلی خوشحالم که می‌دانم نمونه‌ی انسانی عجیب و غریبی نیستی، بلکه عضوی از یک خانواده‌ام.

«بسیار خوب، آریزونا یک اشتباه بود. اما همه چیز آن طور نیست. در جنگ‌ها جان‌ها از دست می‌روند اما به معنی این نیست که جنگ‌ها نباید اتفاق می‌افتادند. تام، تو یک پیانو داشتی. آن را می‌نواختی؟»

«روزی پنج ساعت.»

«خوب، حالا چند ساز می‌توانی بنوازی؟»

«حدود سی تا.»

«قابل تحسین است.»

«نه واقعاً. بیشتر آن‌ها را دیگر کسی نمی‌خواهد بشنود. به سختی می‌شود آهنگ‌های گرشوین را با لوت نواخت.»

«بله.» هندریک آخرین تکه‌ی ماهی‌اش را خورد. بعد با جدیت به من خیره شد. «تام، تو یک قاتلی. همین حالا بدون حمایت انجمن وضعیت بسیار آسیب‌پذیری داری. به ما نیاز داری. اما نمی‌خواهم صرفاً از روی نیاز با ما بمانی، تام... حرفت را می‌فهمم، حرفت را می‌فهمم. واقعاً این طور است. و هرگز کسانی را فراموش نمی‌کنم که با آوردن آن‌ها به انجمن جان‌شان را نجات دادی. بنابراین، از حالا به بعد نسبت به نیازهای تو کمی بیشتر توجه نشان خواهم داد. منابع کمی بیشتری را به یافتن ماریون اختصاص می‌دهم. ما تعدادی افراد تازه داریم. کسی در لندن. کسی در نیویورک. یکی در اسکاتلند. یکی دیگر در وین. به آن‌ها می‌گویم روی این موضوع کار کنند. و البته، منابع مالی مورد نیاز را تأمین می‌کنم. من دارم گوش می‌دهم. دارم هر قدر می‌توانم به تو کمک می‌کنم. تام، می‌خواهم تو شکوفا شوی. می‌خواهم نه فقط ماریون بلکه همین‌طور آینده‌ای را پیدا کنی که انتظارش را کشیده‌ای...»

مردانی در یک گروه چهارنفره وارد اتاق شده و به طرف میزی هدایت شدند. یکی از آن‌ها مشهورترین چهره‌ی روی زمین را داشت. او چارلی چاپلین بود. چاپلین متوجه لیلیان گیش شد و به طرفش رفت تا با او حرف بزند، در چهره‌ی آرامش گاه و بیگاه لبخندهای عصبی دیده می‌شد. گیش با وقار خندید. من همان هوایی که شکسپیر در آن نفس می‌کشید را تنفس کرده بودم و حالا داشتم در همان هوایی تنفس می‌کردم که چاپلین استنشاق می‌کرد. چطور می‌توانستم سپاسگزار نباشم؟

هندریک انگار ذهنم را خواند، به من گفت: «ما رشته‌های نامریی تاریخ هستیم.» چاپلین دید ما داریم نگاهش می‌کنیم و در جهت ما به کلاهی نامریی ضربه زد.



«دیدی. به تو گفتم. او عاشق اینجاست. باید به خاطر سوپ باشد. حالا، می‌خواهی با زندگیاات چه بکنی؟»  
به توجهی فکر کردم که نثار چاپلین می‌شد و کابوسی بزرگ‌تر از آن به فکرم نرسید. بعد، همان‌طور که داشتم به آن سؤال فکر می‌کردم به پیاپیست خیره شدم که با کت شب سفیدش، چشم‌هایش را بسته بود و از ننتی به ننتی دیگر از میزانی به میزانی دیگر می‌رفت، بی‌آنکه کسی جز من متوجه‌اش باشد.  
به پیاپی‌نواز اشاره کردم، گفتم: «آن، آن کاری است که می‌خواهم انجام بدهم.»

## لندن، زمان حال

«اما چرا جامعه‌ی ملل نتوانست مانع از ورود موسولینی به حبشه شود؟»  
امینا ردیف اول نشسته. جدی، اخم کرده، هشیار، مدادی در دست و یک تی‌شرت به تن که روی آن نوشته شده «دانه‌ی برف مغرور».  
دارم دلایل وقوع جنگ جهانی دوم را درس می‌دهم، سعی می‌کنم از ۱۹۳۹ به دهه‌ی ۱۹۳۰ برگردم، از این حرف می‌زنم که همزمان با به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳، جنگ داخلی اسپانیا و رکود بزرگ، ایتالیا حبشه را که حالا اتیوپی است، در ۱۹۳۵ اشغال کرد.  
«خوب، آن‌ها سعی کردند، اما واقعاً با رفتاری از سر بی‌میلی. تحریم‌های اقتصادی، اما نه اینکه به طور جدی اعمال شود. اما مسأله این است، در آن زمان، بسیاری از مردم متوجه نبودند با چه چیزی سر و کار دارند. می‌دانید، وقتی به وقایع تاریخی نگاه می‌کنید دیدگاهی دو جانبه وجود دارد. به پیش و عقب. اما در خود زمان همه چیز در یک جهت است. هیچ‌کس نمی‌دانست فاشیسم به سوی چه می‌رود.»  
درس دارد خوب پیش می‌رود و سردردم خیلی شدید نیست - فکر می‌کنم صلح با کامیل کمک کرده - اما شاید به خاطر اینکه به درون نوعی هدایت‌گر خودکار لغزیده‌ام. واقعاً به آنچه می‌گویم فکر نمی‌کنم.  
«اگرچه، خبر مربوط به حبشه یک نقطه‌ی عطف واقعی بود. این باعث شد مردم متوجه شوند چیزی دارد اتفاق می‌افتد. نه فقط برای آلمان بلکه همین‌طور در مورد ایتالیا. برای نظم جهانی. یادم هست روزی که موسولینی اعلام پیروزی کرد داشتم روزنامه می‌خواندم و من...»

گند.



صحبت را قطع می‌کنم.

می‌فهمم چه گفته‌ام.

امینا هم که مثل مدادش تیز است، متوجه می‌شود. می‌گوید: «شما طوری گفتید انگار آنجا بودید.»

چند شاگرد دیگر هم به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهند.

«نه. آنجا نبودم، اما حس کردم بودم. تاریخ این‌طور است. در آن ساکن می‌شوید. یک حال دیگر است...»

امینا شکلک شادی در می‌آورد.

ادامه می‌دهم. فکر می‌کنم، رد گم کرده‌ام. این اشتباه خیلی کوچکی است و با این حال از آن نوع اشتباهات است که عادت ندارم از من سر بزنند.

زنگ تفریح می‌بینم کامل دارد بیرون توی راهرو با کسی حرف می‌زند. او به کار هنری یک شاگرد تکیه داده که با الهام از حلبی‌آبادهای ریو ساخته شده و رنگ‌های خیلی زنده دارد و فوویستی و متعلق به اواخر قرن نوزدهم به نظر می‌رسد.

دارد با مارتین حرف می‌زند. معلم موسیقی اصلاح ناپذیر. مارتین جین سیاه و یک تی‌شرت سیاه پوشیده. ریش دارد و موهایی بلندتر از یک معلم معمولی. اصلاً نمی‌دانم درباره‌ی چه حرف می‌زنند، اما او دارد کامل را می‌خنداند. ناراحتی عجیبی احساس می‌کنم. و بعد از کنارشان رد می‌شوم و مارتین اول مرا می‌بیند و طوری به من پوزخند می‌زند که انگار موجب سرگرمی او هستم. «سلام، تیم. انگار یک کمی گمشده‌ای. به تو نقشه داده‌اند؟»

می‌گویم: «تام.»

«رفیق، تو چی؟»

«اسم من تام است. تیم نیست. تام است.»

«خیلی خوب، رفیق. اشتباه را آسان بگیر.»

کامل دارد به من لبخند می‌زند. چشم‌هایش مثل یک کارآگاه به من دوخته شده، می‌پرسد: «کلاس تو چطور بود؟» کارآگاهی لبخند به لب اما باز هم کارآگاه.

می‌گویم: «خوب.»

«تام، گوش کن، ما هر پنجشنبه به کوچ‌اندهورسس می‌رویم و کمی می‌نوشیم. ساعت هفت قرار داریم. من، مارتین، ایشام، سارا... تو هم باید بیایی. مارتین، به او بگو.»

مارتین شانه بالا می‌اندازد. «دنیای آزادی است. آهان، تو هم بیا.»

البته، فقط یک جواب باید بدهم. نه. اما به کامیل نگاهی می‌اندازم و می‌بینم دارم می‌گویم: «آهان، باشد. کوچ‌اندهورسس، هفت. خوب است.»

## میان پرده‌ای درباره‌ی پیانو

من مثل تیری ایمن در برابر جاذبه، از مکانی به مکان دیگر و از زمانی به زمان دیگر رفتم. برای مدت کوتاهی اوضاع خوب بود. شانه‌ام بهبود پیدا کرد.

به لندن برگشتم. هندریک باعث شد به عنوان یک پیانیست هتل در لندن کار پیدا کنم. ککتل می‌نوشیدم و با زن‌های شیک با لباس‌های منجوق‌دوزی شده حرف می‌زدم و بعد در دل شب می‌رفتم تا با آهنگ جاز با مردان خوشگذران و دخترهای مد روز وقت بگذرانم. این برایم دوران بی‌نقصی بود، وقتی انتظار می‌رفت دوستی‌ها و رابطه‌ها پرشور باشند و در خوشگذرانی مرطوب از جین بسوزند و به انتها برسند. دهه‌ی بیست پرهیاهو. حالا این‌طور می‌گویند، نیست؟ و آن‌ها در مقایسه با دوران‌های پیش از آن، به نوعی هیاهو داشتند. البته، دهه‌های پیشین لندن پر سرو صدا بودند - برای مثال، دهه‌ی ۱۶۳۰عَران، یا دهه‌ی ۱۷۵۰خندان - اما این فرق داشت. برای اولین بار، همیشه هرجای لندن، صدایی به گوش می‌رسید، که کاملاً طبیعی نبود. صدای موتور اتومبیل‌ها، موسیقی فیلم‌ها، برنامه‌های رادیو، صدای انسان‌هایی که خیلی تند می‌رفتند.

دوران سرو صدا بود و ناگهان نواختن موسیقی اهمیت تازه‌ای پیدا کرد. شما را به ارباب دنیا تبدیل می‌کرد. در میان ناهماهنگی اتفاقی زندگی مدرن اینکه بتوانی موسیقی بنوازی، تا به آن صدا منطقی بدهی، می‌توانست برای مدت کوتاهی شما را به نوعی خدا تبدیل کند. یک خالق. یک نظم‌دهنده. یک آرامش‌بخش. در طول این دوران از نقشی که بازی می‌کردم، لذت می‌بردم. دنیل هانیول، متولد لندن، اما کسی که از زمان جنگ بزرگ در سواحل اقیانوس برای توریست‌های سطح بالا و مهاجران کلیده‌های عاجی پیانو را می‌نواخت. اگرچه، به آهستگی، اندوهی پدید آمد. آن موقع فکر می‌کردم این دوره‌ی دیگری از اندوه شخصی است، عبث بودن عشق به زنی که مدت‌ها قبل مرده بود. اما به گمانم حاصل هماهنگی با دوران بود.

می‌خواستم کاری بکنم. از اینکه تنها کارهایی را برای خودم انجام بدهم به جان آمده بودم. می‌خواستم کاری به نفع بشریت انجام بدهم. گذشته از همه چیز من یک انسان بودم و نسبت به سایر انسان‌ها احساس همدردی می‌کردم، نه فقط آن‌هایی که به نفرین - یا موهبت - عمر دراز دچار

بودند. «گناه زمان»، نامی که اگنس وقتی درباره‌اش با او حرف زد، به آن داد. او در پایان هشت سال من در لندن به دیدنم آمد. در مون‌مارتر زندگی کرده بود. داستان‌های زیادی داشت. هنوز سرگرم کننده بود.

همان‌طور که آپارتمانم در می‌فیر با هم سیگار می‌کشیدیم، به او گفتم: «من دچار هراس هستم. مدام کابوس می‌بینم.»  
«کارهای آقای فروید را خوانده‌ای؟»  
«نه.»

«خوب، نخوان. حالت را بدتر می‌کند. معلوم است ما بر خودمان سلطه نداریم. بخش‌های ناخودآگاه روان‌مان بر ما فرمان می‌رانند. تنها حقیقتی که می‌توانیم امید داشته باشیم در مورد خودمان بفهمیم در رؤیاهای ماست. می‌گوید بیشتر مردم نمی‌خواهند آزاد باشند. چون آزادی با مسئولیت همراه است و بیشتر مردم از مسئولیت می‌ترسند.»

«فکر می‌کنم معلوم است فروید مجبور نبوده هر هشت سال یکبار هویتش را تغییر بدهد.»

بعد به سراغ چیزی رفتیم که اگنس اسمش را «ماجرای جویی» گذاشته بود - مأموریتی که هندریک از طریق تلگراف به ما داده بود. این مأموریتی بود که باید با هم انجام می‌دادیم. با یک اتومبیل به یورکشایر رفتیم. در منطقه‌ی روستایی دلتنگی در یک آسایشگاه روانی ناخوشایند به نام بیمارستان هاری رویدز، زنی به خاطر اینکه از عارضه‌اش با مردم حرف زده بود، بستری شده بود. او را از آنجا دزدیدیم. اگنس دستمال آغشته به کلروفورم را روی صورت‌های سه نفر از کارکنان گرفت، بعد مجبور شد همان کار را با فلورا براون بیچاره انجام دهد که به طرز قابل درکی از ظاهر دو بیگانه با چهره‌های پوشیده با دستمال وحشت‌زده شده بود. به هرحال، او را از آنجا خارج کردیم و به راحتی گریختیم، و به هر دلیلی - شرمندگی بیمارستان؟ مطلقاً اهمیت قائل نشدن برای بیمارانشان؟ عدم بررسی پرونده‌ها از سوی مسئولین؟ - این واقعه هرگز در روزنامه‌ها انعکاس پیدا نکرد. اگر هم منعکس می‌شد ما در امان بودیم، هندریک به موضوع رسیدگی می‌کرد و برای من همیشه این خیلی غم انگیز بوده.

به هرحال، فلورا جوان بود. فقط هشتاد سال داشت. هفده یا هجده ساله به نظر می‌رسید. وقتی پیدایش کردیم موجودی حیرت‌زده و دچار لکنت و آسیب دیده بود، اما انجمن او را نجات داد؛ واقعاً این کار را کرد، همان‌طور که بسیاری دیگر را نجات داد. او صادقانه فکر می‌کرد دیوانه است و کشف عاقل بودن خودش باعث شد از سر آسودگی گریه کند. او با اگنس به استرالیا رفت و زندگی تازه‌ای را شروع کرد. بعد به آمریکا نقل مکان کرد.

و زندگی دیگری را آغاز کرد. اما نکته این بود: انجمن داشت خوب عمل می‌کرد. آدم‌ها را نجات می‌داد. فلورا براون. ریچینالد فیشر. و بسیاری بسیار دیگر. و شاید خود من. متوجه شدم حق با هندریک بود. در همه‌ی این‌ها معنی و هدفی وجود داشت. شاید همیشه به او ایمان نداشته‌ام، اما - بیشتر اوقات - به کار او ایمان داشتم.

نمی‌خواستم به لندن برگردم. این را تلگرافی به هندریک گفتم و با رؤسایم در سیروس ترتیبی دادم که در رستوران خواهر آن‌ها در هتلی در پاریس مشغول کار شوم. بنابراین، رفتم تا در مون‌مارتر زندگی کنم، در آپارتمانی که اگنس در آن زندگی کرده بود. من «برادر» او بودم. مدت کوتاهی هر دو آنجا بودیم. این را یادآوری می‌کنم چون گفت‌وگوی خیلی جالبی با هم داشتیم. به من گفت آلباها همان‌طور که پیرتر می‌شوند، جایی حدود اواسط هزاره، به درک عمیقی می‌رسند. «چه جور درکی؟»

«خارق‌العاده است. مثل یک چشم سوم. حس زمان چنان شدید می‌شود که درون یک لحظه همه چیز را می‌بینی. می‌توانی گذشته و آینده را ببینی. انگار همه چیز متوقف می‌شود، فقط برای یک لحظه و تو می‌فهمی همه چیز چطور خواهد بود.»  
«و این خوب است؟ هولناک به نظر می‌رسد.»

«نه خوب است و نه هراس‌آور. فقط هست. فقط یک احساس قدرتمند خارق‌العاده است، نه خوب نه بد، وقتی همه چیز روشن می‌شود.»  
این گفت‌وگو مدت‌ها بعد از رفتن او به یادم ماند. در زمانی که به زحمت می‌توانستم زمان حال را درک کنم، چه برسد به آینده‌ام، در تمنای چنان روشنی بودم. عاقبت به مونپارناس نقل مکان کردم و مقدار زیادی شعر سرودم. یک بار آنجا تکیه داده به سنگ گور بودلر، شعری در گورستان نوشتم و هرشب پیانو نواختم و سطحی‌ترین آشنایی‌ها را با شاعران و نقاش‌ها و هنرمندان پیدا کردم که اغلب تنها یک شب دوام داشت.  
خودم را در موسیقی غرق کردم. مانند دوران سیروس، گاهی در یک کلپ جاز به اسم لوآنه‌فول کار می‌کردم. حالا نزدیک به سه دهه‌ی پی‌درپی پیانو می‌زدم و دیگر برایم عادی شده بود. پیانو می‌توانست بیانگر خیلی چیزها باشد. اندوه، شادمانی، شادی‌های ابلهانه، پشیمانی، سوگواری. گاهی همه‌ی آن‌ها همزمان.



برنامه‌ی منظمی پیدا کردم. روزم را با گولووآز شروع می‌کردم بعد به سراغ کافه‌ی لودوم در بلوار مونپارناس می‌رفتم و یک شیرینی می‌خوردم (از آپارتمان که خارج می‌شدم معمولاً حوالی ظهر بود). گاهی یک قهوه می‌نوشیدم. بیشتر اوقات کنیاک می‌نوشیدم. الکل به چیزی بیشتر از الکل تبدیل شد. حس آزادی بود. تقریباً مثل یک وظیفه‌ی اخلاقی می‌نوشیدم. آن قدر می‌نوشیدم و می‌نوشیدم و می‌نوشیدم تا آنکه تقریباً خودم را قانع می‌کردم خوشحالم.

اما حس می‌کردم جایی تعادل از بین رفته. انگار زمان اتصالش را از دست داده بود. زوال بیش از حد بود. شور بیش از حد. تغییر بیش از حد. شادی بیش از حد در کنار شوربختی بیش از حد. ثروت بیش از حد در کنار فقر بیش از حد. دنیا داشت سریع‌تر و پرغوغاتر می‌شد و سیستم اجتماعی داشت به آشفتگی و پاره‌پاره بودن یک قطعه‌ی جاز تبدیل می‌شد. برای همین در بعضی جاها، اشتیاقی برای سادگی وجود داشت، برای نظم، برای سپر بلاها و برای رهبرانی که پسرچه‌های قلدری بودند، برای ملت‌هایی که به شکل آیین‌ها و فرقه‌ها در می‌آمدند. این هرچند وقت یکبار اتفاق می‌افتاد.

در ۱۹۳۰ به نظر می‌رسید که کل بشریت در خطر است. همان‌طور که امروز هم خیلی وقت‌ها پیش می‌آید. آدم‌های بسیاری می‌خواستند برای پرسش‌های پیچیده پاسخ‌های ساده پیدا کنند. برای احساس یا فکر یا نگرانی. بنابراین، بعد از پاریس دست از نواختن پیانو برداشتم. و دیگر آن را نواختم. پیانو خیلی خسته‌ام کرده بود. اغلب فکر می‌کردم که آیا هرگز دوباره خواهم نواخت یا نه. و نمی‌دانم اگر به خاطر نشستن در کنار کامیل وقتی فرصتی دست داد نبود، هرگز این کار را می‌کردم یا نه.

## لندن، زمان حال

«من چیزهای قدیمی را دوست دارم.» مارتین قبل از آنکه جرعه‌ای دیگر بنوشد، این را می‌گوید و در برابر دانایی خودش سرتکان می‌دهد. «مخصوصاً هندریکس، اما همین‌طور دیلن، دورز، استونز. می‌دانی، چیزهای متعلق به قبل از تولد ما. قبل از اینکه همه چیز تجاری شود.»

مارتین را دوست ندارم. یک چیز عالی در مورد اینکه چهارصدساله باشید این است که می‌توانید به سرعت کسی را ارزیابی کنید. و هر دورانی با مارتین‌ها پر شده و آن‌ها همه احمق هستند. مارتینی را به یاد دارم که به او ریچارد می‌گفتند و عادت داشت در ۱۷۶۰ درست نزدیک صحنه در مهمانخانه‌ی مینروا در پلیموت بایستد، با هر آهنگی که می‌نواختم سرش را بجنباند و به روسپی بدبخت روی پاهایش زمزمه‌کنان بگوید چقدر

سلیقه‌ی من در موسیقی افتضاح است، یا با فریاد نام یک تصنیف چاپ شده را ببرد که از آنچه می‌زدم بهتر بود.

به هر حال، حالا ما همه اینجا هستیم، نشسته دور میزی در کوچ‌اندهورسس. میز کوچک است، از چوب تیره، با رنگ و حال و هوای پشت یک لوت و به زحمت همه جور نوشیدنی و چیپس و بادام زمین را جای داده که روی آن پراکنده کرده‌ایم. فضای پاب آرام و با فرهنگ است، اگرچه شاید علتش این است که من حالا فضای شلوغ و با بوی گند مهمانخانه‌ی میروا را در ذهنم دارم.

ایشام می‌گوید: «من هم همین‌طور. اما خوب همه‌ی معلم‌های جغرافی راک قدیمی را دوست دارند.»

همه در برابر تلاش ایشام برای شوخی پشت چشم نازک می‌کنند، حتی خود ایشام.

مارتین مجبور می‌شود اضافه کند: «اما همین‌طور کمی از هیپ‌هاپ دهه‌ی هشتاد. دِ لا سول، اِ ترایب کالد کوئست، پی‌ای، اِن وَا، ک‌آراس - وان...»  
کامیل از او می‌پرسد: «هیچ چیز مدرن؟»

او نگاه خیلی کوتاه و سریعی به سینه‌ی کامیل و بعد به چشم‌هایش می‌اندازد. «نه واقعاً. نه کسی که اسمش را شنیده باشی.»

«این احتمالاً حقیقت دارد. گذشته از همه چیز، من اهل فرانسه‌ام. ما آنجا موسیقی نداریم. تقریباً هیچی.» مارتین متوجه طعنه‌ی ملایم او نمی‌شود، یا شاید صدایش را نشنیده، اما من آن را دوست دارم.

مارتین می‌گوید: «بسیار خوب. تو از چی خوشت می‌آید؟»

«سلیقه‌ی من خیلی انتخابی است. به گمانم. بیانسه. لئونارد کوهن. جانی کش. بویی. یک کمی ژاک برل. اما تریلر برایم بهترین آلبوم تمام دوران‌هاست. و «بیلی جین» بهترین آهنگ پاپ است که هرگز نوشته شده.»

می‌گویم: «بیلی جین؟ آهنگ معرکه ایست.»

مارتین رو به من می‌کند. «پس، تو چطور؟ تو موسیقی دوست داری؟»

«یک کمی.»

چشم‌هایش گشاد می‌شوند، منتظر می‌ماند من موضوع را روشن کنم.

«موسیقی‌شناس، تو سازی می‌زنی؟» کامیل با اخم این را از من می‌پرسد، انگار این سؤال جدی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.

شانه بالا می‌اندازم. دروغ گفتن آسان است، اما بی‌اختیار چیزی می‌گویم. «یک کمی گیتار، یک کمی پیانو...»

«پیانو؟» چشم‌های کامیل گشاد می‌شود.

سارا، معلم ورزش، با یک پیراهن گشاد راگی ولش، به گوشه‌ی اتاق اشاره می‌کند. «می‌دانی، آنجا یک پیانو دارند. اجازه می‌دهند مردم پیانو بزنند.» به پیانو خیره می‌شوم. به سختی سعی کرده بودم مثل حشره‌ای یک‌روزه رفتار کنم اما موقع ورود متوجه‌اش نشده بودم.

بار من، بیست ساله‌ی دراز و لاغری با ریش کم‌پشت که دارد لیوان‌هایمان را برمی‌دارد، می‌گوید: «بله، یک کمی بزن.»

من دچار هراس می‌شوم، آن طور که هرکسی وقتی موادی به او تعارف کنند که به زحمت ترک کرده، به آن دچار می‌شود. «نه، همین‌طور خوبم.»

مارتین که حس می‌کند در مقابل کامیل ناشیانه رفتار می‌کنم، کمی بیشتر فشار می‌آورد. «نه، تام، بزن. من پنجشنبه قبل کمی زدم. کمی بزن.»

کامیل با همدردی به من نگاه می‌کند. «اجباری نیست. مراسم ورود به گروه نیست. اگر نمی‌خواهد این کار را بکند مجبور به انجامش نیست.»

بی‌اختیار می‌گویم: «خوب. یک مدتی گذشته.»

نمی‌خواهم به حال دل‌سوزی کند، یا شاید به همین دلیل بلند می‌شوم و به طرف پیانوی دیواری خراشیده و درب و داغان می‌روم، از کنار تنها مشتریان آنجا رد می‌شوم - سه دوست مو خاکستری خیره به اندوه خاموش و بی‌زمان پیرمردان نیمه مست مغموم.

روی چهارپایه می‌نشینم و اتاق از سر انتظار ساکت می‌شود. خوب، ساکت، به جز خنده‌ی همراه با خرناسه‌ی مارتین.

به کلیدها خیره می‌شوم. از زمان پاریس پیانو نزده‌ام. نه درست و حسابی. این بیشترین بخش قرن گذشته می‌شد. در مقایسه با گیتار چیزی در مورد پیانو وجود دارد. وجود ترا بیشتر می‌خواهد. به بهای احساس بیشتری تمام می‌شود.

اصلاً نمی‌دانم چه بنوازم.

آستین‌هایم را بالا می‌زنم.

چشم‌هایم را می‌بندم.

هیچ.

اولین چیزی را که به ذهنم می‌رسد می‌نوازم.

«آستین‌های سبز.»

من در پابی در شرق لندن هستم و دارم «آستین‌های سبز» را با پیانو می‌نوازم. خنده‌ی مارتین در سرم فرو می‌رود اما به زدن ادامه می‌دهم. «آستین‌های سبز» به تدریج به «زیر درخت گرین وود» تغییر می‌کند و باعث می‌شود دلم برای ماریون تنگ شود و برای همین به سراغ قسمتی از اثر لیست رؤیای عشق شماره‌ی ۳ می‌روم. و وقتی به اثر گرشوین «مردی که من دوست دارم» می‌رسم مارتین دیگر نمی‌خندد و من به حال خودم درون موسیقی هستم. دقیقاً همان احساسی را دارم که قبلاً موقع نواختن در سیروس در پاریس داشتم. زمان کوتاهی یاد می‌آید پیانو چه می‌تواند بکند.

اما بعد خاطرات دیگری سر بلند می‌کنند و با رفتن ذهنم به سوی نوعی گرفتگی احساسی، سرم به ضربان دچار می‌شود. وقتی بالأخره دست از نواختن می‌کشم، برمی‌گردم تا به گروه نگاه کنم. دهان‌ها باز مانده‌اند. کامیل یک دور کوچک دست‌زدن را شروع می‌کند. حتی سه مرد پیر و کارکنان بار هم به او ملحق می‌شوند.

مارتین بریده‌بریده می‌گوید «آستین‌های سبز». ایشام به من می‌گوید: «باشکوه بود!» سارا به مارتین می‌گوید: «تو ممکن است کارت را از دست بدهی!» مارتین به سارا می‌گوید خفه شود.

روی چهارپایه‌ام کنار کامیل می‌نشینم.

«وقتی می‌نواختی واقعاً دوباره آن احساس را پیدا کردم. انگار ترا قبلاً در حال نواختن دیده بودم. مثل یک آشناپنداری یا چیزی مثل آن بود.» فقط شانه بالا می‌اندازم. «خوب، می‌گویند آشناپنداری واقعی است.»

مارتین می‌گوید: «از نشانه‌های شیزوفرنی.»

دست کامیل پشت دستم ر لمس می‌کند، بعد قبل از آنکه کسی ببیند دستش را عقب می‌کشد، می‌گوید: «اما واقعاً اعجاب آور بود - (۱۲) Si merveilleux» و به کوتاهی اما به شدت هجوم تمنا را حس می‌کنم. قرن‌هاست واقعاً میل شدیدی به انسان دیگری نداشته‌ام، اما وقتی به کامیل نگاه می‌کنم، وقتی صدای مهربان و بم او را می‌شنوم، وقتی چین‌های ظریف دور چشم‌هایش را می‌بینم، وقتی پوست دستش را کنار پوست خودم حس می‌کنم، وقتی به دهانش نگاه می‌کنم، ذهنم به این معطوف می‌شود که با او بودن چگونه خواهد بود، گم شدن در او، زمزمه کردن تمنا در گوش او، وجودش را در کام خود فرو بردن و در کام او فرو رفتن. در یک بستر با او بیدار شدن و خندیدن و در سکوتی آرامش‌بخش با او بودن. به او صبحانه دادن. نان تست. مربای انگورفرنگی سیاه. آب گریپ‌فروت صورتی. شاید مقداری هندوانه. برش داده شده. در یک بشقاب. او لبخند خواهد زد و من در ذهنم آن لبخند را می‌بینم و جرأت می‌کنم با انسان دیگری احساس شادمانی کنم.



این کاری است که نواختن پیانو می‌کند.  
خطر آن همین است.

ترا انسان می‌کند.

او خواب و خیال مرا به هم می‌زند، می‌گوید: «تام؟ یک نوشیدنی دیگر می‌خواهی؟»  
می‌گویم: «نه ممنونم.» شرمنده‌ام، انگار کتابی هستم که باز مانده تا هر راز صفحاتش را همه بتوانند ببینند. «فکر کنم احتمالا به اندازه‌ی کافی نوشیده‌ام.»  
ایشام تلفنش را بیرون می‌آورد. می‌پرسد: «کسی می‌خواهد اسکن را ببیند؟ سه بعدی است.»  
کامیل می‌گوید: «اووووه، من!»

ایشام و همسرش دارند بچه‌دار می‌شوند. ما دور تصویر اولتراساوند متحرک جمع می‌شویم. زمانی را به یاد می‌آورم که برای اولین بار از مفهوم اولتراساوند در ۱۹۵۰حرفی به میان آمد. این هنوز، حتی حالا، مثل آینده به نظر می‌رسد. اگرچه، این نوع عجیبی از آینده است که موجب می‌شود یک انسان بالقوه را به شکل مینیاتور گلی مانند ابتدایی را که هست، ببینید.

یک لحظه متوجه می‌شوم که کامیل به جای زخم روی ساعدم خیره شده. با دستپاچگی آستینم را پایین می‌آورم.  
«هنوز جنسیتش را نمی‌دانیم. زویی می‌خواهد این یک غافلگیری باشد.»

مارتین به صفحه اشاره می‌کند و می‌گوید: «من می‌گویم پسر است.»

ایشام می‌گوید: «آنچه فکر می‌کنی نیست.»

مارتین شانه بالا می‌اندازد. «هست.»

من به صفحه خیره می‌شوم و یادم می‌آید وقتی رُز به من گفت حامله است چه حالی داشتم. نمی‌دانم رُز در مورد سونوگرافی چه نظری ممکن بود داشته باشد. و اینکه اصلاً می‌خواست جنسیت بچه را بداند یا نه. بعد از آن صاف روی صندلی‌ام می‌نشینم و چیز زیادی نمی‌گویم. احساس گناه



وجودم را فرا می‌گیرد. احساس گناه برای تمایل به کسی که رُز نیست.  
خیلی مسخره است.

و دوباره به دنیای افکارم کشیده می‌شوم، سردردم را فراموش می‌کنم، فراموش می‌کنم اینجا کوچ‌اندهورسس است و تصور می‌کنم اینجا بورزهد در ایست‌چیپ است و می‌توانم بیرون به درون شب قدم بگذارم و از خیابان‌های تاریک و باریک عبور کنم تا به رُز و ماریون و برداشتی از خودم برسم که برای قرن‌ها رهایش کرده بودم.

در ۱۶۰۷ من بیست و شش ساله بودم.

آشکارا بیست و شش ساله به نظر نمی‌رسیدم اما ظاهراً کمی مسن‌تر از زمانی که کار در بنک‌ساید را شروع کرده بودم. وقتی فکر می‌کردم اوضاع همان‌طور می‌ماند، فکر می‌کردم ظاهراً در زمان تثبیت شده، اما بعد، به آهستگی، خیلی به آهستگی، چیزهایی اتفاق افتاد. برای مثال، موها. روی سینه و زیر بغل و صورتم بیشتر از قبل مو در آمد. صدایم، که در دوازده سالگی‌ام دورگه بود، باز هم بم‌تر شد. شانه‌هایم کمی پهن‌تر شدند. آب آوردن از سر چاه برای شستشو برای بازوهایم راحت‌تر شد. روی بدنم کنترل بیشتری پیدا کردم. و صورتم، به گفته‌ی رز، بیشتر شبیه صورت یک مرد شد. آن‌قدر شبیه یک مرد شده بودم که رز پیشنهاد کرد ازدواج کنیم و در یک جشن عروسی بدون والدین که گریس در آن شاهد ما بود، این کار را کردیم.

حالا گریس هم ازدواج کرده بود. او در هفده سالگی با خوشحالی با کسی درست نقطه‌ی مقابل خودش - یک شاگرد کفاش خجالتی، خداترس، با گونه‌های گل انداخته به اسم والتر - نامزد کرده بود و حالا در کلبه‌ی کوچکی در اتسپنی با او زندگی می‌کرد.

بعد از ازدواج رز و من هم نقل مکان کردیم. دلایل این کار بسیار ساده بود. هر قدر بیشتر در یکجا می‌ماندیم، وضع خطرناک‌تر می‌شد. نظر رز این بود که دورتر برویم، به یکی از روستاها، اما من از نتایج خطرناک این کار را با خبر بودم، بنابراین پیشنهاد کردم برعکس عمل کنیم. پیشنهاد کردم برویم و داخل دیوارها زندگی کنیم، به جایی برویم که بتوانیم در ازدحام جمعیت ناپدید شویم و بنابراین به ایست‌چیپ نقل مکان کردیم و زندگی تا مدتی خوب بود.

بله، دور تا دور ما پوشیدگی بود و موش و بدبختی، اما یکدیگر را داشتیم. البته، مشکل اینجا بود که هر چند از نظر ظاهر مسن‌تر به نظر می‌رسیدم، اما با سرعت رز مسن‌تر نمی‌شدم. او حالا بیست و هفت ساله بود و همان‌طور به نظر می‌رسید. درحالی‌که ظاهر من در نهایت آن‌قدر جوان بود که می‌توانستم پسر او باشم.

به مردم گفتم هجده ساله‌ام، که همیشه با آن جان به در می‌بردم، دست کم در مهمانخانه‌ی بورزهد، جایی که بیشتر روزهای هفته نوازندگی در

آن را شروع کرده بودم، اما همان موقع که رُز به سراغم آمد و به من گفت عادت ماهانه‌اش قطع شده و فکر می‌کند حامله است، حس کردم دارم او را به خطر می‌اندازم. به هر حال، این حقیقت داشت. و ما اصلاً نمی‌دانستیم این خبر فوق‌العاده است یا درمانده کننده. او حامله بود. ما به زحمت برای سیر کردن خودمان پول داشتیم و حالا باید نفر سوم را هم سیر می‌کردیم.

البته، نگرانی‌های دیگری هم بود. گاهی نگران می‌شدم چه اتفاقی ممکن است برای رُز بیفتد. گذشته از همه چیز، شنیده بودم خیلی از زن‌ها هنگام وضع حمل مرده‌اند، که به نظر می‌رسید یک اتفاق خیلی عادی است. بنابراین پنجره‌ها را در برابر سرما بستم. و دعا کردم و از خدا خواستم او را حفظ کند.

و، برای اولین بار در زندگی من، هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاد.

اتفاقی که افتاد این بود. ما صاحب یک دختر شدیم. اسم او را ماریون گذاشتیم.

او را در حالیکه هنوز توی قنداق بود در آغوشم می‌گرفتم و وقتی گریه می‌کرد به زبان فرانسه برایش آواز می‌خواندم تا آرام شود و این معمولاً نتیجه می‌داد.

من بلافاصله، عاشقش شدم. البته، بیشتر والدین بلافاصله عاشق بچه‌هایشان می‌شوند. اما این را یادآوری می‌کنم چون متوجه شدم چیز خارق‌العاده‌ای است. این عشق قبلاً کجاست؟ آن را از کجا به دست می‌آورید؟ آن‌طور که ناگهان حضور پیدا می‌کند، مطلق و کامل، مثل سوگ ناگهانی، اما برعکس، یکی از شگفتی‌های انسان بودن است.

اگرچه، او کوچک بود. معلوم است که نوزادان، به عنوان یک قانون، کوچک و ظریف‌اند اما در آن روزها ظرافت با خطرات بیشتر همراه بود.

وقتی ماریون خواب بود و ما او را تماشا می‌کردیم و از هر نفسش آرامش می‌گرفتیم، رُز همیشه می‌پرسید: «تام، او دوام می‌آورد؟ خدا او را نمی‌گیرد، می‌گیرد؟» همیشه می‌گفتم: «نه. او مثل یک غاز سالم است.»

ذهن رُز مدام به خاطرات نیت و رولاند، برادران مرده‌اش، مشغول بود. هربار ماریون سرفه می‌کرد - یا حتی اگر هر صدایی می‌کرد که می‌توانست نزدیک به آن باشد - رنگ رز خاکستری می‌شد و اعلام می‌کرد: «در مورد رولاند همین‌طور شروع شد!»

شب‌ها به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، درست نمی‌دانست برای چه دارد به آن‌ها نگاه می‌کند، اما می‌دانست که سرنوشت‌های ما - و سرنوشت ماریون -

روی آن‌ها نوشته شده.

این همه نگرانی اثرش را روی رُز گذاشت و در ماه‌های بعد خیلی ساکت و درونگرا شد. رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید، و مدام خودش را برای مادر وحشتناکی بودن سرزنش می‌کرد، که اصلاً نبود. حالا فکر می‌کنم شاید این شکلی از افسردگی بعد از زایمان بود. همیشه قبل از روشن شدن هوا بیدار می‌شد. از همیشه مذهبی‌تر شد و حتی وقتی ماریون را در آغوش داشت دعا می‌خواند. اشتهايش را از دست داد، در روز به ندرت بیشتر از چند قاشق شوربا می‌خورد. حالا که ماریون روزها وقتش را می‌گرفت دیگر کار نمی‌کرد یا در بازار میوه نمی‌فروخت و فکر می‌کنم دلش برای هم صحبت‌ها و سرزندگی آن دوران تنگ می‌شد، بنابراین گریس را تشویق کردم تا به دیدنش بیاید، که هرچند وقت یکبار این کار را می‌کرد و همراه با شوخ طبعی بی‌ریای خودش، لباس‌های بچه یا پمادهای آرام بخش از داروسازی می‌آورد.

ما همسایه‌های خیلی خوبی داشتیم، اِزیکیل و هولوایس، که خودشان نه بچه داشتند، پنج تای آن‌ها هنوز زنده بودند، و بنابراین هولوایس - هرچند در دهه‌ی پنجاه عمرش بود حالا به عنوان یک کارگر شوینده‌ی پشم در آسیاب آبی کار می‌کرد - یک عالم توصیه برای نگهداری از بچه داشت. توصیه‌هایش از همان نوع معمول بودند. پنجره‌ها را باز کن تا ارواح خبیث را دور کنی. حمام نکن. یک ذره از محلول شیر مادر و گلاب را روی پیشانی نوزاد بمال تا به خوابیدنش کمک کند. اما رُز فکر می‌کرد هرچیزی می‌تواند ماریون کوچک را به خطر بیندازد (و او همیشه، کوچک بود که این نگرانی رز را بیشتر می‌کرد). برای مثال از دست خودش یا من، هرکدام از ما که پیشانی‌اش را می‌خاراند، عصبانی می‌شد.

«تام، این عادت بدی است. می‌تواند او را مریض کند!»

«مطمئنم نمی‌کند.»

«تام، باید از آن دست برداری. باید از آن دست برداری. و نباید پیش او آروغ بزنی.»

«نمی‌دانستم پیش او آروغ زده‌ام.»

«و باید بعد از نوشیدن ایل دهانت را پاک کنی. و شب که به خانه می‌آیی ساکت باشی. تو همیشه بیدارش می‌کنی.»

«متأسفم.»

در مواقع دیگر، وقتی ماریون خواب بود، رُز ناگهان بی‌هیچ دلیل روشنی می‌زد زیر گریه و از من می‌خواست بغلش کنم که این کار را می‌کردم.

اغلب، وقتی بعد از یک شب نوازندگی می‌آمدم، از در که وارد می‌شدم صدای گریه‌اش را می‌شنیدم. به هر حال، نمی‌دانم چرا دارم این قدر موضوع را شرح می‌دهم. این فقط چند ماه بود. و رُز در پایان تابستان به حالت همیشگی‌اش برگشت. به گمانم دلیل بازگو کردنش این است که به گناهانم اضافه شد. در اعماق وجودم می‌دانستم در افزایش فشارها نقش داشتم. رُز بین ما دو نفر، فرد قوی‌تر بود، نظم دهنده و پیشگام، آنکه همیشه می‌دانست چه چیزی برای هردوی ما بهتر است. و به روشنی همین قدرت رُز بود که باعث شد با وجود همه‌ی چیزهایی که می‌دانست با من ازدواج کند.

اما با آن حال ناخوش، تردیدهایش افزایش پیدا کرد. حتی اگر ماریون از دوران نوزادی و کودکی جان به در می‌برد، بعد چه می‌شد؟ وقتی بزرگ‌تر از پدرش به نظر می‌رسید چه اتفاقی می‌افتاد؟ سؤال‌هایی که هردو می‌دانستیم مثل خرگوش‌ها زاد و ولد می‌کنند.

حالا نگرانی دیگری هم داشتم. درحالی‌که رُز هنوز نگران این بود که مبادا ماریون بمیرد، یا اینکه از من پیشی بگیرد، من به همان شدت نگران بودم که این‌طور نشود. منظورم این است، نگران بودم او مثل من بشود. نگران بودم که او غیرعادی باشد. که به سیزده سالگی برسد و دیگر بزرگ‌تر نشود. نگران بودم که ماریون با همان مشکلات - یا حتی بدتر از آن‌ها - روبرو شود چون می‌دانستم (و البته که می‌دانستم) زن‌ها بودند که باید برای اثبات بی‌گناهی‌شان در ته رودخانه می‌مردند. هر قدر هم ایل می‌نوشتیدم (و می‌زانش روزانه افزایش پیدا می‌کرد) شب‌ها نمی‌خوابیدم. مدام به منینگ فکر می‌کردم که هنوز زنده و احتمالاً در لندن بود. اگرچه هرگز با او برخورد نکردیم، اغلب وجودش را حس می‌کردم. گاهی تصور می‌کردم می‌توانم او را از نزدیک حس کنم، انگار وجود بدخواهانه‌اش در سایه‌ها یا چاهک‌های فاضلاب یا در یک عقربه‌ی ساعت کلیسا حضور داشت.

خرافات همه جا رو به افزایش بود. مردم معمولاً دوست دارند زندگی بشری را به صورت حرکتی در مجموع نرم روی شیبی بالارونده به سوی روشنگری و دانایی و رواداری ببینند، اما باید بگویم تجربه‌ی من هرگز چنین نبوده. در این قرن چنین نیست و در آن یکی هم نبود. به پادشاهی رسیدن شاه جیمز قدرت را به دست خرافه‌پرستی داد. شاه جیمز نه فقط اهریمن‌شناسی را نوشت بلکه همین‌طور از مترجمین پیوریتن خواست تا انجیل را به روز کنند که عدم بردباری را افزایش داد. درس تاریخ این است که جهل و خرافات چیزهایی هستند که می‌توانند تقریباً در درون هرکس، در هر لحظه، سر بلند کنند. و این با تردیدی در یک ذهن شروع می‌شود که می‌تواند به سرعت به اقدامی دنیوی تبدیل شود.



و در نتیجه ترس‌های ما افزایش پیدا کرد. یک شب در بورزه‌د، وقتی عده‌ای از مردان بر یکی از اعضای خود تاختند و او را به پرستش شیطان متهم کردند، دعوایی راه افتاد. شبی دیگر با قصابی حرف زدم که حاضر نبود از کشاورز به خصوصی گوشت بگیرد، چون مدعی بود باور دارد دام‌های او «ارواح خبیث» اند و گوشت آن‌ها روح را فاسد می‌کند. برای این ادعا هیچ مدرکی ارائه نداد اما به شدت به آن باور داشت و این باعث شد ماجرای دامی را در سافولک به یاد بیاورم که محاکمه و به جرم اهریمنی بودن در آتش سوزانده شد.

ما به دلایل روشن، هرگز برای تماشای مکبث به گلوب نرفتیم، اما اینکه داستان سیاست و قدرت‌های مافوق طبیعی بدخواهانه محبوب‌ترین و پر سرو صداترین نمایش آن دوران شد، اتفاقی نبود. حالا شک دارم در این فضای جدید شکسپیر آن قدر به من مهربان می‌شد. و اینکه شاید در این فضای جدید، معتقد می‌شد مرگ هنری همین‌گزموجه بوده. اما نگرانی‌های مهم‌تر دیگری هم داشتم.

مردی ته خیابان ما بود، مردی شیکپوش که با تأکید و شمرده دیالوگ‌هایی از اهریمن‌شناسی را به صدای بلند می‌خواند. همین‌طور، وقتی ماریون چهار ساله بود، حتی همسایه‌های روزگاری مهربان ما، ایزیکل و هولوایس، کم‌کم نگاه‌های عجیبی به من می‌انداختند. نمی‌دانم علتش این بود که متوجه شده بودند پیر نمی‌شوم، یا بیشتر به خاطر اختلاف سنی رُز و من بود که حالا کمی بیشتر دیده می‌شد. او به راحتی ده سال بزرگتر از من به نظر می‌رسید.

و حتی با آنکه دیگر منینگ را ندیدیم، اسم او را می‌شنیدم. یکبار، در خیابان، زنی که پیش از آن هرگز ندیده بودم به طرفم آمد و انگشتش را روی سینه‌ام فرو کرد. «آقای منینگ موضوع ترا به من گفت. موضوع ترا به همه گفت... می‌گویند تو یک بچه داری. باید او را موقع تولد خفه می‌کردند، تا در امان باشند.» یکبار دیگر، وقتی رُز با ماریون تنها بیرون رفته بود به خاطر زندگی با یک «ساحر» به روی او آب دهان انداختند.

ماریون که حالا دختر کوچکی بود متوجه چنین چیزهایی می‌شد. او بچه‌ای باهوش و حساس بود و بیشتر اوقات به نظر می‌رسید اندوهگین است. بعد از آن اتفاق گریه کرد. و اگر می‌شنید ما داریم، هرچند آهسته، از نگرانی‌هایمان حرف می‌زنیم، خیلی ساکت می‌شد. ما به تدریج و به خاطر او، روش زندگی‌مان را تغییر دادیم. تعمداً مواظب بودیم هرگز با هم بیرون نرویم. سعی داشتیم جلوی سؤال‌هایی را بگیریم که مطرح می‌شدند. و در این کار موفق شدیم.

ماریون به خاطر اینکه دختر بود و از طبقه‌ی اشراف نبود، به مدرسه نرفت. با این حال باز هم فکر می‌کردم مهم است خواندن یاد بگیرد تا ذهنش وسعت پیدا کند و جاهایی در افکارش به او بدهد که بتواند در آن‌ها پنهان شود. خواندن در آن روزها مهارت نادری بود، اما چیزی بود که من از آن برخوردار بودم. و، از آنجا که من با مادری بزرگ شده بودم که می‌توانست بخواند (هرچند به فرانسه) این فکر که دختری بتواند بخواند اصلاً برایم عجیب نبود.

معلوم شد او خواننده‌ای بی‌اندازه با استعداد و کنجکاو است. ما فقط دو کتاب داشتیم اما او آن‌ها را می‌پرستید. در شش سالگی می‌توانست ملکه‌ی پریان اثر ادموند اسپنسر را بخواند و در هشت سالگی می‌توانست از میشل دو مونتینی نقل قول کند - من یک نسخه‌ی انگلیسی مقاله‌های او را داشتم که سال‌ها قبل در چهارشنبه بازار ساوت‌وارک خریده بودم. کتاب آسیب دیده بود - صفحاتش از شیرازه جدا شده بودند - و آن را دو پنی خریده بودم. مثلاً می‌دید مادرش دست مرا لمس می‌کند و می‌گفت: «اگر چیزی به عنوان یک ازدواج خوب وجود داشته باشد، علتش این است که بیشتر به دوستی شباهت دارد تا عشق.» یا، وقتی می‌پرسیدیم چرا این قدر غمگین به نظر می‌رسد، می‌گفت: «زندگی من پر از شوربختی‌های هولناک است که بیشتر آن‌ها هرگز اتفاق نیفتاده‌اند.»

«این از مونتینی است، نیست؟»

و او به نامحسوس‌ترین شکل ممکن سر تکان می‌داد. می‌گفت: «من فقط برای این از دیگران نقل قول می‌کنم که بهتر بتوانم خودم را ابراز کنم.» که حس می‌کردم خود این نقل قول دیگری است. بعد یک روز او چیز دیگری خواند.

می‌دانید، گاهی صبح‌ها بیرون می‌رفت تا برای خودش بازی کند. و یک روز که برگشت، داشتم یک ترانه‌ی دیگر را با لوت تمرین می‌کردم - «من دیدم بانویم گریست» اثر جان دولند - و او کمی حال کسی را داشت که انگار سیلی خورده باشد.

«عزیزم، چه شده؟»

انگار نفسش بند آمده بود. یک لحظه طول کشید. با هیجان و جدیتی فراتر از سنش به من اخم کرده بود. «پدر، تو شیطان هستی؟»

من خندیدم. «فقط صبح‌ها.»

حوصله‌ی شوخی نداشت، بنابراین فوراً اضافه کردم: «نه، ماریون. چی باعث شده چنین چیزی بپرسی؟»

و بعد آن را به من نشان داد.

کسی با خراشیدن روی در ما نوشته بود «شیطان در اینجا ساکن است». دیدنش هولناک بود اما هولناک‌تر دانستن این بود که ماریون هم آن را دیده. و رُز که نوشته را دید، بی‌قید و شرط، می‌دانست باید چه کرد.

«ما باید از لندن برویم.»

«اما کجا می‌توانیم برویم؟»

ظاهراً این برای رُز سؤال دوم بود. او تصمیم خودش را گرفته بود. «باید از نو شروع کنیم.»

«چه کاری را شروع کنیم؟»

به لوت که کنار در تکیه داده شده بود اشاره کرد.

«در جاهای دیگر هم گوش مردم موسیقی دوست دارد.»

به لوت خیره شدم. با سوراخ‌های کوچک تاریک در میان نقش و نگار پر پیچ و تاب چوب. به طرز مسخره‌ای دنیای درون آن را تصور کردم. در اعماق کاسه‌ی لوت. جایی که نسخه‌ی مینیاتوری ما می‌توانست امن و نامرئی و آسیب ندیده، زندگی کند.

## لندن، زمان حال

لوت خودم را به کلاس نهم آورده‌ام. آن را تکیه داده به میزم نگه داشته‌ام.

«این ساز بیشتر از چهارصدسال پیش در فرانسه با دست ساخته شده. نقش و نگارش کمی پیچیده‌تر از لوت‌های انگلیسی آن دوران است.»

دانیل با تعجب می‌گوید: «پس در روزگار گذشته گیتار این شکلی بوده؟»

«لوت از نظر فنی گیتار نیست. گیتار آشکارا عموزاده‌ی نزدیک لوت است اما لوت صدای ملایم‌تری دارد. به شکل آن نگاه کنید. مثل یک قطره‌ی اشک است. و به عمقش نگاه کنید. به پشتش نگاه کنید. به این کاسه می‌گویند. تارها از روده‌ی گوسفند ساخته شده‌اند. این تارها به آن صدای بی‌نقص خاصی می‌دهند.»

دانیل چهره‌ای مشمئز شده به خود می‌گیرد.

«روزگاری ساز این بود. این کیبورد و گیتار الکتریک یکجا بود. حتی ملکه هم یکی داشت. اما نواختن موسیقی در مقابل عموم کاری عامیانه بود، بنابراین معمولاً این کار به طبقات پایین‌تر سپرده می‌شد.»

چند نت می‌نوازم. اولین میزان‌های «سیل اشک‌هایم». به نظر نمی‌رسد تحت‌تأثیر قرار گرفته باشند.

«این در آن زمان آهنگ مهمی بود.»

مارکوس، پسری با ساعت طلا و مدل مویی پیچیده که کنار آنتون نشسته، می‌پرسد «مال دهه‌ی هشتاد بود؟»  
«نه، کمی قبل‌تر.»

اما این باعث می‌شود چیزی را به یاد بیاورم.

شروع می‌کنم به نواختن یک آکورد - ای مینور - و آن را با ضربه‌های کوتاه می‌نوازم تا آنکه به سراغ آ مینور بروم.

دانیل می‌گوید: «من این آهنگ را می‌شناسم. مادرم عاشق این است.»

آنتون لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. و بعد با صدای اندکی زیر و مسخره شروع می‌کنم به خواندن کلمات «بیلی جین».

حالا کلاس دارد می‌خندد. بعضی‌ها با آواز همراهی می‌کنند.

و بعد به خاطر سر و صدا، کامیل و شاگردان کلاس هفتمش، موقع بیرون رفتن برای درس فرانسه در زمین بازی، می‌ایستند و مرا تماشا می‌کنند. کامیل در را باز می‌کند تا بشنود.

بالأخره از پشت شیشه دست می‌زند. لبخند می‌زند و چشم‌هایش را می‌بندد و با گُر می‌خواند.

و بعد چشم‌هایش باز می‌شود و مرا می‌بیند و من شادمانی وحشتناک یا با ترس شادمان بودن را حس می‌کنم و حالا دافنه در راهرو است بنابراین دست از

نواختن می‌کشم. و بچه‌ها با هم ناله سر می‌دهند. و دافنه می‌گوید: «به خاطر من دست از نواختن نکش. در اوکفیلد همیشه برای اجرایی از مایکل جکسون با

لوت وقت هست. عاشق آن آهنگم.»

کامیل می‌گوید: «من هم همین‌طور.»

اما البته همان موقع هم این را می‌دانم.

کانتربوری جایی بود که فرانسوی‌های اوگنوی بسیاری، آدم‌های مثل خودم و مادرم، آنجا اقامت کرده بودند. دوک راشفور به درستی به مادرم توصیه کرده بود به لندن یا به کانتربوری نقل مکان کند، به او گفته بود که کانتربوری - یک «مکان مذهبی» - خارجی‌هایی را که به دنبال پناهندگی هستند بسیار خوب پذیرا می‌شود. مادرم آن توصیه را نادیده گرفته، به جای آن به سافولک آرام رفته و به طرز مرگباری آرامش را با امنیت اشتباه گرفته بود. اما آن توصیه به یاد من مانده بود. بنابراین به کانتربوری نقل مکان کردیم.

توانستیم با اجاره‌ای کمتر از آنچه در لندن می‌پرداختیم یک کلبه‌ی گرم و آرام پیدا کنیم. کلیسای جامع و هوای پاک را دوست داشتیم، اما بقیه‌ی چیزها دشوار بود. به خصوص، کار.

آنجا در مهمانخانه‌ها و ایل فروشی‌ها هیچ‌کس به نوازندگان پول نمی‌داد، و کار تأثیر هم نبود. من به نوازندگی در خیابان متوسل شدم، که فقط روزهای شلوغ بود که جمعیت در میدان بازار پای چوبه‌های دار گرد می‌آمد.

بعد وقتی پول ما خیلی کم شد (بعد از دو هفته) رز و ماریون که حالا نه سال داشت به عنوان گل‌فروش کار پیدا کردند. ماریون دختری با استعداد شگفت‌انگیزی در موسیقی و بازگو کننده‌ی گفته‌های موتنتی بود. من اغلب با او به فرانسه حرف می‌زدم و او آن زبان را یاد گرفته بود، اگرچه رز کمی در این مورد تردید داشت، چون ممکن بود همه‌ی این آموزش‌ها به چیز دیگری تبدیل شود که او را از بقیه شاخص کند و مهر متفاوت بودن بر او بزند.

ماریون گاهی دایره‌وار دور اتاق می‌چرخید، در دنیای خودش، به نرمی ترانه‌ها را زمزمه می‌کرد، یا برای سرگرمی با دهان صدای تعلق‌تلق در می‌آورد. اغلب به نظر می‌رسید به کلی جای دیگری است و مشتاقانه به بیرون پنجره خیره می‌شد. گاهی نگرانی‌های نامریی که هرگز از آن‌ها چیزی به من نمی‌گفت، پیشانی‌اش را چین می‌انداخت. خیلی مادر بزرگش را به یاد می‌آورد. حساسیت و هوش و درک موسیقی. رازآلود بودن. ترجیح می‌داد به جای نواختن لوت، نی‌لبک (یک نی‌لبک حلبی که از بازار به قیمت دو پنس خریده شده بود) بنوازد. آن موسیقی را دوست داشت که «از نفس ساخته شده باشد نه اینکه با انگشتان شکل گرفته باشد».



در خیابان نی‌لبک می‌نواخت. همراه با نواختن آن راه می‌رفت. بیشتر از همه یک صبح زیبای شنبه را به یاد می‌آورم - با خورشیدی که دنیا را روشن کرده بود - که ماریون و من به شهر و نزد پینه‌دوز رفتیم تا کفش‌های رُز را تعمیر کند. وقتی داشتم با پینه‌دوز حرف می‌زدم ماریون بیرون ایستاد و «زیر درخت گرین وود» را با نی‌لبک نواخت.

چند لحظه بعد او به داخل دوید و یک پنی نقره‌ی براق، درخشان چون روز را بالا گرفت. او لبخندی بزرگ و نادر روی چهره‌اش داشت. هرگز او را آن‌قدر خوشحال ندیده بودم.

«یک خانم این را به من داد. پدر، می‌بینی، من این سکه را نگه می‌دارم و برای ما شانس می‌آورد.» اگرچه، شانس ما دیری نپایید.

درست روز بعد همه داشتیم به عنوان یک خانواده به کلیسا می‌رفتیم که یک گروه پسر نوجوان شروع به تمسخر ما کردند. آن‌ها داشتند به من و رز که دست همدیگر را گرفته بودیم می‌خندیدند، و ما دست همدیگر را رها کردیم، بعد شرمنده از شرمندگی‌مان به هم نگاهی انداختیم. «تو پسرش هستی، یا...؟»

«پس دختر شما فرانسه حرف می‌زند؟»

و، با ناگزیری اندوه‌باری، از همانجا وضع بد شد. شایعه اینجا هم جان گرفت. کم‌کم ساکن دنیایی از نجواها و نگاه‌های تند و بی‌اعتنایی‌ها شدیم. به سادگی می‌شد فکر کرد حتی سارها دارند در مورد ما آواز سر می‌دهند. دیگر به کلیسا نرفتیم تا سعی کنیم از انظار پنهان شویم اما البته این آتش بدبینی را تندتر کرد. و آن‌ها به جای خراشیدن کلمات روی در ما، شروع کردند به کشیدن دوایر درهم روی درخت بیرون خانه‌مان تا ارواح خبیثی را دور کنند که با آن‌ها همدست بودیم. یک روز در بازار مردی که ادعا می‌کرد شکارچی جادوگران است به سراغ ماریون آمد و به او گفت بچه‌ی یک جادوگر است، جادوگری که شوهرش را برای لذت خودش جوان نگه داشته. و بعد مرد به ماریون گفت او هم به عنوان فرزند یک جادوگر، باید یک اهریمن باشد.

ماریون با بالا گرفتن سرش و جر و بحث و گفتن این به مرد که «هیولایی که با یک معجزه برخورد می‌کند، یک هیولا خواهد دید» وضع را بدتر کرد. این جمله دقیقاً گفته‌ی مونتنی نبود، اما بی‌تردید تحت نفوذ او بود. اما کمی بعد از رفتن آن مرد ماریون یک عالم گریه کرد و بقیه‌ی روز به

کلی خاموش ماند.

وقتی آن شب ماریون از کابوسی بیدار شده و دوباره به خواب رفته بود، رُز که داشت حادثه‌ی آن روز عصر را برایم تعریف می‌کرد، نزدیک بود از ترس بالا بیاورد و صدایش می‌لرزید.

«چرا این کرم‌ها نمی‌توانند ما را راحت بگذارند؟ خیلی برای او نگرانم. برای همه‌ی ما.»  
حتی وقتی چهره‌اش جدی شد، اشک به چشم داشت. تصمیمی گرفته بود. یک تصمیم وحشت‌آور.

«ما باید به لندن برگردیم.»

«اما از آنجا فرار کردیم.»

«این اشتباه بود. ما برمی‌گردیم. همه‌ی ما... همه‌ی ما... همه‌ی ما.» مدام این کلمات را تکرار می‌کرد، انگار از کلماتی که می‌توانستند بعد از آن‌ها بیایند می‌ترسید، هرچند عاقبت به زبان آمدند.

اشک‌ها جاری شدند. او را بغل کردم و او هم مرا بغل کرد و من بالای سرش را بوسیدم.

«تا زمانی که من با شما باشم تو و ماریون برای همیشه در خطر خواهید بود.»

«باید راهی باشد.»

«هیچ راهی نیست.»

رُز دامنش را مرتب کرد و به آن خیره شد. چشم‌هایش را بست و آن‌ها را پاک کرد و نفسی از سر شجاعت کشید. بیرون یک گاری تلق‌تلق‌کنان از خیابان گذشت. به من نگاه کرد و چیزی نگفت اما سکوت خود گویا بود.

«تام، تو با ما در امان نیستی.»

نیمه‌ی دیگر جمله را نگفت. اینکه آن‌ها با من در امان نبودند، اما می‌دانستم آن را هم می‌داند و دانستنش نزدیک بود مرا بکشد. اینکه من خطری بودم که می‌خواستم آن‌ها را از آن حفظ کنم.

چیزی نگفتم. چه می‌توانستم بگویم؟ می‌دانستم رز بدون من زنده می‌ماند. در حقیقت، می‌دانستم بدون من این محتمل‌تر است.

حالا توانست به صورت من نگاه کند. «این به خاطر خودم نیست. برای خودم نمی‌ترسم. بدون تو واقعاً زنده نخواهم بود. روحی خواهم بود که نفس

می‌کشد.»

و همه‌اش همین بود. این لحظه‌ای بود که تمام امید ناپدید شد.

ماریون می‌دانست من دارم می‌روم. این آزوده‌اش کرد. این را در چشم‌هایش می‌توانستم ببینم. اما، مانند رفتارش در مقابل چیزهایی که ناراحتش می‌کردند، آن را درون خودش نگه داشت.

«فرشته‌ی من، تو در امان خواهی بود. مردم دیگر چیزی نمی‌پرسند. هیچ‌کس در خانه‌ات را نشانه‌گذاری نمی‌کند. هیچ‌کس به روی تو و مادر آب دهان نمی‌اندازد. هیچ اتفاق وحشتناکی نمی‌افتد. من باید بروم.»

با حالتی رسمی، انگار من همان موقع هم از او فاصله گرفته بودم، پرسید: «تو برمی‌گردی؟ تو می‌آیی و با ما زندگی می‌کنی؟»

حقیقت قلب هردوی ما را می‌شکست و بنابراین راست نگفتم. کاری کردم که گاهی به عنوان پدر یا مادر باید انجام بدهید. دروغ گفتم. «بله، من برمی‌گردم.» او به تلخی اخم کرد و بعد به اتاقش رفت و ناپدید شد. یک لحظه بعد برگشت، چیزی در مشتش گرفته بود. «دستت را باز کن.»

آن را باز کردم و یک پنی کف دستم افتاد.

توضیح داد: «سکه‌ی شانس من. تو باید همیشه این را با خودت داشته باشی و هر جا هستی باید به من فکر کنی.»

تصمیم گرفتیم بی‌آنکه کسی ببیند، شبانه به لندن برویم. کالسکه‌ای که از کانتربوری به لندن می‌رفت برای هرکس که پول داشت در دسترس بود و توانستیم کالسکه‌رانی با اسب‌های خوب پیدا کنیم که با کمتر از دو شیلینگ ما را به آنجا برد.

و دیرتر در همان شب، ماریون، تنها فرزندی که هرگز داشتم، در کالسکه روی شانه‌ی من به خواب رفت. بازوی من دور او بود. در حالی که سکه‌ای که ماریون به من داده بود را در مشت می‌فشردم، رُز که چشم‌هایش در تاریکی از اشک برق می‌زد، به من خیره شد.

سال‌های بعد از آن خیلی سخت بود. به همه‌ی روزهایی فکر می‌کردم که ما به عنوان یک خانواده با هم بودیم، همه چسبیده به هم مثل آله‌های توی یک سبد. آرزو داشتم می‌توانستم آن روزها را بگیرم و برای همیشه گسترش بدهم. یک روز عصر با آن‌ها، یک ماه برای همه‌ی عمرم. اگر فقط یک روز

در سال بود، تا وقتی که زمانی برای حضور رُز و ماریون در برابرم بود، می‌توانستم با آن کنار بیایم. اما مشکل زندگی در این بود که باید پی در پی زیسته می‌شد. به موجودی شب زنده‌دار تبدیل شدم.

لوت من و چهره‌ی جوانم در مهمانخانه‌ها موفقیت بزرگی بود، به خصوص در مرمیدتاورن که چهره‌های تازه در آن شگفتی‌های نادر بودند. شروع کردم به گم کردن خودم در الکل و روسپی‌خانه‌ها. شهر داشت شلوغ و شلوغ تر می‌شد، و با این حال حاصلش فقط این بود که خودم را تنها تر و تنها تر حس کنم. همه‌ی آن آدم‌هایی که هرگز رز یا ماریون نبودند. می‌دانستم آن‌ها در شوریدیچ زندگی می‌کنند، یا دست‌کم قصد داشتند به آنجا بروند، بنابراین گاهی به آنجا می‌رفتم اما هرگز نتوانستم آن‌ها را ببینم.

بعد یک روز در سال‌های طاعون - ۱۶۲۳- کسی را که کنار رودخانه راه می‌رفت به طرز مبهمی شناختم. زنی در دهه‌ی سی عمرش که نوزاد پسری خوابیده را در آغوش داشت. (هربار طاعون سر بلند می‌کرد راه رفتن کنار رودخانه روش محبوبی برای وقت گذرانی بود چون هوای رودخانه، با وجود همه‌ی اجساد که از آنجا سر در می‌آوردند، به طرز غریبی عاری از طاعون به نظر می‌رسید. یک لحظه طول کشید تا بفهمم او گریس است، اگرچه خیلی سریع مرا شناخت. غمگین و غرق در فکر به نظر می‌رسید؛ نیروی حیات شدید دختری که روزگاری می‌شناختم حالا سرکوب شده بود.

او مدتی به من خیره شد. «تو مثل همیشه به نظر می‌رسی و به من نگاه کن، زنی سالخورده‌ام!»  
«گریس، تو سالخورده نیستی.» و او نبود. نه از نظر سن. نه از نظر پوستش. با این حال، باز اندوه و سنگینی در لحنش باعث شد حس کنم این یک دروغ است. و بعد دلیل آن را شنیدم.

و بعد صدای پرسشی را شنیده بودم که در هر لحظه‌ی بی‌او بودن در سرم داشتم، پرسیدم: «او چطور است؟»

به من گفت: «رُز به آن مبتلا شده.»

«به چه چیزی مبتلا شده؟»

گریس لازم نبود چیزی بگوید. این را از چهره‌اش فهمیدم. حس کردم سرمای هولناکی درونم رخنه کرد و همه‌ی چیزهای دیگر را از بین برد.

«از ترس اینکه من هم آن را بگیرم می‌خواهد به او نزدیک نشوم. فقط از پشت در خانه‌اش با من حرف می‌زند.»

«باید او را ببینم.»

«به تو چنین اجازه‌ای نمی‌دهد.»

«از من حرف می‌زند؟»

«دلش برای تو تنگ می‌شود. فقط همین را می‌گوید. اینکه هرگز نباید می‌گذاشت تو بروی. که همه‌ی اتفاق‌های بد برای این افتاد که او ترا دور کرد. هرگز از فکر کردن به تو دست برنداشته. هرگز از دوست داشتن تو دست برنداشته، تام...»

جوشش اشک را در چشم‌هایم حس کردم. به نوزاد پسر خفته‌ی او خیره شدم. «حالا کجا زندگی می‌کند؟ ماریون کجاست؟ خیلی دلم می‌خواهد از ماریون خبر بگیرم.»

گریس ظاهری کمی ترسان به خود گرفت، معلوم بود نمی‌داند چه باید بگوید. او فقط به سؤال اول من جواب داد. «رُز نمی‌خواهد.»

«من به آن مبتلا نمی‌شوم. نمی‌توانم. می‌بایست تا به حال به آن مبتلا می‌شدم.»

گریس به نرمی نوزادش را در هوای خنک عصر تاب داد و فکر کرد. «بسیار خوب، به تو می‌گویم...»



## لندن، زمان حال

این بعدازظهر جلسه‌ی ملاقات با والدین است. پشت میزی نشسته‌ام، غرق در یادآوری گذشته‌ها، تازه سومین ایوب‌روغن را در عرض یک ساعت خورده‌ام. به آخرین گفت‌وگو با رُز فکر می‌کنم. به آخرین باری که او را دیدم. نه. همان‌طور که در سالن با والدینی همه با تلفن‌های همراهی در جیب‌ها یا دست‌هایشان نشسته‌ام، به آن فکر نمی‌کنم، عملاً دوباره آن را زندگی می‌کنم. دارم از بستری که در کمتر از پانصد متر دورتر از این حال در آن دراز کشیده، زمزمه‌اش را می‌شنوم.

تاریکی همه چیز را احاطه کرده. این ترسناک‌ترین خلسه است...

داشت از یک توهم حرف می‌زد، اما آن کلمات هرقدر بیشتر پژواک می‌یافتند، بیشتر گفته‌ای در مورد زندگی به نظر می‌رسیدند. درست آنجا در قرن بیست و یکم، چون مردی دیوانه با خودم زمزمه کردم: «رُز، درست می‌شود. درست می‌شود...» و بعد آن پژواک دیگر. آنکه روز و شب طنین می‌انداخت.

او مثل تو بود. باید او را پیدا کنی. باید دنبالش بگردی...

«متأسفم، رُز. متأسفم...»

صدای دیگری شنیده می‌شود. صدایی از زمان حال. صدایی از آن طرف میز.  
«آقای هزارد، حال‌تان خوب است؟»

کلیر، مادر آنتون کمپل است. او سردرگم، به من خیره شده.

«بله، بله، من خوبم. فقط داشتم... متأسفم، فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم... به هر حال، شما می‌خواستید چیزی به من بگویید. لطفاً، بفرمایید.»

می‌گوید: «می‌خواستم از شما تشکر کنم.»

«از من تشکر کنید؟»

«هرگز ندیده بودم آنتون این قدر متعهد باشد، به اندازه‌ی وقتی پای تاریخ به میان می‌آید متعهد باشد. او حتی از کتابخانه کتاب می‌گیرد. دیدن این خیلی خوب است. می‌گوید شما واقعاً درس را زنده می‌کنید.»

البته، وسوسه می‌شوم به او بگویم دوستان پسرش تهدید کرده بودند به من چاقو می‌زنند، اما این کار را نمی‌کنم. در واقع کمی افتخار می‌کنم.

واقعاً یادم نمی‌آید افتخار کرده باشم. از زمانی که به ماریون کمک کردم مونتنی بخواند و با نی‌لبک «زیر درخت گرین وود» را بنوازد چنین احساسی نداشتم. هندریک همیشه می‌گوید باید به کاری که برای انجمن انجام می‌دهم افتخار کنم، اما فقط گاهی احساس خوبی داشتم، مثل وقتی که به یورک‌شایر رفتم تا به نجات فلورا کمک کنم. اگرچه، در مجموع کار برای انجمن کمی پر تنش و به شدت ویرانگر روح است. این، هرچند، فرق دارد. این حس خوبی به شکلی استوار و قابل تداوم است.

«خیلی نگران‌ش بودم... می‌دانید، کمی سرگشته بود. یک پسر. چهارده ساله. خیلی غرق در خودش بود. با آدم‌های ناجوری می‌گشت. کمی دیر می‌آمد...»

«اوه، واقعاً؟»

«با من زیاد حرف نمی‌زد... اما حالادر مسیر درست قرار گرفته. بنابراین از شما ممنوم. از شما ممنونم.»

«خوب، او مرد جوان بسیار باهوشی است. مقاله‌هایش در مورد جنگ جهانی دوم و نقش امپراطوری بریتانیا در تجارت برده واقعاً خوب بود. برای گرفتن نمره‌های الف در مسیر درست قرار دارد.»

«می‌خواهد به دانشگاه برود. و تاریخ بخواند. که می‌دانید، این روزها... گران خواهد بود. اما می‌خواهم برود. برای همین است که تمام ساعت‌های خدا کار می‌کنم. و ساعت‌های کاری دیوانه‌کننده‌اند. اما او مصمم است. می‌خواهد برود.»

حس کردم از غرور متورم شده‌ام. این درست به این دلیل این بود که می‌خواستم معلم شوم. که بدانم می‌شود دنیا را به سوی بهتر شدن تغییر داد، هرچند اندک.

«این عالی است...» به میزی در آن طرف سالن ورزش نگاه می‌کنم. کامیل بین والدین است. متوجه می‌شوم عینکش را برمی‌دارد و چشم‌هایش را می‌مالد. حالش زیاد خوب به نظر نمی‌رسد. به کاغذهای روز میز کوچکش خیره می‌شود، سعی می‌کند تمرکز کند.

حواسم را دوباره به خانم کمپیل معطوف می‌کنم. یا سعی می‌کنم این کار را انجام بدهم. تصاویر مدام ذهنم را تسخیر می‌کنند: چهره‌ی مرده‌ی رز، ماریون با کتابش، خانه‌ای که شعله‌ها آن را فرا گرفتند.

وقتی در ۱۶۶۶شهر در آتش سوخت، من در تلاش برای فرونشاندن آتش نقش داشتم و قصد داشتم به قصد خودکشی وارد مغازه‌ای آتش گرفته شوم که پیش از آتش‌سوزی کنار پل لندن قرار داشت.

سعی دارم به خانم کمپیل اطمینان بدهم به او گوش می‌کنم، می‌گویم: «بله. بله، مطمئنم.» بعد ناگهان و بدون هیچ هشدار، کامیل از روی صندلی‌اش می‌افتد. موقع به زمین افتادن دنده‌هایش با پهلوی میز برخورد می‌کند. بعد پاهایش به شکلی دیوانه وار منقبض می‌شوند. درست وسط سالن ورزش و در میان بعدازظهر با والدین به تشنج دچار شده.

حتی پیش از آشنایی با انجمن آلباتروس، عادت کرده بودم در اوج لحظه‌ها درگیر نشوم. که با بی‌اعتنایی از کنار زندگی عبور کنم. اما ظاهراً دیگر این‌طور نبود. شاید آن نسخه‌ی جوان‌تر شخصیت بالغ من بازگشته بود. آنچه از گالری تئاتر برای حفظ رز و خواهرش پایین پرید.

تا به خودم بیایم آنجا هستم، درست بالای سرش، درحالی‌که دافنه دارد به این سو می‌دود. حالا تمام بدن کامیل متشنج است. به دافنه می‌گویم: «میز را عقب بکش!»

این کار را می‌کند. بعد از یکی دیگر از کارکنان می‌خواهد آمبولانس خبر کند. کامیل را محکم گرفته‌ام.

جمعیتی گرد آمده. منتهی این جمعیت قرن بیست و یکم است، بنابراین مجذوب‌شدگی ترسناک همه با دست‌کم نگرانی دروغین تلطیف شده. تشنجش تمام می‌شود، و به خود می‌آید، سردرگمی او شرمندگی‌اش را به تأخیر می‌اندازد. برای یک لحظه یا بیشتر، چیزی نمی‌گوید، فقط روی چهره‌ی من متمرکز می‌شود.

دافنه کمی آب می‌آورد. به والدین و کارمندان می‌گوید: «دور او را خالی کنید. زود باشید، آقایان و خانم، کمی عقب بروید...» به کامیل می‌گویم: «درست می‌شود. فقط دچار تشنج شدی.»

فقط. وحشتناک به نظر می‌رسد.

«کجا... کجا... من...؟»

کمی به اطراف نگاه می‌کند. به آرنج هایش تکیه می‌دهد و بلند می‌شود و بعد کاملاً می‌نشیند. ضعف دارد. چیزی از او گرفته شده. من همراه با دافنه کمک می‌کنم دوباره روی صندلی‌اش بنشیند.

«من کجا هستم؟»

دافنه با حالت اطمینان بخشی لبخند می‌زند. «سالن ورزش. تو سر کار هستی. در مدرسه. عزیزم، درست می‌شود، این فقط یک... تو به نوعی تشنج دچار شدی...»

او خواب‌آلود با خودش می‌گوید: «مدرسه.»

«یک آمبولانس دارد می‌آید.» این یکی از والدین است، آیفون‌هایشان را کنار گذاشته اند.

می‌گوید: «من خوبم.» یک ذره هم هشیار به نظر نمی‌رسد. فقط خسته و گیج است.

با اخم به من خیره می‌شود، نمی‌فهمد من که هستم یا شاید زیادی می‌فهمد.

به او می‌گویم: «تو خوبی.»

چشم‌هایش روی من ثابت می‌مانند. «من ترا می‌شناسم.»

به او، بعد با کمی دستپاچگی به دافنه، لبخند می‌زنم. «البته که مرا می‌شناسی. ما با هم کار می‌کنیم.» بعد شاید به طرزی ابلهانه، نکته را برای جمعیت مشخص

می‌کنم. «معلم تاریخ تازه.»

او به عقب تکیه می‌دهد. جره‌ای آب می‌نوشید. سرش را تکان می‌دهد.

«سیروس.»

این اسم مثل چکشی بر من فرود می‌آید. کلمات هندریک، آن روز سال‌ها پیش در سنترال پارک ویران از گردباد، به یادم می‌آید. گذشته هرگز نمی‌گذرد. فقط

پنهان می‌شود.

«من...»



«تو پیانو می‌زدی. وقتی آن روز ترا دیدم، در پاب... من...»

دو فکر: دارم خواب می‌بینم. این ممکن است. قبلاً خواب کامیل را دیده‌ام.

یا: شاید او هم پیر است. پیر، پیر، پیر. مثل، یک باستانی. یک آلبا. شاید عکس‌هایی که در فیس‌بوک از جوانی او دیده‌ام نوعی فوتوشاپ بوده‌اند. شاید این احساسی است که نسبت به او داشته‌ام. شاید ارتباط ما این است. شاید فقط همانندی غیرعادی‌مان را حس کرده بودم. یا شاید او این را از طریق دیگری می‌داند. تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که باید به شکلی جلو حرف زدنش را بگیرم. اگر به همین ترتیب ادامه بدهد نه فقط مرا، بلکه خودش را هم لو می‌دهد. برایم مهم است. دیگر انکارش بی‌فایده است. دروغی که زمان درازی به خودم گفته‌ام - اینکه می‌توانم بدون اهمیت دادن به هیچ فرد تازه‌ای وجود داشته باشم - فقط همان بود. یک دروغ. اصلاً نمی‌دانم چرا کامیل می‌بایست کسی باشد که این را به من بفهماند، اما دیگر نمی‌توانم انکار کنم که برای او اهمیت قائلم. و، با اهمیت قائل بودن برایش، نیاز فزاینده‌ای به حمایت از او حس می‌کنم. گذشته از همه چیز، هندریک آدم‌هایی را به خاطر چیزهایی به مراتب کمتر از زیر لب حرف زدن در سالن یک مدرسه ساکت کرده بود. اگر کامیل از وجود آلباها با خبر است و دارد آن را در مقابل جمع می‌گوید، خود به خود چیزی بیشتر از هویت مرا به خطر می‌اندازد. او دارد زندگی خودش را به خطر می‌اندازد.

«فقط آرام باش. خوب... (۱۳) Nous allons par her plus tard... همه چیز را توضیح می‌دهم. اما حالا، ساکت باش. اینجا نمی‌توانم به تو بگویم. لطفاً، درک کن.»

همان‌طور که تلاش می‌کند بنشیند، خواب‌آلود به نظر می‌رسد. به من خیره می‌شود، گنجی برطرف شده. «بسیار خوب. درک می‌کنم.» لیوان آب را برمی‌دارم و به او کمک می‌کنم جرعه‌ای بنوشد. او به دافنه و بقیه‌ی چهره‌های نگران لبخند می‌زند. «متأسفم... هرچند ماه یکبار دچار تشنج می‌شوم. به خاطر بیماری صرع است. حمله‌ها مدتی خسته‌ام می‌کند. خوب می‌شوم. قرص‌ها باید جلو تشنج را بگیرند. بنابراین احتمالاً به قرص‌های تازه‌ای نیاز دارم...» به من خیره می‌شود. پلک‌هایش سنگین به نظر می‌رسند. انگار هم‌زمان شکننده و استوار است.

از او می‌پرسم: «تو خوبی؟»

به کوتاهی سر تکان می‌دهد، اما به نظر می‌رسد به اندازه‌ی من ترسیده.



حدود هفت شب بود. کنار صحنه‌ی رقص بزرگ، مردانی با کت‌های شب و زن‌هایی با لباس‌های گشاد با حاشیه‌های منگوله‌دار و موهای صاف تا زیر گوش‌ها کوتاه شده، ککتل می‌نوشیدند و به آهنگی که می‌زدم گوش می‌دادند.

سیروس به خاطر جاز معروف بود. اما، در ۱۹۲۹، مشتری‌های بافرهنگ فقط جاز- جاز- جاز نمی‌خواستند، چون جاز همه جا بود. بنابراین گاهی آن را با کمی چیزهای دیگر مخلوط می‌کردم. گاهی، با تانگوی آرژانتینی یا آهنگ‌های کولی‌ها، اما اوائل شب می‌توانستید هرچیز ملایم و عمیقی را بنوازید، بنابراین داشتم قسمت‌هایی از کارهای فوئر را می‌نواختم که به دوران مالیخولیایی او مربوط بود و هر نت را حس می‌کردم.

همان‌طور که می‌نواختم، عکاسی به من گفته بود: «(۱۴) je ne suis pas ici Pr'etendez que

قانون عکس نگرفتن هندریک را به یاد آورده و زمزمه کرده بودم: «(۱۵) non pasde Pas de photos!

اما خیلی دیر شده بود. چنان غرق در موسیقی شده بودم که او توانسته بود بی‌آنکه بفهمم عکس بگیرد.

«(۱۶) Merde» این را با خودم زمزمه کردم و به سراغ گرشوین رفتم تا روحیه‌ام را بهتر کنم.

ما در یک پاب درجه‌ی یک شیک در تئاتر گلوب جدید هستیم.

عصبی می‌شوم. علتش مکان نیست. خود کامیل است. راز ترسناک است. او از کجا موضوع سیروس را می‌داند؟ از کجا می‌توانسته بداند؟ از همه‌ی پاسخ‌هایی که فکرشان را کرده‌ام می‌ترسم و از پاسخ‌های ناشناخته‌ای که به آن‌ها فکر کرده‌ام. به خاطر او می‌ترسم. به خاطر خودم می‌ترسم.

مثل پرنده‌ای شوم که روی لبه‌ی پنجره نشسته باشد، می‌جنبم و به اطراف نگاه می‌کنم. اما یک دلیل دیگر هم برای ترس من وجود دارد. می‌ترسم چون تا این زمان جان به در برده‌ام.

منظورم این است، زمان درازی است که به طور جدی نخواستهم خودم را بکشم. آخرین بار، دقیقاً، در یک پناهگاه زیرزمینی در تاراگونا در جنگ داخلی اسپانیا بود که هفت تیری را در دهانم گذاشتم و آماده بودم تا سرم را منفجر کنم. فقط با واداشتن خودم به مدام خیره شدن به سکه‌ی پنی شانس ماریون توانستم مغزم را توی جمجمه‌ام نگه دارم. اما آن ۱۹۳۷ بود. زمان درازی گذشته بود بی‌آنکه بخواهم به طور جدی خودم را بکشم.

اخيراً فکر کرده‌ام می‌خواهم از گروه هندریک خارج شوم اما شاید این در واقع یک اشتباه بود. بله، من به هندریک «تعلق» دارم اما در آن آرامشی وجود دارد. اراده‌ی آزاد مبالغه‌آمیز است.

کی‌یر یگور در اواسط قرن نوزدهم نوشت: «اضطراب، منگی آزادی است.»

قرن‌ها از مرگ رُز رنج برده بودم، و آن درد در یکنواختی بی‌طرفانه زیستن و جا به جایی پیش از آنکه فرصتی برای گردآوری توده‌ای احساسی داشته باشم، محو شده بود. توانسته بودم از موسیقی و غذا و شعر و لذت‌های زیباشناختی دنیا لذت ببرم و حالا می‌فهمیدم این کاملاً خوب بود.

با این حال حفره‌ای درون من بود، اما حفره‌ها دست‌کم گرفته می‌شدند. حفره‌ها از عشق تهی بودند، اما همین‌طور از درد. تهی بودن از امتیازهای خود عاری نبود. می‌توانستید در تهی بودن این طرف و آن طرف حرکت کنید.

سعی دارم به خودم بگویم فقط به خاطر آنچه قرار است به من بگوید به دیدنش آمده‌ام و اینکه من نباید در مقابل چیزی به او بگویم. اما بودن در اینجا عجیب است. به‌خصوص این مکان.

بعد از آنکه از گالری موزیسین‌ها پایین پریدم دیگر در این مکان خاص نبوده‌ام. روزی که بر پشت ویل کمپ فرود آمدم و منینگ را دوباره دیدم. البته، آن روز اعترافی دیگر نزد رُز بود. و حالا می‌توانم در وسط گفت‌وگوهای مؤدبانه‌ی تئاتر طبقه‌ی متوسط و تلق‌تلق‌کارد و چنگال‌ها در اطرافم، پژواک محو آن روز را حس کنم.

تصویر معروف شکسپیر از روی فهرست غذاها به من خیره شده. همیشه فکر می‌کردم این اصلاً به او شباهت ندارد - همه‌ی این تصویر پیشانی بلند و موی بد و ریش کم پشت و حالت چهره‌ی آدمی که بخشی از مغزش را برداشته‌اند - اما حالا چشم‌ها شبیه چشم‌های او به نظر می‌رسند. همان‌طور که به زندگی ادامه می‌دهم با شیطننت نگاهم می‌کنند. انگار تماشای مردی که آن روز به فرارش کمک کرد تا زندگی تراژدی - کمدی بی‌پایانی را ادامه بدهد، برایش سرگرم‌کننده است. پیشخدمت اینجاست و حالا کامیل با لبخند به او نگاه می‌کند.

کامیل یک پیراهن آبی تیره پوشیده. رنگ پریده و کمی خسته اما همین‌طور زیبا به نظر می‌رسد.

عینکش را کمی روی بینی کمی بالاتر می‌برد و به پیشخدمت می‌گوید: «من بال ماهی چهارگوش می‌خواهم.»

پیشخدمت می‌گوید: «بسیار خوب.» و رو به من می‌کند.

«من نیوکی می‌خواهم با سس پستوی کیل.»

پیشخدمت فهرست غذاها و پرتره‌های رئیس سابق مرا برمی‌دارد و من دوباره به کامیل نگاه می‌کنم و سعی دارم آرام باشم.

می‌گویم: «متأسفم. به خاطر اینکه در مدرسه گاهی رفتارم عجیب است.»

کامیل سرش را تکان می‌دهد. «واقعاً باید از گفتن این دست برداری. عذرخواهی مدام خصوصیت جذابی نیست.»

«حق با توست. مسأله این است، رفتار من با مردم کاملاً بد است.»

«آهان، آن‌ها. مردم. بله، سخت است.»

«و گاهی، در سرم فکرهای زیادی دارم.»

«به باشگاه ملحق شو.»

«باشگاهی وجود دارد؟»

«نه. توی باشگاه‌ها آدم‌های زیادی هستند. اما خوب است. همان‌طور باش که می‌خواهی باشی.»  
«من خیلی اجتماعی نیستم. مجبور بوده‌ام که مراقب باشم.» نگاهش که می‌کنم، مطمئن می‌شوم هرگز او را نمی‌شناختم. در این زندگی طرح‌ها و آدم‌های آشنا او به طرز فوق‌العاده‌ای چهره‌ای نادر است که هیچ‌کس را به یاد نمی‌آورد. اما باید پرسیم. «ما هرگز همدیگر را ندیده بودیم، دیده بودیم؟ منظورم این است، قبل از آن روز که در پارک ترا ببینم. ترا یکبار از پنجره‌ی اتاق دافنه دیدم، اما قبلاً هرگز همدیگر را ندیده بودیم، دیده بودیم؟»  
«بستگی دارد منظورت از دیدن چه باشد. اما، نه، به معنی معمول نه.»

«بسیار خوب.»

«آهان.»

نوعی طفره رفتن است. هردو سؤال‌های بیشتری داریم اما آن‌ها را به انتظار شلیک آن یکی در غلاف نگه داشته‌ایم. تنها یک جمله می‌تواند هرکدام از ما را دیوانه کند.

ذره ذره نان جو می‌خوریم و زیتون‌ها را با چوب‌های کک‌تل شکار می‌کنیم.

می‌پرسم: «حالت چطور است؟» پرس و جویی به ملایم‌ترین شکل ممکن، اما صادقانه.

تکه ای از نان را جدا می‌کند و لحظه‌ای به آن خیره می‌شود، انگار در آن، در خمیر ترش نان، رازی است که همه‌ی عناصر کائنات را در خود جا داده.

می‌گوید: «خیلی بهترم. زمان درازی است که صرع دارم. قبلاً خیلی بدتر بود.»

زمان دراز.

«پس قبلاً خیلی تشنج کردی؟»

می‌گوید: «بله.»

پیشخدمت لیوان‌هایمان را پر می‌کند. من جرعه‌ای می‌نوشم. بعد جرعه‌ای دیگر.

کامیل با چشم‌های نافذ به من نگاه می‌کند. «حالا تو. تو قول دادی. من باید داستانت را بدانم.»

«می‌خواهم برایت از خودم حرف بزنم.» این را به او می‌گویم، هنوز مطمئن نیستم در نهایت چقدر از حقیقت را آشکار می‌کنم. «اما چیزهایی هستند

که برای تو - برای هرکسی - بهتر است که نداند.»

«موضوعات مجرمانه؟» حس می‌کنم دارد سر به سرم می‌گذارد.

«نه، منظورم این است، خوب، یک مقدار از آن‌ها هم هست. نه. فقط می‌گویم اگر برایت از خودم حرف بزنم، به احتمال بسیار قوی فکر می‌کنی دیوانه‌ام.»

«فیلیپ ک. دیک نوشت که گاهی واکنش درست به واقعیت دیوانه شدن است.»

«آن نویسنده‌ی علمی تخیلی؟»

«بله. من یک خوره هستم. کارهای علمی تخیلی دوست دارم.»

می‌گویم: «خوب است.»

«تو هم آن‌ها را دوست داری؟»

با خودم فکر می‌کنم، نه. من همان هستم.

«بعضی‌ها را. فرانکشتین. گل‌هایی برای آلجرنون.»

می‌گوید: «می‌خواهم برایم از خودت حرف بزنی. دست‌کم همان چیزی را که داشتی می‌گفتی، به من بگو. بگذار بفهمم دیوانه‌ام یا نه.»

این وسوسه‌انگیز است، فقط همین که بگویی تو دیوانه‌ای و به بحث خاتمه بدهی. اما به جای آن می‌گویم: «قبل از آنکه برایت از خودم حرف بزنم، تو باید برایم از خودت بگویی.» لحنم جدی‌تر از آن است که قصد داشته‌ام.

چشم‌هایش گشاد می‌شوند. «باید این کار را بکنم؟»

نفس عمیقی می‌کشم. این لحظه‌ی مناسب است. «می‌خواهم بدانم چطور مرا شناختی. باید بدانم چرا از سیروس اسم بردی. سیروس هشتاد سال قبل بسته شد.»

«من آن‌قدر پیر نیستم.»

«دقیقاً. این‌طور فکر نکردم.»

آهنگی در پس زمینه شنیده می‌شود. سرش را کج می‌کند. «آه، من عاشق این هستم. گوش کن.»



گوش می‌کنم. یک ملودی گرم و احساساتی که می‌شناسم. ترانه‌ی «دوباره باز می‌گردد» مال کارلی سیمون است.  
«مادرم عاشق کارلی سیمون بود.»

«و مایکل جکسون؟»

«آن فقط من بودم.»

لبخند می‌زند و وقتی متوجه می‌شود نوبت اوست که خودش را توضیح بدهد، یک لحظه‌ی توأم با دستپاچگی پیش می‌آید. و در آن لحظه بودن با او را تصور می‌کنم. همان‌طور که قبلاً در پاب تصور کرده بودم. به شدت احساس می‌کنم باید فرار کنم و از هندریک بخواهم مرا سوار هواپیمایی کند و در جای دیگری ناپدید کند، جایی که او را دیگر نبینم. اما خیلی دیر شده.  
او آماده است.

می‌گوید: «درست است. (۱۷) Je vais m'expliquer» و این کار را می‌کند.

می‌گوید از وقتی هفت ساله بود تشنج‌هایش شروع شدند. والدینش خانه را امن کردند. فرش‌های نرم. دستمال سفره چسباندن به گوشه‌های میز. پیدا کردن داروی مناسب مدتی طول کشید. و او به تدریج دچار ترس از فضای باز شد. «در اصل، از زندگی می‌ترسیدم.»  
وقتی نوزده ساله بود با یک طراح وب خوش‌قیافه و شوخ به اسم اریک نامزد شد که مادرش سوئدی بود. این همان اریک بود که در اینترنت دیده بودم. اریک فیس‌بوک. او در ۲۰۱۱موقع صخره‌نوردی مرده بود.

«من آنجا بودم. معلوم است که نه در حال صخره‌نوردی. با چند نفر از دوستان‌مان بودم. خون خیلی زیادی بود. تا ماه‌ها هربار چشم‌هایم را می‌بستم جز خون چیزی نمی‌دیدم. و حالا که او مرده بود فکر کردم، خوب... همه چیز به درک.»  
چند نفس کوتاه کشید. حرف زدن درباره‌ی خاطرات اندکی دوباره آن‌ها را زیستن است.

«همیشه نگران بودم که یک وقتی ممکن است بمیرم. و می‌خواستم مثل او سالم باشم، اما بعد - بوم - او هم فناپذیر از کار درآمد. و این دیگر بیش از حد بود. باید از آنجا خارج می‌شدم، باید خارج می‌شدم بنابراین سفر کردن را شروع کردم. می‌دانستم دیگر نمی‌توانم زندانی بیماریم بمانم. این را می‌فهمی؟»  
البته که می‌فهمیدم. «خوب بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ وضع چطور تغییر کرد؟»

«شش ماه در آمریکای جنوبی سفر کردم. برزیل، آرژانتین، بولیوی، کلمبیا. شیلی. عاشق شیلی شدم. شگفت‌انگیز بود. اما بعد، بالأخره، پولم تمام شد و در نتیجه به فرانسه برگشتم و نمی‌توانستم به گرونوبل برگردم - می‌دانی، فقط خاطرات - بنابراین در پلازا آنتی کاری پیدا کردم. یکی از آن هتل‌های بزرگ سطح بالا. در آن کار چیز آرامش‌بخشی وجود داشت. تمام مدت با مردم حرف می‌زدی، همه‌ی روز، اتاق گرفتن، اتاق تحویل دادن، اما هیچ چیز عمیق و پرمعنایی در آن وجود نداشت، می‌فهمی؟ هرگز سؤالی درباره‌ی مسائل زندگی در کار نبود، بنابراین برای من کاملاً مناسب بود.»

همین است. این را حس کردم. همان‌طور که ادامه می‌دهد سینه‌ام از نگرانی تنگ می‌شود.

«و به هرحال، آن‌ها عکس‌هایی داشتند، نمایشگاهی در لابی هتل از دوران طلایی پاریس، همه از دهه‌ی بیست. و خیلی از آن‌ها مال کلوب‌های جاز بودند، و بلوارها، و مونمارت، و یکی هم از او... اسمش چه بود... خواننده‌ی جاز، رقاص، با چیتا...»

«ژوزفین بیکر؟»

و همان‌طور که اسمش را می‌برم، او را در حال اجرای چارلستون در مه ناشی از دود سیگار در کلوب سنتری در پاریس به یاد می‌آورم.

به سرعت سر تکان می‌دهد، دست‌هایش را می‌چرخاند، انگار دارد به نتیجه‌گیری‌اش نزدیک می‌شود. سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.

«بله. ژوزفین بیکر. به هرحال، آنکه مقابل من بود، آنکه هر روز نگاهش می‌کردم، بزرگ‌ترین آن‌ها بود: عکسی از پیانیستی در یک رستوران. اسم رستوران سیروس بود. اسم سیروس در عکس بود. و عکس سیاه و سفید بود اما برای زمان خودش کیفیت خیلی خوبی داشت و مرد چنان غرق در نواختن موسیقی بود که به جایی فراتر از پیانو نگاه می‌کرد، بی‌اعتنا به همه‌ی کسانی که در رستوران داشتند به او نگاه می‌کردند و من مجذوب این لحظه شدم، این لحظه‌ی منجمد شده... چون انگار چیزی بی‌زمان در آن بود. چیزی فراتر از زمان. و همین‌طور، مرد خوش‌قیافه بود. دست‌های زیبایی داشت. و چهره‌ای جدی و غرق در فکر. و پیراهن کاملاً سفیدی به تن داشت اما آستین‌هایش را بالا زده بود، بی‌خیال، و جای زخمی روی بازویش بود. جای زخم منحنی. و فکر کردم می‌شود از او خوشم بیاید چون این مرد مرده بود. فقط او نمرده بود، مرده بود؟ چون آن مرد تو بودی.»

مکث می‌کنم. ناگهان اصلاً نمی‌دانم باید چه کنم. در پاب دیده بودم او به جای زخم روی ساعدم خیره شده بود و حالا علتش را می‌دانم. حالا همه چیز معنی پیدا کرده است.

با توجه به اینکه او را اینجا آورده بودم تا حقیقت را بگویم، این مسخره است، اما حالا از انجام چنین کاری می‌ترسم. دروغ‌گویی غریزه‌ی من است. گذشته از همه چیز، دروغ‌گوی خیلی خوبی هستم. نرم و طبیعی. فقط باید بخندم و سرخورده به نظر برسم و بگویم کمی حیف شده چون یک لحظه فکر

کرده بودم او واقعاً مرا شناخته و حالا می‌دانم دارد شوخی می‌کند. عکس‌ها دروغ هستند. به خصوص عکس‌های دهه‌ی ۱۹۲۰. اما این کار را نمی‌کنم. به گمانم بخشی به این علت است که واقعاً نمی‌خواهم او را شرم‌منده کنم. فکر می‌کنم، بخش دیگری از من، می‌خواهد او حقیقت را بداند. نیازمند این است که او بداند.

او در میان سکوت من، می‌گوید: «خوب.»

بعد حرکتی می‌کند که به سختی می‌شود معنی‌اش را فهمید. چانه‌اش را اندکی جلو می‌آورد و به کوتاهی سر تکان می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد و موهایش را پشت گوشش می‌زند. این حرکت کمی مبارزه‌جویانه است. نمی‌دانم با چه چیزی مبارزه می‌کند. زندگی؟ واقعیت؟ صرع؟ در عرض دو ثانیه این حالت عوض می‌شود اما فکر می‌کنم این لحظه‌ای است که در آن باید پیش خودم اعتراف کنم برای اولین در عرض چهار قرن عاشق شده‌ام.

شاید عاشق کسی شدن به خاطر یک حرکت عجیب به نظر برسد، اما گاهی همه‌ی وجود آدمی را تنها در یک لحظه می‌شناسید. همان‌طور که می‌توانید به یک دانه‌ی شن دقیق شوید و کائنات را درک کنید. عشق در نگاه اول شاید واقعیت داشته باشد یا نداشته باشد، اما عشق در یک لحظه واقعیت دارد.

برای امتحان اینکه در مقایسه با آنچه فکر می‌کند باور دارد به چه مقدار از آن واقعاً معتقد است، محتاطانه می‌گویم: «خوب. تو نه فقط داستان‌های علمی تخیلی دوست داری، بلکه فکر می‌کنی من می‌توانم علمی تخیلی باشم. فکر می‌کنی می‌توانم مسافر زمان یا چیزی مثل آن باشم.»

شانه بالا می‌اندازد. «یا یک چیزی. من نمی‌دانم. من نمی‌دانم. منظورم این است هر حقیقتی که مردم آماده‌ی باور داشتندش نیستند علمی تخیلی به نظر می‌رسد. اینکه زمین گرد خورشید می‌چرخد. الکترومغناطیس. تکامل. اشعه‌ی ایکس. هواپیما. دی‌ان‌ای. سلول‌های بنیادی. تغییرات آب و هوا. آب در مریخ. همه‌ی این‌ها علمی تخیلی بوده‌اند تا اینکه دیدیم اتفاق افتادند.»

به شدت تمایل دارم از اینجا، از رستوران بیرون بروم. این تمایلی تقریباً به همان قدرت تمایل به تا ابد حرف زدن با اوست. اما نه کاملاً چشم‌هایم را طوری محکم می‌بندم که انگار دارم آه‌ن داغ را به پوستم می‌چسبانم.

«می‌توانی به من بگویی. می‌توانی حقیقت را به من بگویی.»

«نمی‌توانم.»

«می‌دانم تو در آن عکس بودی.»

«صحنه‌سازی بود. عکس صحنه‌سازی بود. مال دهه‌ی بیست نبود.»



«داری دروغ می‌گویی. به من دروغ نگو.»

می‌ایستم. «من باید بروم.»

«نه، نباید بروی. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. از تو خوشم می‌آید. نمی‌توانی از همه چیز فرار کنی.»

«اشتباه می‌کنی. می‌توانی. می‌توانی فرار کنی و فرار کنی. می‌توانی تمام عمرت فرار کنی. می‌توانی فرار کنی و تغییر کنی و به فرار ادامه بدهی.»

مردم دست از خوردن برداشته‌اند و دارند به من نگاه می‌کنند. دارم جنجال راه می‌اندازم. دوباره اینجا در ساوت‌وارک. روی صندلی‌ام می‌نشستم.

می‌گوید: «من عکس را دارم. آن را در تلفنم دارم. عکسی از یک عکس. اما کیفیتش خوب است. می‌دانم عجیب به نظر می‌رسد. اما اگر به من نگویی، این سؤال برای همیشه در ذهنم می‌ماند و سعی می‌کنم برای رسیدن به پاسخ راه‌های دیگری پیدا کنم.»

«این کار خیلی غیرعقلانه به نظر می‌رسد.»

«درست مثل کارهای من به نظر می‌رسد. اعتقاد دارم هر حقیقتی باید دانسته شود. این را می‌فهمی؟ چون با صرع زندگی کرده‌ام و این یک راز است. آن‌ها خیلی کم درباره‌اش می‌دانند. این یک حقیقت است و شناخته شده نیست. ما باید همه‌ی حقایق را بدانیم. به خصوص این روزها. و تو قول دادی. تو قول دادی اگر به اینجا بیایم به من می‌گویی. اگر به من نگویی به پرسیدن سؤال‌ها ادامه می‌دهم.»

«و اگر حقیقت را به تو بگویم و بگویم که باید قول بدهی هیچ چیز - حتی به اندازه‌ی سرسوزنی - به هیچ‌کس نگویی؟ آن وقت چی؟»

«پس چیزی نمی‌گویم.»

به صورتش نگاه می‌کنم. از روی یک چهره خیلی چیزها می‌توانید بگویید. اما به او اعتماد دارم. من به خصوص در یک قرن گذشته یا همان حدود، تربیت شده‌ام به کسی به جز هندریک اعتماد نکنم؛ و با این حال به او اعتماد دارم. شاید چون نوشیده‌ام. یا شاید دارم تمایلی طبیعی پیدا می‌کنم. برای یک لحظه‌ی وحشتناک سردرگم‌کننده او را کاملاً می‌شناسم. او را طوری می‌شناسم که انگار همه‌ی عمرم را با او گذرانده‌ام.

«بله، آن من بودم. آن من بودم.»

مدتی به من خیره می‌شود، انگار به چیزی خیره شده که دارد به آهستگی از میان مه بیرون می‌آید. انگار پیش از آن واقعاً این‌قدر از آن مطمئن نبوده، انگار می‌خواسته به او گفته شود آن یک توهم پیچیده بوده. از این نگاه لذت می‌برم. از اینکه می‌داند لذت می‌برم.

بعداً نگران چیزی می‌شوم که همان موقع گفته‌ام. حقیقتی که بین ما رد و بدل شده. اما همین حالا، چیزی جز آسودگی نیست. غذای ما را می‌آورند.

پیشخدمت را تماشا می‌کنم که در سر و صدای رستوران ناپدید می‌شود.

بعد به او نگاه می‌کنم و همه چیز را می‌گویم.

دو ساعت بعد، ما داریم کنار تیمز راه می‌رویم.

«از باور کردن این می‌ترسم. می‌دانستم تو بودی. این را می‌دانستم. اما بین دانستن چیزی و آگاه بودن از چیزی فرق هست. حس می‌کنم شاید دیوانه باشم.»  
«تو دیوانه نیستی.»

مرد جوانی، نزدیک جایی که قبلاً کلاه کاردینال بود، برای سرگرمی جمعیت روی دوچرخه‌ای بالا و پایین می‌پرد. به کامیل نگاه می‌کنم و جدی بودن شدید او را در کنار توریست‌های شاد اطراف مان می‌بینم و احساس گناه می‌کنم، انگار فقط رازی را به او نگفته‌ام، بلکه او را به بار احساسی خودم مبتلا کرده‌ام. به او درباره‌ی ماریون گفته‌ام. و حالا دارم کیسه‌ی پلاستیکی که سکه‌ی پنی او را در آن نگه می‌دارم بیرون آورده و در نور می‌گیرم.  
«روزی را به یاد دارم که این را به من داد. اوقاتی را که با او گذشته بیشتر از چیزهایی که یک سال پیش اتفاق افتاده به یاد دارم.»  
«و فکر می‌کنی هنوز زنده است؟»

«نمی‌دانم. همین که انسان باشی و چهار صد سال زندگی کنی به اندازه‌ی کافی سخت است. و هرگز کسی فکر نکرده ما جادوگریم یا نگران این نبوده که چرا بچه‌دار نشده‌ایم. اما همیشه این را حس کرده‌ام. دختر باهوشی بود. می‌توانست بخواند. وقتی نه ساله بود، می‌توانست از موتنتی نقل قول کند. نگرانی من برای ذهن اوست. همیشه بچه‌ی خیلی حساسی بود. ساکت. می‌توانست مسائل را درک کند. به سادگی ناراحت می‌شد. به چیزها فکر می‌کرد. غرق در دنیای خودش بود. کابوس می‌دید.»

کامیل می‌گوید: «دختر بیچاره.» اما متوجه می‌شوم از این همه اطلاعات کمی گیج شده.

تنها چیزی که به او نگفته‌ام موضوع انجمن آلباتروس است. حس می‌کنم حتی حرف زدن از آن به شکلی او را به خطر می‌اندازد. به جز ماریون،



بنابراین وقتی از من می‌پرسد کسان دیگری را می‌شناسم که مثل خودم باشند، به اگنس یا هندریک اشاره نمی‌کنم. اما از اومای، دوست قدیمی اهل تاهیتی‌ام، با او حرف می‌زنم.

«از وقتی لندن را ترک کرد، او را ندیده‌ام. در سومین سفر کوک با او همراه شد. کوک او را به عنوان مترجم می‌خواست. دیگر هرگز او را ندیدم. اما او به انگلیس برگشت.»

«کاپیتان کوک؟»

«بله.»

آن‌قدر درگیر این موضوع است که با داستان‌هایم در مورد شکسپیر و فیتزجرالد او را از پا در نمی‌آورم. نه هنوز. کمی بیشتر حرف می‌زنیم.

دوباره در مورد جای زخم از من می‌پرسد. طوری انگشتش را روی آن می‌کشد که انگار می‌خواهد آن را واقعی‌تر کند. به رودخانه نگاه می‌کنم، جایی که روزگاری، دکتر هاچینسون را پیدا کردند و متوجه می‌شوم لازم است چیزی به او بگویم.

به او می‌گویم: «گوش کن. نمی‌توانی به هیچ‌کس چیزی از این موضوع بگویی. احتمالاً نباید به تو می‌گفتم. فقط مسأله این است که داشتنی خیلی چیزها می‌پرسیدی. فکر می‌کردی مرا می‌شناسی. و آن فکر، آن کنجکاوی، احتمالاً از دانستن خطرناک‌تر بود. بنابراین حالا که می‌دانی، باید در موردش خاموش بمانی.»

«خطرناک؟ الان دوران جادوگران نیست. بی‌تردید می‌توانی این را علنی کنی. تست دی‌ان‌ای بدهی. اثبات کنی. این شاید بتواند به مردم کمک کند. می‌دانی، کمک به علم. مبارزه با بیماری‌ها. گفتی سیستم ایمنی تو...»

«آن‌ها که می‌دانستند، تاریخچه‌ای از اتفاق‌های بد دارند. دکترهایی که می‌خواستند شواهد را به چاپ برسانند و امثال آن‌ها. آن‌ها مدام ناپدید می‌شوند.»

«ناپدید شدن؟ چه کسی آن‌ها را ناپدید می‌کند.»

حقیقت با دروغ‌های خودش همراه شد. «نمی‌دانم. این نوعی دنیای پر از سایه‌هاست.»

کمی بیشتر حرف می‌زنیم و به راه رفتن ادامه می‌دهیم. از روی پل میلیونوم عبور می‌کنیم و از میان شهر به سمت شرق راه می‌افتیم. داریم در

اصل به طرف خانه می‌رویم. گفت‌وگویمان ما را به آن سو می‌برد.

یک ساعت پیاده‌روی است، اما هوا خوب است و هیچکدام ما نمی‌خواهد سوار مترو شود. پیاده از کلیسای جامع سنت پل عبور می‌کنیم، و به او می‌گوییم آنجا چقدر از امروز شلوغ‌تر بوده و اینکه حیاط کلیسا قبلاً مرکز خرید و فروش کتاب بوده. بعد از خیابانی به اسم آبرون مونگر (۱۸) لین می‌گذریم و او از من درباره‌اش می‌پرسد و می‌گوییم عادت داشتم از همین آبرون مونگرلین عبور کنم و به ساوت وارک بروم و اینکه آن زمان اینجا، خیابانی سراسر پسر و صدا و داغ از شکل دادن به آهن، با نامش تناسب داشت.

او دورتر از من در سمت شرق زندگی می‌کند. وقتی می‌گویم احتمالاً باید آبراهام را به پیاده‌روی ببرم و اینکه او می‌تواند بیاید، دعوت را می‌پذیرد. با هم روی نیمکتی می‌نشینیم که اولین بار او را دیدم. یک کیسه‌ی خرید خالی مثل روحی کارتونی بالای سر ما شناور است. «در طول زمان، تفاوت‌های اصلی چه هستند؟»

«هرچه می‌بینی. هرچه می‌بینی فرق دارد. هیچ چیز یکسان نمی‌ماند.» به موجودی اشاره می‌کنم که دارد به سرعت از درختی بالا می‌رود. «آن زمانی یک سنجاب قرمز بود، نه خاکستری. و کیسه‌های خرید در هوا شناور نبودند. صدای ترافیک بیشتر پتیکوپتیکو بود. مردم به ساعت‌های جیبی نگاه می‌کردند، نه به تلفن‌ها. و بوها، این خودش چیز دیگری است. دیگر آن‌قدر بو حس نمی‌کنی. همه جا بوی گند می‌داد. فاضلاب و همه‌ی پس مانده‌های کارخانه‌ها به تیمز می‌ریخت.» «عالی.»

«بوی تندی بود. بوی گند بزرگ بود. آن موقع حوالی هزار و هشتصد و پنجاه بود. یک تابستان داغ. همه‌ی شهر متعفن بود.» «هرچند هنوز هم خیلی بوی گند می‌دهد.»

«حتی قابل مقایسه هم نیست. عادت می‌کردی در تعفن زندگی کنی. مردم هرگز حمام نمی‌کردند. فکر می‌کردند حمام برای آن‌ها بد است.» زیربغلش را بو می‌کند. «پس، آن موقع همین‌طوری خوب بودم؟»

خم می‌شوم و او را بو می‌کنم. «بی‌اندازه تمیز. مردم خیلی مشکوک می‌شدند. تقریباً در حد قرن بیستم تمیز هستی.» می‌خندد. متوجه می‌شوم اینکه بتوانی کسی را که دوست داری بخندانی، ساده‌ترین و خالص‌ترین لذت دنیا است.

آسمان کمی تیره می‌شود.

«پس تو واقعاً از من خوشتر آمده بود؟»

دوباره می‌خندد. «تو برای کسی که چهارصد سال دارد، واقعاً ناپخته به نظر می‌رسی.»

«آهان، چهار صد و سی و نه سال.»

«ببخشید، یک چهارصد و سی و نه ساله.»

«پرسیدن چنین چیزی باعث می‌شود پنج ساله به نظر برسی.»

«حس می‌کنم پنج ساله‌ام. معمولاً احساس می‌کنم مسن هستم اما همین الان حس می‌کنم پنج ساله‌ام.»

«بله، اگر این چیزی است که می‌خواهی بشنوی...»

«می‌خواهم حقیقت را بشنوم.»

آه می‌کشد. حالت نمایشی و ساختگی. آن حرکتی را می‌کند که موقع نگاه به آسمان انجام می‌دهد. من مجذوب نیم‌رخش را تماشا می‌کنم. «بله، از تو خوشم آمده بود.»

من هم آه می‌کشم. مال من هم کمی نمایشی و ساختگی است. «گذشته‌ها هرگز این‌قدر غم‌انگیز به نظر نرسیده است.»

«باشد. باشد. می‌آید. می‌آید. من از تو خوشم می‌آید.»

«من هم همین‌طور. منظورم از دوست. به نظرم تو مسحورکننده‌ای.»

کاملاً صادقانه گفته‌ام، اما او می‌خندد. «مسحورکننده؟ متأسفم.»

خنده‌اش محو می‌شود. می‌خواهم او را ببوسم. اما نمی‌دانم چطور این کار را بکنم. چهار قرن مجرد بوده‌ام و از آداب این وضعیت مطلقاً چیزی نمی‌دانم. این لحظه‌ی «ترانه‌ای بر گل‌دان یونانی» (۱۹). با امکان بوسه‌ای ابدی. با نگاه او به من و نگاه من به او.

می‌فهمم درست همانقدر می‌خواهم معمای او را حل کنم که او می‌خواهد معمای مرا حل کند و او کمی به من تکیه می‌دهد و بازویم را دور او می‌گذارم. روی نیمکت پارک. شاید دوست داشتن کسی یعنی همین. پیدا کردن یک راز شاد که بخواهید برای همیشه آن را کشف کنید.

ما مثل یک زوج، مدتی در سکوت می‌نشینیم و آبراهام را تماشا می‌کنیم که با یک کاکر اسپانیول با گام‌های سریع این طرف و آن طرف می‌رود. و



یکی دو دقیقه، از سنگینی شاد سر او بر شانه‌ام لذت می‌برم. بعد دو چیز سریع و پیاپی اتفاق می‌افتد. به رُز فکر می‌کنم و ناگهان به دردی ناشی از گناه دچار می‌شوم. به سر او که وقتی در تخت باریک در هکنی دراز کشیده بودیم روی سینه‌ی من بود. البته، کامیل نمی‌داند دارم به این فکر می‌کنم، فقط شاید بدنم کمی منقبض‌تر شده باشد.

و بعد تلفنم زنگ می‌زند.

«به آن اعتنا نکن.»

که نمی‌کنم. اما بعد دوباره زنگ می‌زند و این بار او می‌گوید: «بهتر است ببینی چه کسی است.» و من به تلفنم نگاه می‌کنم و روی صفحه یک کلمه می‌بینم. حرف ه. می‌فهمم باید جواب بدهم. باید دقیقاً همان کاری را بکنم که اگر کامیل نبود می‌کردم. بنابراین به آن جواب می‌دهم. و آن لحظه، آن لحظه‌ی کوتاه شادمانی، مثل کیسه‌ی پلاستیکی در باد شناور می‌شود.

\*\*\*

همان‌طور که تلفنم را کنار گوشم گرفته‌ام، از روی نیمکت بلند می‌شوم.

هندریک می‌پرسد: «وقت بدی است؟»

«نه. نه، هندریک. خوب است.»

«کجا هستی؟»

«سگم را برای پیاده روی آورده‌ام.»

«تنها هستی؟»

«بله. تنها هستم. فقط آبراهام است.» امیدوار این را آن‌قدر آرام گفته باشم که کامیل نشنیده باشد و آن‌قدر بلند که هندریک مشکوک نشود. فکر می‌کنم در هر دو مورد شکست خورده‌ام.

یک مکث.

«باشد، خوب، گوش کن... ما کسی را پیدا کرده‌ایم.»

«ماریون؟»

«افسوس، نه. دوستت را پیدا کرده‌ایم.»

کلمه‌ی «دوست» مرا گیج می‌کند. به کامیل نگاه می‌کنم که حالا به من اخم کرده و هنوز روی نیمکت است.  
«کی؟»

«آن مرد تو.»

صادقانه اصلاً نمی‌دانم دارد از چه حرف می‌زند. «کدام مرد؟»  
«آن پولنزیایی تو. او مای. او زنده است. و یک احمق است.»  
«او مای؟»

حتی اگر کامیل در آن نزدیکی نبود هم این خبر نمی‌توانست مرا خوشحال کند. نه به خاطر اینکه به دوست قدیمی‌ام علاقه ندارم، بلکه به این دلیل که حس می‌کنم اینکه هندریک او را پیدا کرده نتیجه‌ی خوبی ندارد. خیلی بعید بود که او بخواهد پیدا شود. خوشحالی فقط یک دقیقه قبل انگار به کلی از دسترس خارج شده.

می‌پرسم: «او کجاست؟ جریان چیست؟»

«یک موج‌سوار در استرالیا است که درست شبیه پرتره‌ی سیصد ساله‌ی جاشوآ رینولد است. اسم خودش را سول دیویس گذاشته. در جامعه‌ی موج‌سوارها کمی زیادی شناخته شده. سی‌وچند ساله‌ای که سیصدوپنجاه سال است حضور دارد. مردم دارند در مورد اینکه او چطور پیر نمی‌شود حرف می‌زنند. دارند درباره‌اش حرف می‌زنند. محض رضای خدا، تو اینترنت کامنت گذاشته‌اند. یکی می‌گوید: «اوه، این یاروی فناپذیر که نزدیک من زندگی می‌کند و از دهه‌ی نود تا به حال همین شکل است.» او خطرناک است. مردم دارند مشکوک می‌شوند. و البته این همه‌اش نیست. منبع اگنس در برلین می‌گوید آن‌ها از وجودش خبر دارند. انستیتو می‌تواند توی دردمسری واقعی بیفتد.»

باد بلند می‌شود. کامیل شانه‌اش را می‌مالد و با سر و دست تکان دادن به من می‌گوید سردش است. و سر تکان می‌دهم و با حرکت دهان می‌گویم: «دارم می‌آیم.» اما همزمان می‌دانم باید جلو هندریک به نظر برسد که عجله ندارم.  
«این یک...»



«تو به زودی تعطیلات داری؟ یک نیم ترم؟»

این شوم به نظر می‌رسد. «بله.»

«می‌توانم برایت پروازی به سیدنی بگیرم. یکراست. فقط دو ساعت توقف در دوبی. مقداری خرید در فرودگاه. بعد، استرالیا. هفته‌ای در آفتاب.» هفته‌ای در آفتاب. قبلاً در مورد سریلانکا هم همین را گفته بود.

می‌گویم: «فکر کردم گفתי همان بوده. فکر کردم گفתי می‌توانم هشت سال تمام این زندگی را داشته باشم. بدون مداخله.»

«لحن تو شبیه مردی است که پایبندی دارد. نباید پایبندی داشته باشی.»

«نه. نه پایبندی. یک سگ دارم. آبراهام. سگ پیری است. هشت سال دوام نمی‌آورد. اما نمی‌توانم همین‌طوری ترکش کنم.»

«می‌توانی همین‌طوری ترکش کنی. این روزها برای سگ‌ها مراقبینی هستند.»

«سگ خیلی حساسی است. کابوس می‌بیند و اضطراب جدایی دارد.»

«یک جوری حرف می‌زنی انگار مستی.»

می‌دانستم نباید کامیل را به خطر بیندازم.

«قبلاً کمی نوشیده‌ام. لذت بردن از موهبت‌های زندگی: اصل قضیه همین است، نیست؟ این چیزی نیست که به من گفتی؟»

«تنهایی؟»

«تنها هستم.»

کامیل حالا ایستاده. بند قلاده را گرفته. دارد چکار می‌کند؟ اما خیلی دیر شده. همان موقع دارد آن کار را انجام می‌دهد.

«بیا، پسر!»

نه.

«آبراهام!»

سگ به طرف او می‌دود.

لحن هندریک سرد و سخت می‌شود. «پایبندی تو همین است؟»

«چی؟»

«زنی که آبراهام را صدا زد. این اسم سگ توست، درست است؟»

هندریک هزاران نشانه‌ی پیری دارد. لعنت می‌فرستم که سنگینی گوش یکی از آن‌ها نیست. کامیل بلند قلاده‌ی آبراهام را وصل می‌کند، بعد دوباره به من نگاه می‌کند. آماده‌ی رفتن است. «زن؟»

حالا کامیل دارد به من گوش می‌کند.

«آن زن کیست؟»

«هیچ‌کس. آن زن اصلاً کسی نیست.»

دهانی که تازه در رویای بوسیدنش بودم، حالا از ناباوری باز مانده.

کامیل زمزمه می‌کند: «آن زن؟» اما این از آن زمزمه‌هاست که بیشتر به فریادی بی‌صدا شباهت دارد. با سرو دست تکان دادن می‌گویم، منظوری نداشتم. «فقط کسی است که در پارک دیده‌ام. سگ‌هایمان همدیگر را می‌شناسند.»

کامیل به شدت عصبانی است.

هندریک آه می‌کشد. اصلاً نمی‌دانم باور کرده یا نه، اما سر موضوع اصلی برمی‌گردد. «اگر این کار را نکنی، باز هم کس دیگری به دیدن دوست قدیمی‌ات خواهد رفت. یک بیگانه. این اواخر حسابی عضو گیری کرده‌ام. این چیزی است که به من امید می‌دهد ماریون را پیدا خواهم کرد. مسأله این است: خیلی‌ها را می‌توانم بفرستم، اما آن‌ها شاید نتوانند او را قانع کنند، و بعد...» صدایش به تدریج محو می‌شود. «بنابراین به تو بستگی دارد. کاملاً به تو بستگی دارد.»

اسطوره‌ی حق انتخاب. هندریک همیشگی. یا من می‌روم و با اومای حرف می‌زنم، یا اومای می‌میرد. چیزی که می‌گوید در اصل این است. اگر یکی از برلین به سراغش نرود، کس دیگری می‌رود. و، حتی از آن وحشتناک‌تر، می‌دانم حق با اوست. هندریک شاید یک سوء استفاده‌چی باشد، اما اغلب حق با اوست.

کامیل بند قلاده را به دست من داده و حالا دارد از پارک بیرون می‌رود.

«بعداً به تو زنگ می‌زنم. باید در این مورد فکر کنم.»

«یک ساعت فرصت داری.»

«یک ساعت. بسیار خوب.»

تلفن که قطع می‌شود، کامیل را صدا می‌زنم. «کامیل، صبر کن. داری کجا می‌روی؟»

«منزل.»

«کامیل؟»

«چه کسی پای تلفن بود؟»

«نمی‌توانم به تو بگویم.»

«درست همان‌طور که به آن زن نمی‌توانستی بگویی من کی هستم.»

«یک زن نبود.»

«تام، من نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«کامیل، خواهش می‌کنم.»

«گمشو.»

«کامیل؟»

«من سفره‌ی دلم را پیش تو باز کردم و به تو نزدیک شدم و تصور کن چیزی بین ماست که موجب شود آشنایی‌مان را انکار کنی. خدای بزرگ. ممکن بود از این به تو نزدیک‌تر شوم! احتمالاً این کاری است که می‌کنی. از آدم‌ها سوء استفاده می‌کنی. احتمالاً من برای تو درست مثل سگ دیگری هستم که باید تربیت شود.»

«آبراهام تربیت نشده. کامیل، خواهش می‌کنم، صبر...»

«(۲۰)» Fils de pute!

از پارک بیرون می‌رود. می‌توانستم او را دنبال کنم. هر ذره‌ی وجودم می‌خواهد او را دنبال کند. می‌توانستم با او حرف بزنم و در مورد هندریک توضیح بدهم. احتمالاً می‌توانستم همه چیز را درست کنم. اما همانجا ایستاده می‌مانم، روی چمن، زیر آسمان ارغوانی، با روزی که دارد در اطرافم می‌میرد. حساب می‌کنم عصبانی کردنش بهتر از به خطر انداختن اوست. این به کلی یک معماست. تنها راه من برای حفاظت از کامیل این است که هر قدر می‌شود کمتر با او سر و کار داشته باشم.

می‌دانم همین حالا هم خرابی زیادی به بار آورده‌ام. هندریک صدایش را شنیده. او می‌تواند لهجه‌ی فرانسه را تشخیص بدهد. گند. وقتی کله‌تان گرم باشد این اتفاق می‌افتد. و وقتی که سعی کنید به کسی نزدیک شوید. به دام می‌افتید. اما این همان دامی است که از ۱۹۸۱ در آن گرفتار شده‌ام. و مثل همیشه، این دام هندریک است. به معنی واقعی کلمه حس می‌کنم ایستا هستم. هرگز زندگی نداشته‌ام. و حالا در دورانی که بی‌نهایت به نظر می‌رسد اولین کسی را واقعاً برایش اهمیت قائل بوده‌ام را ناراحت کرده‌ام. گند. گند. گند.

آبراهام به بالا نگاه می‌کند، نفس نفس زنان سردرگمی‌اش را نشان می‌دهد. قرن‌ها فکر کرده بودم همه‌ی سرخوردگی من به خاطر سوگواری است. اما آدم‌ها به سوگواری غلبه می‌کنند. در طول سال‌ها حتی جدی‌ترین سوگواری‌ها را فراموش می‌کنند. اگر هم فراموش نکنند، دست کم کنار آن زندگی می‌کنند. و این کار را با سرمایه‌گذاری روی آدم‌های دیگر انجام می‌دهند، از طریق دوستی، از طریق خانواده، از طریق تدریس، از طریق عشق. من حالا مدتی است به این درک رسیده‌ام.

اما این یک فارس (۲۱) است. نمی‌توانم در زندگی کس دیگری تغییری به وجود بیاورم. حالا باید از معلم بودن دست بردارم. باید از هر تلاشی برای برقراری دیالوگ دست بردارم. باید با هیچ‌کس هیچ کاری نداشته باشم. باید در انزوای مطلق زندگی کنم. باید به ایسلند برگردم و جز وظایفی که هندریک به عهده‌ام می‌گذارد، هیچ کاری انجام ندهم.

ظاهراً برای من ممکن نیست وجود داشته باشم و موجب رنج نشوم - برای خودم، برای آدم‌های دیگر. مقداری بیسکویت برای آبراهام بیرون می‌آورم و مقداری می‌نوشم و «دوباره برمی‌گردد» کارلی سیمون را می‌خوانم و آن قدر عنوان ترانه را تکرار می‌کنم تا آنکه فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.

می‌بینم به زمانی که باید به هندریک تلفن کنم ده دقیقه مانده و روی یوتیوب کلیک می‌کنم و اسم «سول دیویس» را تایپ می‌کنم. فیلمی از موج و مردی با لباس غواصی روی تخته‌ی موج‌سواری پیدا می‌کنم که دارد از میان آب راهش را باز می‌کند.



بعد همان مرد از آب بیرون آمده و دارد روی شن راه می‌رود و به دوربین لبخند می‌زند اما اخم هم می‌کند، و سرش را تکان می‌دهد.  
او می‌گوید: «هی، مرد، با آن کاری نکن.» لهجه‌ی استرالیایی دارد و سرش را تراشیده و با معیارهای عادی، نزدیک به بیست سال پیرتر به نظر می‌رسد اما در این مورد تردیدی وجود ندارد: او اومای است. تصویر را ثابت می‌کنم. چشم‌هایش یکراست به من خیره می‌شوند، روی پیشانی‌اش دانه‌های آب شور است. تلفن را برمی‌دارم، آن را در دست می‌گیرم، به سراغ «اخیرها» می‌روم و شستم را روی حرف «ه» فشار می‌دهم.  
هندریک جواب می‌دهد.  
«بسیار خوب، هندریک. من این کار را می‌کنم.»



## بخش پنجم: بازگشت

### پلیموت، انگلیس، ۱۷۶۸

داستان اینکه چطور اومای را دیدم به یک سه‌شنبه‌ی بارانی در مارچ روی سنگفرش‌های بندر پلیموت برمی‌گردد. خمار بودم. در پلیموت همیشه خمار بودم. خوب، یا خمار یا مست. آنجا مکان مرطوبی بود. باران، دریا، ایل. حس می‌کردم در آنجا همه دارند به تدریج غرق می‌شوند. وقتی ناخدا ساموئیل والیس را پیدا کردم، او را از روی پرتله‌ای شناختم که در گیلدهال آویخته بود. کت خوش دوخت آبی تیره‌اش را پوشیده بود و غرق صحبت با مرد دیگری روی اسکله قدم می‌زد.

تازه یک ماه قبل به پلیموت آمده بودم. در آن زمان امیدم این بود که هرچه بیشتر در دریا پیش روم. از امید به پیدا کردن دخترم دست کشیده بودم و به جای آن دیدم سعی دارم معمایی را حل کنم که مرا به ستوه آورده بود: وقتی کسی را نداری که با او زندگی کنی، فایده‌ی زندگی چیست؟ هنوز برای آن پاسخی نداشتم. در نگاه به گذشته، فکر می‌کنم از نوعی افسردگی رنج می‌بردم.

به سوی والیس، رفتم و سر راهش ایستادم و همان‌طور که او جلو می‌آمد، عقب عقب رفتم.

گفتم: «شنیده‌ام یک نفر لازم دارید. برای سفر دریایی. با دلفین.»

دو مرد به راه خود ادامه دادند. کاپیتان والیس به من نگاه کرد. مانند افراد بسیاری که تاریخ آن‌ها را بزرگ نشان داده، از نزدیک معمولی‌تر بود، خوش‌پوشی او به جای پنهان کردن نقص‌های جسمی‌اش آن‌ها را بیشتر نشان می‌داد. کوتاه، خپل، با گونه‌های گلگون. مردی که بیشتر برای شام‌های مجلل خلق شده بود تا دریانوردی. و با این حال فقط دوسال به این مانده بود که جزیره‌ای به نام او شود. در این فاصله، چشم‌هایش با تحقیر به من نگاه کردند.

با نوعی صدای بم و بی صبر، از من پرسید: «تو کی هستی؟»

«جان فریرز.» اولین‌بار بود که این اسم را به زبان می‌آوردم.

همراه ناخدا والیس به نرمی بازویش را لمس کرد. به نظر می‌رسید این مرد خیلی با ناخدا والیس فرق دارد. با چشم‌های تیز اما دهانی مهربان، لب‌هایش در کناره‌ها با علاقه انحنا پیدا کرده بودند. علی‌رغم وضع هوا کت سیاهی به تن داشت. او توبیاس فرنو بود، مردی که در طول سال‌ها

خیلی خوب شناختم. هردو مرد در وسط بندر شلوغ، نزدیک جعبه‌های ماهی‌های خالدار خاکستری تازه کشته شده که در آفتاب ژوئن می‌درخشیدند، بی‌حرکت ایستادند. «و چرا ما باید ترا در کشتی مان داشته باشیم؟»

«آقایان محترم، من مهارت‌هایی دارم که ممکن است جایی لازم باشد.»

آقای فرنو پرسید: «مانند چه؟»

دست ته کیفم بردم و گلابت (۲۲) سه سوراخ از چوب سیاهم را بیرون و آوردم و آن را بر لبانم گذاشتم. شروع به نواختن چند نت از آهنگ محلی، «خلیج بیسکبی» کردم.

آقای فرنو سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند و گفت: «تو خوب فلوت می‌زنی.»

«ماندولین هم می‌توانم بنوازم.» البته، از لوت اسم نبردم. این کار مثل این بود که این روزها موقع یک مصاحبه‌ی کاری بگویند شما می‌توانید از فکس استفاده کنید. به سادگی چیزی نبود که مردم دیگر انجام بدهند.

آقای فرنو تحت‌تأثیر قرار گرفت و موقع اجرا چیزهایی گفت.

آقای والیس در حالیکه آهنگ را به طرز مبهمی زمزمه می‌کرد، برگشت و به همراهش گفت: «هوم‌م. آقای فرنو، ما قرار نیست کنسرت بگذاریم.»

آقای فرنو هوای مرطوب را به تندی فرو داد. «آقای والیس، اگر اجازه‌ی جسارت داشته باشم، می‌خواهم بگویم که توانایی موسیقایی در سفرهای دریایی طولانی مانند ما مهارت گرانبهایی است.»

خطاب به آقای والیس گفتم: «آقا، من مهارت‌های دیگری هم دارم.» نگاه پرسش‌آمیزی به من انداخت.

«می‌توانم بادبان برافراشته کنم و دکل‌ها را روغن بزنم و بادبان‌بندی را تعمیر کنم. می‌توانم هم کلمات را بخوانم و هم نقشه‌ها را. می‌توانم تفنگی را با باروت پر کنم و با هدف‌گیری قابل قبولی آن را شلیک کنم. آقا، می‌توانم به زبان فرانسه حرف بزنم. و همین‌طور هلندی، هرچند با مهارت کمتر. نگهبان شب خوبی هستم. می‌توانم ادامه بدهم، آقا.»

حالا آقای فرنو داشت جلو خنده‌اش را می‌گرفت. ناخدا والیس از یک دقیقه قبل خوشحال‌تر به نظر نمی‌رسید. در حقیقت، به نظر می‌رسید حالا جداً از من خوشش نمی‌آید. راه افتاد برود ولبه‌های کت ابریشمی به وزش مانند یک کشتی در حال عقب نشینی تاب می‌خورد.

«ما زود حرکت می‌کنیم. ساعت شش، صبح فردا. ترا در بندر می‌بینیم.»

«اطاعت می‌شود، آقا، ساعت شش. اینجا خواهم بود. از شما ممنونم. از شما خیلی ممنونم.»

## لندن، زمان حال

دارم به کلاس نهمی‌ها ادامه‌ی تاریخ اجتماعی را درس می‌دهم که کامیل چون رؤیایی دردناک، از جلو پنجره رد می‌شود. «در انگلیس دوران ملکه‌ی الیزابت، هیچ‌کس در جیش اسکناس نداشت. فقط سکه بود تا آنکه بانک انگلستان تأسیس شد...» به طور غریزی دستم را بالا می‌برم، اما کامیل واکنش نشان نمی‌دهد، حتی با آنکه مرا می‌بیند. آنتون می‌بیند که دستم پایین می‌آید. تمام هفته وضع همان‌طور می‌ماند. من برای کامیل نامرئی هستم. در اتاق معلم‌ها هرگز چشم‌هایش با چشم‌های من برخورد نمی‌کند. وقتی بیرون از کنار هم رد می‌شویم هرگز سلام نمی‌کند. او را آزرده‌ام. این را می‌دانم. بنابراین سعی نمی‌کنم با حرف زدن با او وضع را بدتر کنم. نقشه‌ام این است که به سادگی هفته را بگذرانم، به استرالیا بروم و تقاضا کنم به جایی دور از اینجا بروم. اگرچه، یکبار، وقتی مسیرمان به طور اریب در راهروی مدرسه به هم برخورد می‌کند، او را می‌بینم که غمگین است، بی‌اختیار می‌گویم: «کامیل، من متأسفم... من متأسفم.» و او چنان به کوتاهی سر تکان می‌دهد که انگار سر تکان نداده و به راهش ادامه می‌دهد.

آن روز عصر، وقتی آبراهام سعی دارد از دست مالتیز تریری یک چهارم هیکل خودش خلاص شود، به نیمکت خالی خیره می‌شوم و یادم می‌آید بازویم را دور کامیل حلقه کرده بودم. نیمکت اندوهگین به نظر می‌رسد، انگار آن هم این را به یاد می‌آورد.

شبه‌ی بعد شروع تعطیلات نیم‌ترم است. قرار است با هواپیما به استرالیا بروم و روز بعد آبراهام را پیش مراقب سگ بگذارم اما همین حالا در سوپرمارکت هستم. دارم یک خمیردندان سایز مسافرتی را در سبدم که می‌گذارم که دافنه را با بلوز روشن و چشم‌های کاملاً باز پشت چرخ‌دستی می‌بینم. نمی‌خواهم بداند من دارم می‌روم، بنابراین خمیردندان و یک بطری لوسیون برنزه کننده را زیر یک نسخه از نیو سایننتیست پنهان می‌کنم. با خنده می‌گوید: «هی، آقای هزارد.»

«سلام، خانم پلو!»

متأسفانه با هم حرف می‌زنیم. می‌گوید تازه کامیل را دیده که داشته به بازار گل کلمبیا رود می‌رفته.



در چشم‌های دافنه کمی شیطننت برق می‌زند. «اگر رئیس تو نبودم - که هستم - اگر فقط همسایه‌ی تو بودم - که نیستم - می‌گفتم که، خوب، مادام گورین، به دلایل دیوانه‌واری، نسبت به یک معلم تاریخ جدید نظر خاصی دارد.»

روشنی غیرطبیعی سوپرمارکت را حس می‌کنم.

«اما معلوم است که نمی‌توانستم چنین چیزی بگویم، چون مدیر هستم و مدیران نباید از این حرف‌ها بزنند. تشویق دو نفر از کارکنان به ارتباط با هم به کلی غیرحرفه‌ای است. فقط این است که... این هفته‌ی آخر خیلی ساکت بوده. تو متوجه شده‌ای؟»

به زور لبخند می‌زنم. «اخبار دروغ، متأسفم.»

«فقط فکر کردم شاید تو کسی هستی که می‌تواند خوشحالش کند.»

«فکر می‌کنم من آخرین کسی هستم که بتواند چنین کاری کند.»

سکوت ناخوشایندی برقرار می‌شود. خوب، برای من ناخوشایند است. فکر نمی‌کنم برای دافنه ناخوشایند باشد. متوجه یک بطری رم می‌شوم که کنار یک بسته پاستا در چرخ دستی اوست.

من که سعی دارم بحث جدیدی را پیش بکشم، می‌پرسم: «مهمانی داری؟»

آه می‌کشد. «کاش داشتم. نه، نه، بطری باکاردی مال مادرم است.»

«آن را با کسی شریک نمی‌شود؟»

«هان! نه. خدا حفظش کند. در مورد بطری رم خودش خیلی طماع است. در یک خانه‌ی سالمندان در سربیتن است - به انتخاب خودش، آن شرکت را دوست دارد - و همیشه مرا وادار می‌کند یواشکی یک بطری نوشیدنی خوب برایش ببرم. مادرم کمی اهل شیطننت است. همیشه حس می‌کنم یک قاچاقچی یا چیزی شبیه آن در دوران ممنوعیت الکل در آمریکا هستم، می‌دانی...»

یادم می‌آید آهنگ‌های رگتایم را با پیانو در آریزونا می‌نواختم و یک بطری نوشیدنی قاچاق روی زمین خاک‌آلود کنارم بود.

«کمی مشکل کلیه دارد و یکبار هم سخته کرده درنتیجه اصلاً نباید بنوشد، اما همیشه می‌گوید اینجا هست که وقت خوشی داشته باشد نه وقت طولانی، هرچند مدت‌هاست اینجاست، چون هشتاد و هفت سال دارد و درست یک پرنده‌ی سرسخت پیر است. آهان!»

«معرکه به نظر می‌رسد.» به سختی سعی دارم در گفت‌وگو شرکت کنم، اما هیپوکامپوس بیش‌فعال و دردناک من حالا باعث می‌شود به کامیل در مدرسه

فکر کنم. اینکه چقدر رنگ پریده به نظر می‌رسید. اینکه در اتاق کارکنان از روی قصد در جهت مخالف من قرار گرفته بود.

اما بعد دافنه چیزی می‌گوید که مرا از ناامیدی‌ام بیرون می‌آورد.

«آهان، مادرم دختر خوبی ست. فکرش را بکن، با یک گروه جورواجور در آن خانه‌ست. آنجا زنی است که فکر می‌کند آن‌قدر پیر است که در زمان حکومت ویلیام فاتح به دنیا آمده! واقعاً، او باید در بخش روانی باشد.»

خشکم زد. اول فکری که به نظرم می‌رسد ماریون است. این غیرمنطقی است. اگر ماریون زنده بود پیر به نظر نمی‌رسید. از من جوان‌تر به نظر می‌آمد. او در دوران شاه جیمز به دنیا آمده بود نه ویلیام فاتح.

«مری پیترز بیچاره. به کلی دیوانه است. از تلویزیون می‌ترسد. اما خانم پیر نازنینی ست.»

مری پیترز.

به دافنه سر تکان می‌دهم، هرچند شایعاتی را به یاد می‌آورم که مری پیترز را احاطه کرده بودند که ما در هکنی می‌شناختیم. هم‌آنکه رز از بازار می‌شناخت. آنکه هرچه از دهانش در می‌آمد به خانم آدامز پیر می‌گفت و «از هیچ‌جا» آمده بود.

«واقعاً زن بیچاره.»

وقتی دافنه می‌رود چرخ دستی‌ام را در راهرو می‌گذارم و با قدم‌های سریع و مصمم از سوپرمارکت بیرون می‌روم. تلفنم را بیرون می‌آورم و ساعت قطارهایی را نگاه می‌کنم که به سوربیتون می‌روند.

\*\*\*

خانه‌ی سالمندان از خیابان عقب‌تر است. تمام قسمت جلو آن مکان را درخت‌ها پوشانده‌اند. من بیرون در پیاده‌رو می‌ایستم و فکر می‌کنم چه کار باید بکنم. یک پستی‌چی آن طرف خیابان است، اما به جز او - کسی نیست. نفسی می‌کشم. زندگی ریتم عجیبی دارد. مدتی طول می‌کشد تا کاملاً متوجه‌اش شوید. دهه‌ها. حتی، قرن‌ها. ریتم ساده‌ای نیست. اما ریتم وجود دارد. ضرب آن مدام در تغییر است و افت و خیز دارد؛ پاساژ در پاساژ،



طرح در طرح. سردرگم‌کننده است. مثل اولین بار که ساکسیفون جان کولترین را می‌شنوید. من به یک اوج‌گیری موسیقی نزدیک می‌شوم. همه چیز دارد همزمان اتفاق می‌افتد. این یکی از طرح‌هاست: وقتی هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد، باز هم چیزی اتفاق نمی‌افتد، اما بعد از مدتی آرامش از حد می‌گذرد و طبل‌ها باید به صدا در بیایند. چیزی باید اتفاق بیفتد. اغلب لازم است خودت موجب آن باشی. تو تلفنی می‌زنی، می‌گویی: «دیگر نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم، به تغییر نیاز دارم.» و چیزی اتفاق می‌افتد که تحت کنترل توست. و بعد اتفاق دیگری می‌افتد که تو چیزی درباره‌اش نگفته‌ای. قانون سوم از قوانین حرکت نیوتون. عمل عکس‌العمل خلق می‌کند. وقتی چیزهایی شروع می‌کنند به اتفاق افتادن، چیزهای دیگری شروع می‌کنند به اتفاق افتادن. اما گاهی انگار هیچ توضیحی برای دلیل وقوع این‌ها وجود ندارد - چرا همه‌ی اتوبوس‌ها همزمان می‌رسند - چرا لحظه‌های شانس و رنج زندگی توأمان می‌رسند. تنها کاری که از دست ما برمی‌آید مشاهده‌ی طرح و ریتم و بعد زندگی کردن آن است.

نفس عمیقی می‌کشم، هوا را به درون ریه‌هایم می‌برم. اقامتگاه سالمندان آش‌گرینج. لوگوی آن یک برگ درحال افتادن است. یک برگ معمولی. تابلو زرد پاستیلی و آبی است. این یکی از افسرده‌کننده‌ترین چیزهایی است که به عمرم دیده‌ام. خود ساختمان هم تقریباً به همان بدی است. احتمالاً فقط بیست سال از ساختش می‌گذرد. با آجرهای نارنجی روشن و پنجره‌هایی با شیشه‌های تیره و حالتی خفه و دلگیر. همه‌ی آن مکان انگار کلمه‌ی جایگزین مؤدبانه‌ای برای مرگ است. وارد آنجا می‌شوم.

وقتی زنی که داخل دفتر است پنجره‌ی پرپکس را می‌لغزاند و باز می‌کند تا من حرف بزنم، می‌گویم: «سلام. من به دیدن مری پیترز آمده‌ام.» او به من نگاه می‌کند و به شکلی موثر و سریع لبخند می‌زند. یک لبخند حرفه‌ای مدرن. نوعی لبخند که قبلاً وجود نداشت، مثل تلفن. «اوه بله، شما کمی قبل زنگ زده بودید، زده بودید؟»

«بله. من بودم. تام هزارد. او را از وقتی جوان‌تر بود می‌شناختم، در هکنی.»

زن به صفحه‌ی نمایش کامپیوترش نگاهی می‌اندازد و ماوس را کلیک می‌کند. «اوه بله. می‌خواهد شما را ببیند. از آن طرف.» «خوب است.» این را می‌گویم و همان‌طور که از روی کاشی‌های کف رد می‌شوم تقریباً حس می‌کنم دارم در زمان به عقب قدم برمی‌دارم.

\*\*\*

مری پیترز با چشم‌هایی که زمان آن‌ها را صورتی و ضعیف کرده به من نگاه می‌کند. موهای خاکستری‌اش مثل دانه‌های قاصدک شکننده و ضعیف است و رگ‌هایش از زیر پوستش مثل مسیرهایی روی یک نقشه‌ی اسرارآمیز دیده می‌شوند، اما همان زنی است که من چهار قرن قبل در هکنی دیدم. می‌گوید: «ترا به یاد می‌آورم. روزی که به بازار آمدی. دعوایی که با آن حرامزاده‌ی نفرت‌انگیز کردی.» می‌گویم: «آقای ویلو.» و او را درحال ناپدید شدن در ابری از ادویه‌ها به یاد می‌آورم. «بله.»

سینه‌اش خِرْخِر می‌کند. با هر نفس نوعی خِسْ خِس شنیده می‌شود. کمی صورتش را جمع می‌کند و انگشتان خمیده‌اش اندکی ابرویش را لمس می‌کنند. «سردرد می‌گیرم. این چیزی‌ست که اتفاق می‌افتد.»

«من هم دارم کم‌کم دچارشان می‌شوم.»

«می‌آیند و می‌روند. مال من اخیراً برگشته.»

او را تحسین می‌کنم. چطور هنوز می‌تواند حاضر شود حرف بزند. حالا حتماً دو قرن می‌شود که او زن فرتوتی است.

انگار افکارم را می‌خواند، می‌گوید: «برای من زمان زیادی نمانده. به همین دلیل به اینجا آمدم. برای من خطری وجود ندارد.» «خطری وجود ندارد؟»

«فقط حدود دو سال از عمرم باقی مانده.»

«این را نمی‌دانی. ممکن است پنجاه سال دیگر عمر کنی.»

سرش را تکان می‌دهد. «امیدوارم این‌طور نباشد.»

«حالت چطور است؟»

طوری لبخند می‌زند که انگار لطیفه‌ای تعریف کرده‌ام.

«نزدیک به پایان. می‌دانی، به مجموعه‌ای از بیماری‌ها مبتلا هستم. وقتی دکتر گفت فقط حدود دو هفته فرصت دارم، متوجه شدم که من... من فقط دو سال

دیگر از عمرم باقی مانده. حداکثر سه سال. بنابراین فهمیدم، می‌دانی، آمدن به اینجا امن است. امن‌تر...»

منطقی به نظر نمی‌رسد. اگر او هنوز نگران امنیت است، پس چرا آشکارا با مردم از سن خودش حرف می‌زند؟

آدم‌های دیگری در اتاق هستند. بیشترشان غرق در جدول یا خاطرات‌شان، روی صندلی‌ها نشسته‌اند.  
«تو عشق رُز بودی. از هیچ چیز جز تو حرف نمی‌زد. یک دکه‌ی گلفروشی کنار محلی داشتم که او و خواهرش میوه می‌فروختند. تام این. تام آن. تام همه چیز. بعد از ملاقات با تو جان گرفت. دختر متفاوتی شد.»

به او می‌گویم: «خیلی عاشقش بودم. خیلی قوی بود. بهترین آدمی بود که به عمرم شناختم.»  
با همدردی محوی لبخند می‌زند. «من آن روزها پیرزن غمگینی بودم. از غصه‌های خودم رنج می‌بردم.»  
به اطراف اتاق خیره می‌شود. کسی تلویزیون را روشن می‌کند. تیتراژ یک برنامه‌ی تلویزیونی به اسم یک زندگی تازه زیر آفتاب دیده می‌شود. بعد تصاویر زوجی داخل رستوران اسپانیایی‌شان، بلو مارلین، است که درحالی‌که مضطرب به نظر می‌رسند صدف‌ها را در دیگی آب می‌کشند.  
وقتی صورت مری به طرف من برمی‌گردد غرق در فکر است، تقریباً دارد از شدت فکر می‌لرزد. و بعد می‌گوید: «من دختری را دیدم.»  
این آن قدر از موضوع پرت است که درست نمی‌فهمم دارد چه می‌گوید.

«چی گفتی؟»

«دختر، ماریون.»

«ماریون؟»

«همین اواخر. ما با هم در بیمارستان بودیم.»

ذهنم برای درک این به شدت فعال می‌شود. خیلی وقت‌ها زندگی همین‌طور است. چنان زمان درازی منتظر چیزی می‌مانی - شخصی، احساسی، اطلاعاتی - که وقتی جلو توست نمی‌توانی آن را درست درک کنی. حفره چنان به حفره بودن عادت کرده که نمی‌داند چطور خودش را ببندد.  
«چی؟»

«بیمارستان روانی در ساوت‌هال. من مریض روزانه بودم، فقط پرنده‌ی پیر دیوانه‌ای که روی یک صندلی گریه می‌کرد. او تمام مدت آنجا بود. با او آشنا شدم. من قبل از آنکه او به دنیا بیاید رفتم، نرفتم؟»  
«پس چطور فهمیدی او دختر من است؟»

طوری به من نگاه می‌کند که انگار این سؤال احمقانه ایست. «او به من گفت. به همه گفت. این اصلاً یکی از دلایل بودنش در آنجا بود. البته

هیچ کس حرفش را باور نکرد. او دیوانه بود. این چیزی بود که آن‌ها فکر کردند... عادت داشت گاهی به فرانسه حرف بزند. و خیلی هم آواز می‌خواند.»  
«چه می‌خواند؟»

«آوازهای قدیمی. آوازهای خیلی خیلی قدیمی. موقع آواز خواندن گریه می‌کرد.»  
«هنوز آنجاست؟»

سرش را تکان می‌دهد. «او رفت. عجیب بود، آن‌طور که اتفاق افتاد.»  
«عجیب؟ منظورت چیست؟»

«یک شب همین‌طوری رفت. کسانی که آنجا بودند گفتند سر و صدا و جنجال زیادی بود... بعد، روز بعد که آمدم، او رفته بود.»  
«کجا؟ کجا؟»

مری آه می‌کشد. یک لحظه صبر می‌کند. درباره‌اش که فکر می‌کند غمگین و گیج به نظر می‌رسد. «هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس نگفت. فقط به ما گفتند او مرخص شد. اما هرگز در آن مورد مطمئن نبودم. آن صداها عجیب، اما ما همیشه نمی‌دانستیم چه خبر است. طبیعت آن مکان این‌طور بود.»  
نمی‌توانم موضوع را رها کنم. چنان زمان درازی منتظر امید بودم و بعد امید فقط برای ده ثانیه آمد تا دوباره به سرعت بگریزد. «کجا ممکن است رفته باشد؟ هرگز در مورد جایی که ممکن است به آنجا برود سرنخی به تو داد؟ باید این کار را کرده باشد.»  
«نمی‌دانم. صادقانه، فقط نمی‌دانم.»

«از مکان‌هایی حرف زد؟»

«او سفر کرده بود. در مورد جاهایی که رفته بود حرف زد. به کانادا رفته بود.»

«کانادا؟ کجا؟ تورنتو؟ من در تورنتو بودم.»

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. به گمانم، مدتی هم در اسکاتلند بود. لهجه‌اش خیلی اسکاتلندی بود. اگرچه، فکر می‌کنم به این طرف و آن طرف سفر کرده بود. در اروپا.»  
«فکر می‌کنی در لندن است؟»

«راستش نمی‌دانم.»

به عقب تکیه می‌دهم. سعی دارم فکر کنم. همزمان از اینکه ماریون زنده است - یا اینکه تا این اواخر بوده - آسوده‌ام و نگران رنج‌هایی که ممکن است به آن‌ها دچار شده باشد.

فکر می‌کنم شاید انجمن او را پیدا کرده. فکر می‌کنم شاید کسی سعی کرده او را ساکت کند. فکر می‌کنم شاید هندریک از این موضوع خبر داشته و به من چیزی نگفته. فکر می‌کنم شاید کسی او را گرفته. انستیتوی در برلین. یا کسی دیگر.

قبل از آنکه بروم، می‌گویم: «مری، گوش کن. فکر می‌کنم مهم است که دیگر در مورد گذشته حرف نزن. ممکن است برای ماریون خطرناک باشد و برای تو هم خطرناک است. می‌توانی درباره‌اش فکر کنی. اما حرف زدن در مورد سن خودت خطرناک است.»

او با تلاشی محتاطانه روی صندلی‌اش، جا به جا می‌شود و از دردی نامرئی چهره‌اش درهم می‌رود. یک دقیقه می‌گذرد. دارد خوب به حرف‌های من فکر می‌کند، بعد آن‌ها را رد می‌کند.

«من روزگاری کسی را دوست داشتم. دیوانه‌وار او را دوست داشتم. می‌فهمی؟ ما نزدیک به بیست سال پنهانی با هم بودیم. و به ما گفته شده بود از آن عشق چیزی به کسی نگوییم... چون خطرناک بود. عشق خطرناکی بود.»

سر تکان می‌دهم. می‌فهمم.

«زمانی می‌رسد که تنها راه شروع زندگی کردن گفتن حقیقت است. اینکه کسی باشی که واقعاً هستی، حتی اگر خطرناک باشد.»

دست مری را می‌گیرم. «بیشتر از آنچه بدانی به من کمک کردی.»

یکی از پرستارها نزدیک می‌آید و می‌پرسد چایی میل دارم یا نه و من می‌گویم میل ندارم.

و بعد با صدای آهسته از مری می‌پرسم: «هرگز اسم انجمن آلباتروس را شنیده‌ای؟»

«نه. نمی‌توانم بگویم شنیده‌ام.»

«خوب، فقط مراقب باش. خواهش می‌کنم، از آن حرف نزن، همان که خودت می‌دانی...»

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. یک‌ربع به سه است. تا سه ساعت دیگر باید در هواپیمایی باشم که در مسیر رفتن به استرالیا به دوبی می‌رود.

به مری می‌گویم: «مراقب باش.»

سرش را تکان می‌دهد. چشم‌هایش را می‌بندد. آهش بیشتر به صدای هیس گربه نزدیک است. «دیگر پیرتر از آن هستم که بترسم. من برای دروغ پیروم.»



روی صندلی‌اش به جلو خم می‌شود و آن‌قدر عصایش را فشار می‌دهد تا آنکه مفصل‌هایش سفید می‌شوند. «و تو هم همین‌طور.»  
از آنجا بیرون می‌آیم و به هندریک تلفن می‌کنم.

«تام؟ اوضاع چطور است؟»

«می‌دانستی او زنده است؟»

«کی؟»

«ماریون. ماریون. او را پیدا کرده‌ای؟ تو می‌دانستی؟»

«تام، آرام بگیر. نه، تام. تو سرنخی پیدا کرده‌ای؟»

«او زنده است. در بیمارستانی در ساوت‌هال بوده. و بعد ناپدید شده.»

«ناپدید؟ یعنی او را گرفته‌اند؟»

«نمی‌دانم. شاید هم فرار کرده.»

«از یک بیمارستان؟»

«یک بیمارستان روانی بوده.»

پستچی در پیاده‌رو چرخ می‌زند. پای تلفن زمزمه می‌کنم: «نمی‌دانم او کجاست. اما نمی‌توانم به استرالیا بروم. باید او را پیدا کنم.»

«اگر او را گرفته باشند...»

«آن را نمی‌دانم.»

«اگر او را گرفته باشند، تو به تنهایی پیدایش نمی‌کنی. گوش کن. گوش کن. به آگنس می‌گویم در برلین سر و گوش آب بدهد. بعد از استرالیا، این عملیات اصلی

ما خواهد بود. او را پیدا می‌کنیم. اگر او را گرفته باشند احتمالاً در برلین، یا پکن یا سیلیکون ولی است. به تنهایی پیدایش نمی‌کنی. منظورم این است، تو در لندن

بوده‌ای و او را پیدا نکرده‌ای.»

«دنبالش نگشتم. منظورم این است، از موضوع منحرف شده بودم.»

«بله، تام. بله. بالأخره متوجه شدی. از موضوع منحرف شده بودی. دقیقاً همین است. حالا، ما این را درست می‌کنیم. اما تو باید به پروازت

برسی.»

«نمی‌توانم. نمی‌توانم.»

«تام، اگر می‌خواهی ماریون را پیدا کنی، باید دوباره تمرکز کنی. باید بروی و دوستت را وارد انجمن کنی. کسی چه می‌داند؟ خودش هم شاید برای ما اطلاعاتی داشته باشد. می‌دانی که چطور است. آلباها کسانی هستند که باید در مورد آلباها از آن‌ها پرسید. تام، باید دوباره منظم شوی. حقیقت این است: تو نمی‌دانی ماریون کجاست. اما ما می‌دانیم دوست تو کجاست. و همین‌طور هم برلین. ماریون بیشتر از چهارصد سال جان زنده مانده. یک هفته‌ی دیگر هم زنده می‌ماند. فقط این کار استرالیا را انجام بده و من قسم می‌خورم - من قسم می‌خورم - با هم کار کرده و او را پیدا می‌کنیم. سرخی داری، بله؟»

نمی‌توانم در مورد مری پیترز به او چیزی بگویم. نمی‌خواهم زنی را که به روشنی نمی‌خواهد عضو انجمن باشد به خطر بیندازم. «من، فقط، من باید او را پیدا کنم.»

«تام، این کار را می‌کنیم.» او این را می‌گوید و من تقریباً همان‌قدر از او بیزارم که او را باور دارم. بارها به او شک کرده‌ام، اما حقیقت این است، من هم همین احساس را دارم. هرکلمه‌ای را که می‌گوید حس می‌کنم. «می‌توانم این را حس کنم. آن‌قدر در گذشته تجربه کسب کرده‌ام که می‌توانم آینده را حس کنم. می‌دانم. من می‌دانم. تام، ما تقریباً به آن رسیده‌ایم. او را دوباره می‌بینی. اما، اول، اگر می‌خواهی دوستت را حفظ کنی، واقعاً لازم است به فرودگاه بروی. اومای به تو نیاز دارد.»

و گفت‌وگو تمام می‌شود و مثل همیشه، کاری را می‌کنم که هندریک می‌خواهد بکنم. چون او آخرین امیدی است که دارم.

باید دهکده را به آتش می‌کشیدم.

والیس غرید: «آتشش بزن! فریرز، اگر می‌خواهی یک وقتی به خانه برگردی باید کلبه‌ی آن وحشی را آتش بزنی! بعد کلبه‌های بقیه را به آتش بکشی!» مشعل شعله‌ور را در دستم گرفتم، سنگینی‌اش بازویم را ضعیف کرده بود، از ایستادن هم همه‌ی بدنم به ضعف دچار شده بود. زمین انداختن آن کار ساده‌ای بود، اما نمی‌توانستم کلبه را آتش بزنم. فقط همان‌طور که جزیره‌نشین به من خیره شده بود آنجا، روی شن سیاه، ایستادم. مرد جوان چیزی نگفت. کاری نکرد. فقط جلو کلبه ایستاد و به من خیره شد. چشم‌هایش گشوده بودند و با آمیزه‌ای از هراس و مبارزه‌طلبی به من خیره شده بود. موهای کم پشت بلند، تا روی سینه‌اش داشت و از بیشتر اهالی جزیره بیشتر جواهر به خود آویخته بود. دستبندهای از استخوان ساخته شده. همین‌طور هم گردنبندهایی. باید می‌گفتم حدود بیست سال دارد. اما این را هم می‌دانستم، بهتر از بیشتر افراد، که وقتی موضوع سن به میان می‌آید، ظاهر می‌تواند فریب دهنده باشد.

قرن‌ها بعد، موقع تماشای همین مرد در حال قدم بیرون گذاشتن از اقیانوس در ویدئوی یوتیوب، می‌بینم آن چشم‌ها با حالتی مشابه خیره شده‌اند. جایی بین مبارزه‌طلبی و سردرگمی.

من قدیس نبودم. از کشف سرزمین‌های جدید برای ساختن امپراطوری شرم نداشتm. مردی به کلی متعلق به عصر دیگری بودm، حتی نه آن عصری که در آن ساکن بودm. و با این حال، نتوانستم خانه‌ی مرد را به آتش بکشم. یا به خاطر چشم‌هایش بود، یا اینکه او را به عنوان یک بیگانه‌ی دیگر شناختم، یا اینکه یا از آسیبی خبر داشتم که بر اثر تراکم گناه در عمری طولانی به روح وارد می‌شود، هنوز هم نمی‌دانم.

اما حتی با آنکه والیس سرم فریاد زد، راهم را گرفتم و رفتم. مشعل را تا شن نرم و مرطوب بردم و آن را به دریا سپردم. پیش مرد برگشتم که کلبه‌اش هنوز برپا بود و هفت‌تیر- آن را قبل از قدم گذاشتن به ساحل یک افسر ضعیف از بیماری اسکوربوت به من داده بود - را از کمرم بیرون کشیدم و روی شن گذاشتم. فکر نمی‌کنم مرد می‌فهمید هفت‌تیر چه چیزی است، یا چه کاربردی دارد، اما معنی چاقو را می‌فهمید و آن را هم روی شن گذاشتم.

آینه‌ی کوچکی در جیبم داشتم و آن را به او نشان دادم و او شگفت‌زده به صورت خودش در آن خیره شد. والیس حالا درست کنار من بود.

«فریرز، چه غلطی داری می‌کنی؟»

سعی کردم درست با همان وقاری به والیس خیره شوم که جزیره نشین به من خیره شده بود.

خوشبختانه فرنو هم آنجا بود. «اگر ما خانه‌هایشان را نابود کنیم، هرگز در اینجا پذیرفته نخواهیم شد. به وسوسه کردن‌شان نیاز داریم، نه اینکه بیشتر از این آن‌ها را بترسانیم. گاهی هیولا فقط لازم است غرش کند.»

و والیس فقط زیر لب غرولند کرد و به من نگاهی انداخت و گفت: «کاری نکن از آوردن تو پشیمان شوم.» و به هرحال کلبه‌ها همه تا ته سوختند. و اروپایی‌ها به این شکل برای اولین بار جزیره‌ای را دیدند که روزی تاهیتی نامیده می‌شد. فقط دو سال بعد در اولین سفر ناخدا جیمز کوک، در آنجا او و ستاره‌شناسش حرکت ونوس را در عرض خورشید مشاهده کردند. در واقع به این دلیل بود - مناسب بودن موقعیت جزیره برای مشاهده‌ی چیزی - که موجب شد آنجا نه فقط به دلایل علمی بلکه برای محاسبه‌ی طول جغرافیایی هم مورد استفاده قرار بگیرد.

وقتی دهکده در آتش می‌سوخت، تنها دو دانشمند علوم طبیعی که از سفر دریایی جان به در برده بودند، همراه با جو وبر هنرمند، راه افتادند تا جنگل استوایی را کشف کنند. ما برای اشغال آنجا نبودیم، به خیال خودمان، برای کشف کردن آنجا بودیم.

و با این حال همان کاری را انجام دادیم که اغلب در تاریخ پر افتخار کشفیات جغرافیایی اتفاق افتاده. ما بهشت را پیدا کرده بودیم. و بعد آن را به آتش کشیدیم.

## دوبی، زمان حال

فرودگاه دوبی خیلی روشن است، حتی اگر نیمه‌شب باشد. دارم از جلوی مغازه‌ای رد می‌شوم که در آن زنی سعی می‌کند یک ادوکلن بعد از اصلاح را به من اسپری کند.

می‌گویم: «من لازم ندارم، ممنونم.» اما زن حرفم را باور نمی‌کند. ادوکلن - اوساواش - را روی یک مقوای سه گوش کاملاً باریک می‌پاشد و آن

را به دستم می‌دهد. چنان لبخند مؤثری می‌زند که می‌بینم مقوا را گرفته‌ام و دارم با آن می‌روم. بوی کاغذ را حس می‌کنم. همه‌ی آن گیاهانی را تصور می‌کنم که بو از آن‌ها می‌آید. فکر می‌کنم ما چقدر از طبیعت فاصله گرفته‌ایم. چه کارها باید بکنیم تا بعد بتوانیم طبیعت را در شیشه کنیم و بر آن برچسب «وحشی» بزنیم. بو هیچ فایده‌ای برای سرم ندارد. به راهم ادامه می‌دهم و می‌بینم در کتابفروشی فرودگاه هستیم. بعضی از کتاب‌ها به عربی هستند اما بیشتر آن‌ها به انگلیسی‌اند. دنبال چیزی برای خواندن می‌گردم اما اول چیزی جز کتاب‌های بازرگانی نمی‌بینم. به روی جلد یکی از آن‌ها خیره می‌شوم. روی جلد عکس نویسنده است. کت و شلوار پوشیده و لبخند غیرطبیعی رئیس‌مآبانه‌ی قلابی به لب دارد. عنوان کتاب این است، ثروت درون شما: چطور میلیونر درونی خود را مهار کنید. مدتی به آن خیره می‌شوم، یک جور خلسه است. این یک فکر محبوب مدرن است. اینکه درون ما چیزی متفاوت با بیرون ما وجود دارد. اینکه یک نسخه‌ی واقعی‌تر و بهتر و ثروتمندتر از ما وجود دارد که می‌توانیم فقط با خریدن یک راه حل آن را فعال کنیم. این فکر که ما از طبیعت‌مان جدا هستیم، همانقدر که یک شیشه عطر دیور از گیاهان یک جنگل جداست.

تا جایی که می‌فهمم، این مشکل زندگی در قرن بیست و یکم است. بسیاری از ما صاحب همه‌ی چیزهای مادی مورد نیازمان هستیم، بنابراین شغل بازاریابی حالا به اقتصاد احساسات ما بسته شده تا با واداشتن ما به خواستن چیزهایی که قبلاً هرگز به آن‌ها نیازی نداشتیم، موجب شود حس کنیم به چیزهای بیشتری نیاز داریم. وادار می‌شویم با سالی سی هزار پوند درآمد احساس فقر کنیم. اگر فقط به ده کشور دیگر رفته‌ایم حس کنیم کم سفر کرده‌ایم. اگر چین و چروکی دیدیم خودمان را یک احمق پیر حس کنیم. اگر عکس‌مان فتوشاپ و فیلتر نشده، خودمان را زشت حس کنیم.

در سال‌های ۱۶۰۰هیچ‌کس نمی‌خواست میلیونر درونش را پیدا کند. مردم فقط می‌خواستند زندگی کنند تا به نوجوانی برسند و از شپش گذاشتن بدن‌شان پرهیز کنند. آه.

متوجه می‌شوم بدخلق هستم.

چشم‌هایم از خستگی و هفت ساعت در هوایمان ماندن خشک شده. پرواز را دوست ندارم. خود پرواز آن‌قدر اذیتم نمی‌کند. مسأله رسیدن به یک کشور متفاوت است، با فرهنگ و آب و هوایی به کلی متفاوت، فقط چند ساعت بعد از آنکه گتویک را ترک کرده‌اید. شاید به خاطر این است که



هنوز اندازه‌ی چیزها را به یاد دارم. هیچ‌کس دیگر این را نمی‌فهمد. مردم متوجه عظمت جهان یا کوچکی خودشان درون آن نمی‌شوند. وقتی اولین بار دور دنیا سفر کردم، بیشتر از یک سال طول کشید، در قایقی پر از مردان که اگر سفر را به انجام می‌رساندند، شانس آورده بودند. حالا، دنیا فقط همانجاست. همه‌ی آن. در یک ساعت سوار هواپیمایی به مقصد سیدنی می‌شوم و موقع ناهار به آنجا رسیده‌ام. این باعث می‌شود دچار ترس از فضای بسته شوم، انگار دنیا دارد عملاً کوچک می‌شود، مثل بالنی که دارد هوایش را از دست می‌دهد.

به قسمت دیگری از کتابفروشی می‌روم. بخشی که کتاب‌ها بیشتر به انگلیسی هستند یا به انگلیسی ترجمه شده‌اند، نامش «تفکر» است. این بخشی کوچک‌تر از قسمت کتاب‌های بازرگانی است. کنفسیوس. یونانیان باستان. بعد کتابی می‌بینم، رو به بیرون، با یک جلد ساده‌ی آکادمیک. مقالات میشل دومتنی.

نزدیک است مرا به خاکستر بدل کند. حتی اسم دخترم را با خودم به صدای بلند می‌گویم، انگار دوباره نزدیک او هستم، انگار بخشی از وجود ما هر کتابی را در خود دارد که تاکنون دوست داشته‌ایم. آن را بر می‌دارم و به طور اتفاقی ورق می‌زنم و جمله‌ای را می‌خوانم - «هیچ چیز بیشتر از آرزوی فراموش کردن خاطره‌ای، آن را در ذهن‌تان تثبیت نمی‌کند.» - و جوشش اشک‌های بالقوه را حس می‌کنم.

تلفنم زنگ می‌زند. با احتیاط کتاب را زمین می‌گذارم. تلفنم را نگاه می‌کنم. یک پیغام. از طرف اومای است: «زمان درازی گذشته. بی‌صبرانه منتظر دیدنت هستم. در جایی به اسم رستوران فیچتری برای شام در ساعت ۸ جا رزرو کرده‌ایم. تو باید به خاطر پرواززدگی کمی وقت خوابیدن داشته باشی.» پرواززدگی.

اینکه چنین کلمه‌ای نوشته مسخره به نظر می‌رسد. او در ذهن من، به زمانی تعلق دارد که فکر پرواز انسان همان‌قدر خارق‌العاده بود که حالا برای ما فکر زندگی در نپتون خارق‌العاده است.

در جواب می‌نویسم. «ترا آنجا می‌بینم.»

دومتنی و کتابفروشی فرودگاه را ترک می‌کنم و به طرف یک پنجره‌ی بزرگ می‌روم و منتظر می‌مانم تا پروازم را اعلام کنند. سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و به فراسوی انعکاسم در تاریکی بی‌انتهای بیابان خیره می‌شوم.

**پلیموت، انگلیس، ۱۷۷۲**

بعد از بازگشت ما، حوالی پلیموت ماندم. آنجا را دوست داشتم. آنجا هم مثل لندن محلی بود که به راحتی می‌شد در آن ناپدید شد. شهر دریانوردها، ژنده پوش‌ها، تبهکاران، فراری‌ها، رانده شده‌ها، موزیسین‌ها، هنرمندان، خیالباف‌ها، تکروها و من تا حدی همه‌ی آن‌ها بودم. یک روز صبح از محل سکونت‌م در مهمانخانه‌ی مینروا بیرون آمدم و به کارگاه کشتی‌سازی رفتم. آنجا یک کشتی جنگی بزرگ در آب بود. مردی که کنار اسکله ایستاده بود بهت‌زدگی مرا دید و گفت: «با شکوه است، نیست؟»

«بله. بله، هست.»

«می‌رود تا دنیاهای تازه را پیدا کند.»

«دنیاهای تازه؟»

«آهان. این کشتی کوک است.»

«کوک؟»

بعد پشت سرم صدای پا شنیدم. دستی روی شانهم قرار گرفت. از جا پریدم.

«خدای من. آقای فریرز، انگار کمی ترسیده‌ای.»

برگشتم و آقای بلند و لاغر خوش‌پوشی را دیدم که با مهربانی به من لبخند می‌زد.

«آقای فرنو... دیدن‌تان موجب خوشحالی است، آقا.»

چشم‌های تیزبین او لحظه‌ای مرا برانداز کردند. «فریرز، تو یک روز هم پیرتر به نظر نمی‌رسی.»

«هوای دریا، آقا.»

«باز از آن می‌خواهی؟ می‌خواهی به آنجا برگردی؟»

به افق فراتر از بندر اشاره می‌کند. «این بار فرق خواهد داشت. کوک اوضاع را کمی بهتر از والیس آماده کرده.»

«شما با کشتی کوک سفر می‌کنید؟»

به من می‌گوید: «نه دقیقاً. من او را همراهی می‌کنم. در سفر دریایی. به عنوان یک فرمانده در ادونچر. مشغول گردآوری خدمه‌ام. می‌خواهی بخشی از آن باشی؟»

## جایی بر فراز استرالیا، زمان حال

در پروازی بین سیدنی و گلد کوست هستم و احساس خستگی می‌کنم. بیشتر دو روز گذشته را یا در هواپیماها و یا در فرودگاه‌ها بوده‌ام. نوزادی در قسمت عقب هواپیما گریه می‌کند. این باعث می‌شود لحظه‌ای به ماریون فکر کنم، وقتی داشت دندان در می‌آورد، و اینکه چقدر رز نگران بود و تصور می‌کرد درد می‌تواند کشنده باشد. همان‌طور که هر سگ شبیه هر سگ دیگری است، گریه‌ی هر نوزادی هم طنین گریه‌ی دیگری است.

و همین‌طور، زوج جوانی که جلو من نشسته‌اند. یکی خوابیده و سرش بر شانه‌ی دیگری است. صحنه‌ی تأثیر گذاری است. به گمانم، باعث حسادتم می‌شود. سری بر شانه‌ام می‌خواهم، آن‌طور که سر کامیل بر شانه‌ام بود، درست قبل از تلفن هندریک. این احساسی است که زمانی نسبت به رز داشتم، در آغاز؟ یا این چیز متفاوتی است؟ شاید این نوع دیگری از دوست داشتن است. اهمیتی دارد؟

به این فکر می‌کنم که در طول یک هفته‌ی آخر مدرسه چطور به ندرت یک کلمه با هم حرف زدیم. به لحظه‌ی ناخوشایندی در کنار کتری در اتاق معلم‌ها فکر می‌کنم. او داشت بین چایی‌ها جست‌وجو می‌کرد، دنبال چای بابونه می‌گشت. سکوت وحشتناک بود.

مادرم به من گفته بود زنده بمانم. بعد از آنکه رفت، من باید زنده می‌ماندم. گفتنش برای او ساده بود، اما البته حق داشت. و این آرزویی قابل درک بود. وقتی می‌میرید آنچه اصلاً نمی‌خواهید این است که مرگ‌تان منتشر شده و بازماندگان را مبتلا کند، که عزیزان‌تان به نوعی زندگان مرده تبدیل شوند. و با این حال، لاجرم، این اغلب اتفاق می‌افتاد. برای من اتفاق افتاده بود.

اما حس می‌کنم دارد نزدیک‌تر می‌شود. زندگی. آن را حس می‌کنم، فقط با چند اینچ فاصله از خودم. ماریون بخشی از آن است. این فکر ناگهانی و بسیار واقعی یافتن او. می‌خواهم و خواب اومای را می‌بینم. در رؤیا او را در ساحل اقیانوس آرام جنوبی، خیره به غروب خورشید می‌بینم. و وقتی به اومای می‌رسم بازویش را می‌گیرم و او مثل ماسه خرد می‌شود و از هم می‌پاشد و کس دیگری، کسی کوچک اندام‌تر، زیر اوست، مثل یک عروسک روسی. یک بچه. یک بچه با گیسی بلند و پیراهن سبز کتانی به تن.

می‌گویم: «ماریون.»

و بعد او هم از می‌پاشد و به شن، به خود ساحل تبدیل می‌شود و با آنکه آب دارد او را می‌شوید و می‌برد، من سعی می‌کنم او را یک پارچه نگه دارم.

و وقتی بیدار می‌شوم، نوزاد دیگر گریه نمی‌کند و من آنجا هستم - اینجا. هواپیما فرود آمده و می‌دانم تا چند ساعت دیگر کسی را می‌بینم که قرن‌ها ندیده‌ام. و بی‌اختیار دچار وحشت می‌شوم.

## هواهین، جزایر انجمن، ۱۷۷۳

آرتور فلین، معاون دوم ادونچر، آفتاب‌سوخته و متورم در پیراهن روزگاری سفیدش و روبان‌های روشن سرخ و سفید در دست‌هایش، روی شن زانو زد و با زبان اشاره‌ی به طرزی ناشیانه قاطع خود به آن‌ها نشان داد روبان‌ها را به موهایش ببندند. او با وجود صورت آفتاب‌سوخته و ریش نامنظمش، لبخندی زد و ادای دختر زیبایی را در آورد.

اما بازهم، انگار تماشاگران‌اش که بچه‌های کوچکی بودند، تحت‌تأثیر قرار گرفتند. من آن‌قدر سفر کرده بودم که درک کنم خنده زبانی کاملاً جهانی است، دست‌کم در میان بچه‌ها. حتی پشت سر، جزیره‌نشینان مسن‌تر، با چهره‌های بی‌حالت عبوس، ناگهان به این مرد انگلیسی با پوست سرخ که داشت مسخره‌بازی در می‌آورد خندیدند. آرتور به دختر موبلندی که از همه به او نزدیک‌تر بود روبانی داد - دخترک بیشتر از شش سال نداشت - و دختر، بعد از تأیید مادرش، آن را گرفت.

بعد آرتور به طرف من برگشت و با صدایی ملایم‌تر از حالت معمول خود، به من گفت: «فریزر، تو مهره داری؟»  
پشت سر آن‌ها، دو کشتی چون دو جانور بی‌جان زیبا قرار گرفته بودند که انگار واقعیت دیگری به آنجا منتقل شده بودند.  
همان‌طور که آنجا ایستاده بودیم و هدیه می‌دادیم و با روبان‌ها صلح معامله می‌کردیم، در میان جمعیت چهره‌ای دیدم که او را شناختم. مردی بود که قبلاً دیده بودم.

او یک تخته‌ی چوبی به دست داشت و از آب دریا خیس بود. در آخرین سفرم به جزایر پاسیفیک تخته‌های چوبی مشابهی دیده بودم. ماهیگیرها از آن‌ها برای رفتن به دریا استفاده می‌کردند. روی آن‌ها می‌ایستادند و موج سواری می‌کردند. گاهی به نظر می‌رسید تنها به خاطر سرگرمی موج سواری می‌کنند. اما هیچ‌کدام‌شان توضیحی بر این نبود که این مرد را از کجا می‌شناسم. چطور می‌توانست ممکن باشد باشد؟ قبلاً هرگز به این جزیره نیامده بودم. سعی کردم فکر کنم. طولی نکشید که یادم آمد. این مردی بود که حاضر نشده بودم کلبه‌اش را آتش بزنم. آن مرد خوش سیما با



موهای بلند و چشم‌های گشوده. اما آن در هائیتی بود. از راه اقیانوس نباید فاصله‌ی زیادی را تا اینجا طی می‌کرد، اما تصور اینکه این کار را فقط با یک تخته چوب انجام داده باشد مسخره به نظر می‌رسید. و او در هائییتی به گردنبندها و دستبندهایی حاکی از مقام و مرتبه‌ای آراسته بود که سینه و بازوهای عاری از زینت آلاتش نشان می‌داد دیگر از آن برخوردار نیست.

دقیقاً همان‌طور به نظر می‌رسید که به یاد داشتیم. به گمانم چهارسال زمان چندان زیادی نبود. در چهره‌اش نوعی اشتیاق حس کردم، نیاز شدیدی به چیزی را در میان گذاشتن.

به اطراف نگاه کردم، به آرتور و تعدادی دیگر از مردان، به امید اینکه شاید توجه مرد به جای دیگری معطوف شود. اما نشد. حواس او تنها روی من متمرکز بود. کلماتی به زبان آورد که معنی‌شان را نفهمیدم. بعد، با دست راستش، سر انگشتانش را نیشگون گرفت و آن‌ها را روی سینه‌اش گذاشت. انگشتانش با حرکتی سریع روی سینه‌اش ضرب گرفتند. معنی این حرکت پانتومیم را نفهمیدم.

من.

مال من.

مال او.

بعد به دریا اشاره کرد، به کشتی‌ها، بعد به افق فراتر از آن‌ها. بعد پایین به شن نگاه کرد و حالتی حاکی از ترس یا بیزاری به خود گرفت. همان‌طور که برگشت و به پشت سرش، به سوی درخت‌های نان و جنگل سبز و خرم آن سوی ساحل نگاه کرد و بعد دوباره به طرف کشتی‌ها و اقیانوس نگاه کرد، آن حالت چهره را حفظ کرد. این کار را چند بار کرد تا آنکه به روشنی نفهمیدم دارد چه می‌گوید.

صدای پوتین‌ها را شنیدم که روی شن به طرف من می‌آمد. کاپیتان کوک و فرمانده فرنو را با هم دیدم که هردو اخم کرده بودند.

کوک پرسید: «فینس، اینجا چه خبر است؟»

فرنو با لحن حاکمانه‌ی ملایمی گفته‌اش را اصلاح کرد: «فریرز.»

کوک طوری این تصحیح را کنار زد که انگار پشه‌ای ریز است. «به ما بگو. انگار این... آقا... سروصدای کوچکی راه انداخته.»



«بله، ناخدا.»

«خوب؟»

«به نظرم می‌خواهد با ما بیاید.»

## اقیانوس آرام، ۱۷۷۳

اسمش اومای بود.

بعداً، وقتی انگلیسی‌اش بهتر شد، فهمیدیم در واقع اسم او مای بود، و در واقع به زبان تاهیتی به ما گفته بود «من مای هستم.» به هرحال، آن اسم رویش ماند و او هم هرگز ما را تصحیح نکرد.

وقتی به جزیره‌های دیگر قدم گذاشتیم اوسعی کرد مرا سوار تخته‌اش کند. موج‌سواری کلمه‌ای بود که مدت‌ها بعد مورد استفاده قرار گرفت، اما این کاری بود که او می‌کرد و انگار موج هرقدر بزرگ بود، تا هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست روی آن بایستد. البته، برخلاف من، که هربار سعی کردم روی آن بایستم افتادم و باعث خنده‌ی زیادی شدم. با این حال، اغلب دوست دارم فکر کنم اولین اروپایی هستم که از تخته‌ی موج‌سواری استفاده کرد.

اومای سریع یاد می‌گرفت. انگلیسی را با سرعت قابل توجهی آموخت. من دوستش داشتم، دست‌کم چون به من امکان می‌داد بیشتر از وظایف پیش پا افتاده‌ی عرشه فرار کنم. در سایه می‌نشستیم، یا گوشه‌ی آرامی را زیر عرشه پیدا می‌کردیم و به سرعت اسم‌ها و افعال را پشت سر هم می‌گذاشتیم و با هم یک ظرف ترشی کلم می‌خوردیم.

با او کمی از ماریون و رز حرف زدم. سکه‌ی ماریون را نشانش دادم. به او کلمه‌ی «پول» را یاد دادم.

او نگاه خودش را به دنیا به من آموخت.

همه چیز حاوی چیزی به نام مانا بود - هر درخت، هر حیوان، هر انسان.

مانا قدرت خاصی بود. نوعی قدرت مافوق‌طبیعی. می‌توانست خوب یا اهریمنی باشد اما همیشه حضور داشت.

یک روز که هوا خوب بود، بالا روی عرشه بودیم و او به تخته‌ها اشاره کرد. پرسید: «به این چه می‌گویند؟»

مسیر انگشتش را دنبال کردم. به او گفتم: «اسم این سایه است.»

او به من گفت مانا در سایه‌ها زندگی می‌کند و قوانین بسیاری در مورد سایه‌ها وجود دارد.

«قوانین؟ چه جور قوانینی؟»

«خیلی بد است که بایستی روی سایه‌ی...» او به اطراف نگاه کرد، انگار کلمه‌ای که دنبالش می‌گشت، جایی در هوا معلق بود. بعد فرنو را دید که دارد به طرف قسمت عقب کشتی روی کابین انتهایی می‌رود و او را نشان داد.

فهمیدم. «فرمانده؟ رهبر؟ رئیس؟»

او سر تکان داد. «اولین بار که ترا دیدم، تو نزدیک آمدی. اما روی آن نایستادی. همین نشانه‌ی این بود که می‌توانستم به تو اعتماد کنم. مانای درون تو به مانای درون من احترام گذاشت.»

برایم جالب بود که برای او ظاهراً این از تصمیم من برای آتش زدن خانه‌اش مهمتر بود. جا به جا شدم و کمی از او فاصله گرفتم.

به من خندید. یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «وقتی کسی را می‌شناسی دیگر این بد نیست، فقط وقتی برای اولین بار کسی را می‌بینی بد است.»

«تو یک رئیس بودی.»

او سر تکان داد. «در تاهیتی.»

«اما نه در هاهین؟»

«نه.»

«پس چرا از تاهیتی رفتی تا در هاهین زندگی کنی؟»

او در مجموع آدم شادی بود و به عنوان مردی که از همه‌ی آنچه می‌شناخت دور شده بود، به طرز قابل توجهی راحت به نظر می‌رسید، اما وقتی این را پرسیدم پیشانی‌اش چین خورد و لب بالایی‌اش را جوید و انگار تا حدی ناراحت شد.

به او اطمینان دادم: «عیبی ندارد. مجبور نیستی به من بگویی.»

آن موقع بود که به من گفت.

گفت: «می‌دانم به تو می‌توانم اعتماد کنم. از این بابت مطمئنم. تو معلم خوبی هستی. و دوست خوبی هستی. همین‌طور یک چیزی در تو حس می‌کنم.

آن‌طور که در مورد گذشته حرف می‌زنی. آن نگاه توی چشم‌هایت. سکه‌ای که به من گفתי قدیمی است. همه‌ی دانشی که داری. فکر می‌کنم مثل من هستی. تو یک دوست قدیمی هستی.» و همین‌طور آن را تکرار کرد، انگار به تأیید نیاز داشت.

«بله. تو دوست خوبی هستی.»

«موروو. ممنونم.»

آن موقع ما هردو به درکی رسیدیم - اعتماد به نفسی که آشکار شد.

هولامبی از کنار ما رد شد. هولامبی که من کنارش می‌خوابیدم و به من گفته بود آوردن اومای به کشتی فکر بدی بوده. «او اسباب زحمت است، جیره‌ی غذای ما را می‌خورد و با خودش نفرین‌های ناشناخته می‌آورد.» به ما چپ‌چپ نگاه کرد اما گذاشت حرکت ابروهایش منظورش را برساند و به راهش ادامه داد.

اومای گفت: «من از مردان دیگر پیرترم. و فکر می‌کنم تو هم هستی. صورت تو در عرض پنج سال تغییر نکرده. حتی یک ذره.»

صدایم را در حد یک نجوا پایین آوردم و گفتم: «بله.» بیشتر از آن یکه خورده بودم که چیز دیگری بگویم. یک قرن قبل از دیدن دکتر هاجینسون، پیدا کردن کسی مثل من و توانایی گفتن حقیقت، ترسناک‌ترین و فوق‌العاده‌ترین رهایی بود. مثل این بود که ده‌ها سال کشتی شکسته‌ای در یک جزیره باشی و بعد بازمانده‌ی دیگری را پیدا کنی.

اومای به من خیره شد و داشت لبخند می‌زد. حالا در او بیشتر آسودگی دیده می‌شد تا ترس. «تو مثل منی. من مثل توام. این را می‌دانستم.» از سر آسودگی خندید. «این را می‌دانستم.»

مرا بغل کرد. سایه‌هایمان در هم ادغام شدند. «این مهم نیست! مانای ما یکسان است. سایه‌های ما یکی هستند.»

نمی‌توانم عظمت آن لحظه را درست بازگو کنم. بله، ماریون مثل من بود اما هنوز او را پیدا نکرده بودم. و بنابراین اومای باعث شد کمتر احساس تنهایی کنم. باعث شد حس کنم عادی هستم. و فوراً خواستم همه چیز را بدانم. به اطراف نگاه کرد، مطمئن شدم کسی از خدمه پایین عرشه یا جای دیگری نباشند و شروع به صحبت کردیم.

«برای همین آمدم؟ برای همین می‌خواستی جزایر را ترک کنی؟»

او سر تکان داد. ظاهراً سر تکان دادن جهانی بود. همین‌طور هم خرافات. «بله. سخت بود. اول در هائیتی خوب بود. آن‌ها مرا به عنوان... به

چشم موجودی خاص می‌دیدند. برای این بود که یک... یک رئیس شدم. چون خوب بودم. چون نیمی انسان و نیمی خدا بودم. هیچ‌کس جرأت نداشت در روشنایی روز به من نزدیک شود تا مبادا بر سایه‌ام پا بگذارد.» خندید و به دریا خیره شد، انگار آن خاطره چیزی بود که تقریباً می‌توانست در افق ببیند. «و من تمام تلاشم را کردم تا رئیس خوبی باشم اما بعد از آنکه قرص ماه‌های خیلی خیلی زیادی گذشتند، اوضاع تغییر کرد. بقیه‌ی مردها. آن‌ها می‌خواستند رئیس باشند. و من نمی‌توانستم از رئیس بودن دست بکشم. تنها راه دست کشیدن از رئیس بودن مُردن بود. بنابراین من...»  
او ادای ترس از فضای بسته را در آورد. دست‌هایش به هوای نزدیک سرش کوبیده شدند.  
«به دام افتاده.»

«بله. من به دام افتاده بودم. بنابراین باید می‌رفتم. شروع من مثل سحر بود. اما سحر روزی که بیش از حد طولانی شده بود و آن‌ها شب را می‌خواستند. دیگر جایی برای رفتن نداشتم. فقط می‌خواستم زندگی کنم.»  
به او گفتم برای مادرم چه اتفاقی افتاد. در مورد منینگ. درباره‌ی مثل ما بودن ماریون. به او گفتم چطور رُز به خاطر من به خطر افتاده بود. به او گفتم چقدر دلم برای رز تنگ شده.  
او به نرمی لبخند زد. «کسانی که دوست داری هرگز نمی‌میرند.»  
اصلاً مفهوم این کلمات را نفهمیدم اما قرن‌ها با من ماند.

کسانی که دوست داری هرگز نمی‌میرند.

برگشتم سر بحث‌مان، به او گفتم: «در انگلیس هم ما را نمی‌پذیرند. تو در این کشتی با هیچ‌کس نمی‌توانی از عارضه‌ات حرف بزنی. وقتی به انگلیس برگشتم، باید دوباره کس دیگری شوم. از همین حالا آقای فرنو کمی مشکوک شده.»  
او مای کمی نگران به نظر رسید. به صورتش دست زد. احتمالاً در فکر این بود که کجای دنیا می‌تواند پنهان شود.  
گفتم: «نگران نباش. تو کم‌نظیری.»  
«کم‌نظیر؟ معنی‌اش چیست؟»

«متفاوت. از جاهای دور. دور. دور. مثل یک آناناس.»

«یک آناناس؟ شما در انگلیس آناناس ندارید؟»

«احتمالاً حدود سی تا در انگلیس هست. روی طاقچه‌های بخاری‌ها.»

او انگار گیج شد. دریا با ملایمت به دماغه‌ی کشتی پاشید. «طاقچه‌ی بخاری چی هست؟»

## بایرون بی، استرالیا، زمان حال

ما روی ایوان، در احاطه‌ی چراغ‌های رنگی کوچک و همهمه‌ی مبهم گفت‌وگوهای شاد، نشسته‌ایم.

آخرین بار که اومای را دیدم، از نظر من، استرالیا یک کشف تازه بود. و با این حال اومای هنوز همان ظاهر همیشگی را دارد. صورتش کمی درشت‌تر شده - نه چاق‌تر، فقط آن درشتی با بالا رفتن سن اتفاق می‌افتد - و چند خط دور چشم‌هایش است که حتی وقتی دست از لب‌خند زدن می‌کشد باقی می‌مانند، اما فکر می‌کنم یک تماشاجی بی‌خبر حدس می‌زند او تقریباً سی و شش ساله باشد. یک تی‌شرت رنگ و رفته پوشیده که روی آن پرتره‌ای که فریدا کالو از خودش کشیده نقش شده و نمایشگاهی از آثار او در گالری هنری نیوساوت ولز، سیدنی را تبلیغ می‌کند.

اومای با لحن حسرت‌باری می‌گوید: «زمان درازی گذشته. مردک، دلم برای تنگ شاده بود.»

«دل من هم برای تو تنگ شده بود. عجب. حالا می‌گویی مردک؟ به تو می‌آید.»

«از دهه‌ی شصت. اینجا موضوعی اجباری است. این جریان موج‌سواری.»

ما ضمن نوشیدن چیلی نارگیل که اومای قبلاً امتحان کرده و اصرار می‌کند من هم امتحان کنم، شروع به صحبت می‌کنیم. فراتر از درخت‌های زبر و کوتاه نخل و ساحل وسیع، از اینجا دریا را می‌بینم که به نرمی در زیر ماه نیمه می‌درخشد.

به او می‌گویم: «قبلاً هرگز چیلی نارگیل نخورده بودم. این با بالا رفتن سن ارتباط دارد. دیگر چیز تازه‌ای باقی نمی‌ماند تا امتحان کنی.»

او هنوز خوشبین است، می‌گوید: «نمی‌دانم. من بیشتر زندگی‌ام را کنار این یا آن اقیانوس گذرانده‌ام و هنوز هر موج برایم تازگی دارد. می‌دانی، این ماناست. همه جا هست. هرگز ثابت نیست. دنیا را تازه نگه می‌دارد. همه‌ی کره‌ی زمین یک چیلی نارگیل است.»



«خوب چه مدت می‌شود در سول دیویس هستی؟»

«به گمانم، هفده سال. از وقتی به بایرون آمدم.»

به استرالیایی‌های شادی نگاه می‌کنم که در اطراف ما دارند از عصر جمعه‌شان لذت می‌برند. با آوردن کیکی که سه چوب فشفشه روشن روی آن است، فریادی دسته جمعی از روی هیجان بلند می‌شود. وقتی کیک مقابل زنی که در انتهای میز است پایین گذاشته می‌شود، همه دست می‌زنند. روی بلوز رکابی‌اش یک نشان خیلی بزرگ سنجاق شده، دارد چهل ساله می‌شود.

می‌گویم: «فقط یک نوزاد.»

اومای با خستگی می‌گوید: «چهل سالگی. یادت هست؟»

سر تکان می‌دهم. غمگین می‌گویم: «بله. یادم هست. تو؟»

در چهره‌ی او هم اندوه دیده می‌شود. «آهان، سالی بود که مجبور شدم تاهیتی را ترک کنم.»

او به دوردست نگاه می‌کند، انگار آن زمان و مکان دیگر را می‌شد جایی در تاریکی ورای ایوان دید. «من یک مرد - خدا بودم. خورشید به خاطر من می‌درخشید. با هوا و اقیانوس و میوه‌های روی درخت‌ها هم پیمان بودم. و تو باید آن زمان را به یاد داشته باشی، پیش از آنکه اروپایی‌ها بیایند تا ما را مسیحی کنند، خوب، مرد - خداها آن قدرها نادر نبودند. خدایان جایی آن بالا در میان ابرها نبودند. منظورم این است، به من نگاه کن، می‌توانستم یکی از خدایان محسوب شوم، درست است؟»

می‌گویم: «این نوشیدنی خیلی قوی است.»

«احتمالاً همه‌ی این‌ها را قبلاً به تو گفته بودم.»

«احتمالاً. مدت‌ها قبل.»

«مدت‌ها، مدت‌ها، مدت‌ها، مدت‌ها، مدت‌ها قبل.»

پیشخدمت زنی به سراغ ما آمد. من برای پیش غذا سالاد کدو حلواپی و ماهی اسنپر سرخ برای غذای اصلی سفارش می‌دهم و اومای غذاهایی سفارش می‌دهد که به گفته‌ی پیشخدمت، «هر دو شکمه دارند.»

اومای به شیوه‌ی خودش لبخند می‌زند و می‌گوید: «می‌دانم.» هنوز خوش‌قیافه‌ترین مردی است که به عمرم دیده‌ام. «فقط فکر کردم به این اشاره کنم تا شاید غذاهای متنوعی بخواهید.»

«باز هم متنوع هستند. دو غذای متفاوت.»

«بسیار خوب، آقا.»

لیوانش را بلند می‌کند و می‌گوید: «و دو تا دیگر از این‌ها.»

«فهمیدم.»

اومای به پیشخدمت زن نگاه می‌کند. زن هم به او نگاه می‌کند.

زن می‌گوید: «من ترا می‌شناسم. تو همان موج‌سوار هستی، نیستی؟»

اومای می‌خندد. «اینجا بایرون‌بی است. همه موج‌سوارند.»

«نه. نه مثل تو. تو سول دیویس هستی، نیستی؟»

اومای سر تکان می‌دهد، با کمرویی به من نگاه می‌کند. «گناهش گردن خودم.»

«اوه اوه، تو این طرف‌ها حسابی مشهوری.»

«من این را نمی‌گفتم.»

«نه، البته که هستی. فیلم موج‌سواری ات را دیدم. شگفت‌انگیز بود. توی اینترنت هست.»

اوما مؤدبانه لبخند می‌زند، اما می‌توانم دستپاچگی‌اش را حس کنم. بعد از رفتن پیشخدمت به دست راستش خیره می‌شود. انگشت‌هایش را باز می‌کند، انگار دارد ادای یک ستاره‌ی دریایی را در می‌آورد، بعد آن‌ها را می‌بندد، دستش را مش‌ت می‌کند، دستش را برمی‌گرداند. پوستش نرم و رنگ کارامل است و جوان به نظر می‌رسد. ایمنی دریا. ایمنی آناگریا.

بیشتر حرف می‌زنیم.

پیش غذاهايمان را می‌آورند.

با ولع شروع به خوردن می‌کند. اولین لقمه را که به دهان می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد و صداهاي تحسین‌آمیزی در می‌آورد. به اینکه چنین راحت از لذت برخوردار می‌شود حسد می‌برم.

می‌گوید: «خوب، تو چه می‌کنی؟»

به او می‌گویم. از زندگی‌ام به عنوان یک معلم. از زندگی قبلی‌ام. تاریخ اخیر. ایسلند، کانادا، آلمان. هنگ‌کنگ. هند. آمریکا. بعد درمورد ۱۹۸۱ حرف می‌زنم. درباره‌ی هندریک. انجمن آلباتروس.

«آدم‌های مثل ما هستند. ما خیلی زیاد هستیم. خوب، شاید نه زیاد.»

در مورد کمکی که از آن برخوردار می‌شوی حرف می‌زنم. در مورد قانون هشت سال. در مورد آلباها و حشرات یک روزه. اومای با چشم‌های گشوده و مبهوت به من خیره می‌شود.

می‌پرسد: «پس تو چه کار می‌کنی؟ کار خودت چی هست؟»

«به جایی می‌روم که هندریک، رئیس، می‌گوید بروم. مأموریت‌ها را انجام می‌دهم. آدم‌ها را وارد می‌کنم. حتی آن هم خیلی بد نیست. اخیراً به سریلانکا رفتم. زندگی راحتی است.»

حتی به گوش خودم «راحت» جایگزینی مصنوعی به نظر می‌رسد.

او با علاقه می‌خندد. «آن‌ها را به کجا وارد می‌کنی؟»

«مکان مشخصی نیست. منظورم این است: مردم را وادار می‌کنم عضو شوند.»

«وادار می‌کنی؟ چطور؟»

«خوب، معمولاً به فکر خاصی نیاز ندارد. توضیح می‌دهم انجمن چطور می‌تواند از آن‌ها حفاظت کند، جابه جایی‌های هویتی را انجام دهد - هندریک همه جور ارتباطی دارد. مثل یک اتحادیه است. بیمه. با این فرق که به ما پول داده می‌شود تا زندگی کنیم.»

«فروشنده‌ای درست و حسابی هستی. واقعاً با زمان پیش رفته‌ای، نرفته‌ای؟»

«اومای، گوش کن. این شوخی نیست. ما الان همانقدر فاقد امنیت هستیم که همیشه بوده‌ایم.»

«آهان. و با این حال، هنوز اینجا هستیم. هنوز نفس می‌کشیم. دم و باز دم.»

«خطراتی وجود دارند. تو - همین حالا - در خطر هستی. یک انستیتو در برلین هست. از وجود تو خبر دارد. سال‌هاست دارد آدم‌ها را می‌رباید.»

اوما می‌خندد. واقعاً می‌خندد. به ماریون فکر می‌کنم که گم شده و احتمالاً تا جایی که می‌دانم او را ربوده‌اند. حس می‌کنم دارد مثل آنتیستی در برابر یک کاتولیک با من جدل می‌کند. «ربودن آدم‌ها؟ عجب.»

«این حقیقت دارد. و این روزها فقط آن‌ها نیستند. شرکت‌های زیست‌فناوری در سیلیکون‌ولی و جاهای دیگر وجود دارند که دنبال بالاترین امتیازهای رقابتی‌اند و ما می‌توانیم این را به آن‌ها بدهیم. برای آن‌ها ما انسان نیستیم. موش‌های آزمایشگاهی هستیم.»

چشم‌هایش را می‌مالد. ناگهان، خسته به نظر می‌رسد. من دارم خسته‌اش می‌کنم.

«بسیار خوب. حالا برای این «حفاظت» باید چه بکنی؟ شرط آن چیست؟»

«شرطش این است، وظایف خاصی وجود دارند.»

می‌خندد، چشم‌هایش را می‌مالد انگار حرف‌های من خوابی است که باید آن را دور راند. «وظایف؟»

«هرچند وقت یکبار باید برای انجمن آلباتروس کاری انجام بدهی.»

بلند می‌خندد. «آن اسم.»

«آهان، کمی از مد افتاده است.»

«چه جور کارهایی باید انجام بدهی؟»

«کارهای مختلف. کارهایی مثل این. حرف زدن با مردم. سعی در راضی کردن آن‌ها به نام نویسی.»

«نام نویسی؟ ورق‌های کاغذ در کار است؟»

«نه، نه، کاغذی در کار نیست. قدیمی‌ترین شکل قرار داد.» متوجه می‌شوم چقدر لحن شبیه هندریک است. آخرین باری که چنین احساسی داشتم در آریزونا بود، و به شکل خوبی به پایان نرسید.

«و وقتی مردم می‌گویند نه چه اتفاقی می‌افتد؟»

«عموماً نمی‌گویند. این قرارداد خوبی است.» چشم‌هایم را می‌بندم. شلیک اسلحه‌ای در بیابان را به یاد می‌آورم. «اوما، گوش کن. دارم به تو

می‌گویم. امنیت نداری.»

«پس باید چه بکنم؟»

«خوب، اصل قضیه این است که همه جا باشی و هیچ جا نباشی. هندریک همیشه می‌گوید نباید زیادی به مردم وابسته شد. و این در مورد آدم‌هایی که هر هشت سال یکبار نقل مکان می‌کنند منطقی است. جایی تازه شروع کن. آدم دیگری بشو. و تو در اینجا بیشتر از...»

«نمی‌توانم این کار را بکنم. این قضیه‌ی جا به جایی.»

خیلی سرسخت به نظر می‌رسد. می‌دانم باید صریح باشم.

«حق انتخابی وجود ندارد. همه‌ی اعضاء انجمن باید...»

«اما من عضویت در انجمن را انتخاب نکرده‌ام.»

«تو خود به خود عضو شده‌ای. به محض شناسایی مکان یک آلبا او عضو می‌شود.»

«آلبا... آلبا... آلبا... دادا... دادا... دادا...»

«مطلع شدن از وجود انجمن بخشی از آن بودن است.»

«کمی مثل زندگی.»

«به نظرم.»

«و اگر بگویم نه دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر آن را رد کنم؟»

برای پاسخ دادن زمان درازی منتظر می‌مانم.

او به پشتی صندلی تکیه می‌کند و سرش را برایم تکان می‌دهد. «عجب، مردک. این مثل مافیاست. تو به مافیا ملحق شده‌ای.»

به او می‌گویم: «من اصلاً انتخاب نکردم. اصل قضیه همین است. اما به من اعتماد کن، این منطقی است... می‌دانی، اگر یک آلبا شناسایی شود، همه‌ی آلباها را به خطر می‌اندازد.»

سرش را تکان می‌دهد. «مدت سی سال در استرالیا بوده‌ام.»

به آن فکر می‌کنم.



مدت سی سال در استرالیا بوده‌ام.

«به من گفته شد بیست سال بوده.»

چهره‌اش کمی جدی می‌شود. این خوب نیست. هیچکدام این‌ها خوب نیست. به خودمان وقتی در کشتی بودیم و می‌خندیدیم، فکر می‌کنم. به بعد از آن فکر می‌کنم، به انجمن سلطنتی در لندن. وقتی اومای اصرار کرد آنجا با او بمانم. خوشگذرانی‌هایی که کردیم. نوشیدن و دروغ گفتن به ساموئل جانسون و مشاهیر آن دوران. «گفته شد؟ کی گفت؟ من زیر نظر بودم؟»

«فقط نمی‌فهمم چطور توانستی سی سال دوام بیاوری. جا به جا می‌شدی؟»

«سیزده سال در سیدنی بودم اما هفده سال است در بایرون هستم. در طول ساحل کمی سفر کرده‌ام. به بلو ماونتینز رفتم. اگرچه، در اصل، در یک خانه بوده‌ام.»  
«و هیچ‌کس مشکوک نشده؟»

او به من خیره می‌شود. می‌بینم با شدت گرفتن تنفسش پَره‌های بینی‌اش گشوده می‌شوند.

«مردم معمولاً همان چیزی را می‌بینند که می‌خواهند ببینند.»

«اما تو توی اینترنت هستی، پیشخدمت آن را دیده. کسی از تو فیلم گرفته. بیش از حد جلب توجه کرده‌ای.»

«تو. تو فکر می‌کنی با آتش سر و کار داری. من هنوز آن. «دیگری» هستم که می‌خواهی او را به میل خودت تغییر بدهی. خوب، تو می‌توانی آن آتش را برداری و در اقیانوس بگذاری.»

خونسرد باش.

«اومای، خدایا. سعی دارم به تو کمک کنم. موضوع من نیستم. من اینجا فقط واسطه‌ام. این هندریک است. او چیزهایی می‌داند. می‌تواند مانع از وقوع اتفاق‌های وحشتناکی شود، اما همین‌طور هم می‌تواند» خودم متوجه واقعیت وحشتناک آن می‌شوم - «می‌تواند موجب شود وقایع خیلی وحشتناکی هم اتفاق بیفتند.»

«می‌دانی چیست؟» کیف پولش را در می‌آورد و توی آن می‌گردد و چند اسکناس روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود. «اگر در واقع کسی که دارم با او حرف می‌زنم تو نیستی، این بی‌ادبی نخواهد بود، خواهد بود؟»

و بعد از رفتن او فقط آنجا می‌نشینم. غذا را می‌آورند و به پیشخدمت می‌گویم فکر می‌کنم او بر می‌گردد. اما البته، او بر نمی‌گردد. راستش، فکر می‌کردم جریان طور دیگری پیش خواهد رفت. فکر می‌کردم با هم روزهای خوب گذشته را زنده می‌کنیم و در مورد همه‌ی چیزهای خوب و همه‌ی چیزهای هولناکی که اتفاق افتاده‌اند و هرگز تصویرشان را نمی‌کردیم، حرف می‌زنیم. فکر می‌کردم در مورد دوچرخه یا اتومبیل یا هواپیما حرف می‌زنیم. قطار، عکس، لامپ برق، برنامه‌ی تلویزیونی، کامپیوتر، موشک فرستادن به ماه. آسمان‌خراش. اینشتین. گاندی. ناپلئون. هیتلر. جنگ‌های داخلی. چایکوفسکی. راک. جاز. به نوعی غمگین. رولور. او «پسران تابستان» را دوست داشت؟ هیپ هاپ. سوشی بار. پیکاسو. فریدا کالو. تغییرات آب و هوایی. انکار تغییرات آب و هوایی. جنگ ستارگان. بحران موشکی کوبا. بیانسه. توئیترا. ایموجی. برنامه‌های تلویزیونی واقع‌نما. اخبار دروغ. داندل ترامپ. افزایش و کاهش مدام همدردی. آنچه در جنگ‌ها کردیم. دلایل ما برای ادامه دادن.

اما، نه، از هیچکدام آن‌ها حرف نزدیم.

من خرابش کرده بودم.

به طور خلاصه یک احمق لعنتی بودم. و احمقی بدون دوست.

\*\*\*

آدم‌هایی که دوست داری هرگز نمی‌میرند.

این چیزی بود که آن همه سال پیش، اومای گفته بود.

و حق با او بود. آن‌ها نمی‌میرند. نه کاملاً. در ذهن‌تان زندگی می‌کنند، همان‌طور که همیشه درون شما زندگی کرده‌اند. شما روشنایی آن‌ها را زنده نگه می‌دارید. اگر به اندازه‌ی کافی خوب به یادشان بیاورید، هنوز می‌توانند شما را هدایت کنند، همان‌طور که درخشش ستاره‌های

مدتها قبل خاموش شده، می‌توانند کشتی‌ها را در آب‌های ناآشنا هدایت کنند. اگر از سوگواری برایشان دست بردارید و به جای آن شروع کنید به گوش دادن به آن‌ها، هنوز از قدرت تغییر دادن زندگی شما برخوردارند. خلاصه اینکه، می‌توانند، نجات‌دهنده باشند.

اومای درحاشیه‌ی شهر زندگی می‌کند، در شماره‌ی ۳۵۲، بروکن‌هد رود. در یک ساختمان تخته‌کوبی شده‌ی یک طبقه. از اینجا می‌توانید دریا را ببینید. البته که می‌توانید. اومای اگر می‌توانست در دریا زندگی می‌کرد. بعد از در زدن چند دقیقه صبر می‌کنم. سرم به طرز مبهمی درد می‌کند. از داخل خانه صداهای ملایمی می‌شنوم. در کمی باز می‌شود. زن مسنی با موهای کوتاه سفید از پشت زنجیر در نگاه می‌کند. می‌توانم بگویم در اواخر هشتاد سالگی است. صورتش به اندازه‌ی یک نقشه خط دارد. به خاطر آرتروز و پوکی استخوان کج ایستاده. نگران با چشم‌های مبتلا به آب مروارید. ژاکت زرد درخشان. یک درقوپی بازکن برقی در دست دارد.

«بله؟»

«ببخشید. فکر می‌کنم آدرس را اشتباه آمده‌ام. ببخشید این وقت شب مزاحمتان شدم.»

«نگران نباش. من این روزها اصلاً نمی‌خوابم.»

او دارد در را می‌بندد. شتابزده می‌پرسد: «من دارم دنبال سول می‌گردم. سول دیویس. این آدرس درست است؟ من یک دوست قدیمی هستم. امشب با او شام خوردم و می‌ترسم ناراحتش کرده باشم.»

زن لحظه‌ای مکث می‌کند.

«تام. اسم من تام است.»

او سر تکان می‌دهد. اسم مرا شنیده. «رفته موج‌سواری.»

«در تاریکی؟»

«برای او وقت محبوب موج‌سواری است. اقیانوس هرگز به خانه نمی‌رود. این چیزی است که همیشه می‌گوید.»

«کجا موج‌سواری می‌کند؟»

زن فکر می‌کند. به مسیر سیمانی جلوی در نگاه می‌کند، انگار در آن نوعی سرخ وجود دارد. «لعنت به این مغز پیر من... ساحل تالو.»

«متشکرم. خیلی متشکرم.»

روی شن می‌نشینم و اومای را تماشا می‌کنم که نور ماه کامل بر او افتاده. سایه‌ی کوچکی از موجی بالا می‌رود. بعد حس می‌کنم تلفنم در جیبم مرتعش می‌شود. هندریک.

جواب ندادن به آن فقط او را مشکوک می‌کند.

«او با توست؟»

«نه.»

«می‌توانم صدای دریا را بشنوم.»

«دارد موج‌سواری می‌کند.»

«پس می‌توانی حرف بزنی؟»

«وقت زیادی ندارم. کمی بعد او را می‌بینم.»

«قبول کرد؟»

«می‌کند.»

«همه چیز را توضیح دادی؟»

«در جریان است. نه همه چیز.»

«فیلمش در یوتیوب تا الان چهارصدهزار بار دیده شده. باید ناپدید شود.»

اومای زیر موجی ناپدید می‌شود. سرش دوباره بالا می‌آید. روش کاملی برای زندگی به نظر می‌رسد. سواری بر یک موج، سقوط، دوباره سوار شدن. خیلی از چیزها در زندگی انگار بر اساس فکر برخاستن شکل گرفته، از ساختن چیزی - درآمد یا مقام یا قدرت - به اندازه‌ی یک آسمان‌خراش عمودی، به نوعی زندگی رو به بالا داشتن. اما موجودیت اومای انگار به اندازه‌ی خود اقیانوس طبیعی است، و به اندازه‌ی افق گسترده و باز. دوباره روی

تخته‌اش است، روی شکم، با دست‌هایش روی برآمدگی آب پارو می‌زند.

«این کار را می‌کند، مطمئنم.»

«می‌دانم می‌کند. به خاطر همه‌ی ما. قضیه فقط برلین نیست. یک شرکت تحقیقات زیست‌فناوری هم در پکن هست و آن‌ها دارند.»

من این حرف‌ها را در طول یک قرن شنیده‌ام. می‌دانم باید مراقب باشم، به‌خصوص وقتی مارین جایی در آن بیرون است، اما این هم فقط یکی دیگر از شایعات دنیاست. مثل برخورد آب با شن.

«بله هندریک، گوش کن، بهتر است بروم. فکر می‌کنم او دارد از آب بیرون می‌آید.»

«نقشه‌ی الف. تام، همه‌اش تو هستی. یادت باشد، همیشه نقشه‌ی ب وجود دارد.»

«حرفت را شنیدم.»

«بهتر است بشنوی.»

بعد از تلفن فقط همانجا می‌نشینم، روی ماسه. از اینجا صدای موج‌ها مثل نفس است. دم. بازدم.

بیست دقیقه بعد اومای از آب بیرون آمده.

مرا می‌بیند و همان‌طور که تخته‌اش را حمل می‌کند، به راهش ادامه می‌دهد.

او را در ساحل دنبال می‌کنم: «هی! گوش کن، من دوست تو هستم. سعی دارم از تو حفاظت کنم.»

«به حفاظت تو نیاز ندارم.»

«اومای آن زن کیست؟ آن زن در خانه‌ات؟»

«به تو هیچ ربطی ندارد. و به خانه‌ی من نزدیک نشو.»

«اومای. خدایا. اومای. گند. این مهم است.»

او روی سبزه‌های ناهموار حاشیه‌ی ساحل می‌ایستد. «من زندگی خوبی دارم. نمی‌خواهم دیگر پنهان شوم. فقط می‌خواهم خودم باشم. می‌خواهم زندگی

صادقانه‌ای داشته باشم.»

«تو می‌توانی به هر جای دنیا که می‌خواهی بروی. هاوایی. اندونزی. هر جا که بخواهی. در خیلی جاها امکانات خوبی برای موج‌سواری دارند. نکته در



مورد اقیانوس‌ها این است که همه به متصل‌اند. همه جا همین حجم از آب هست» سعی می‌کنم فکر کنم. سعی می‌کنم در گذشته‌ی مشترک‌مان چیزی پیدا کنم که در دیوارهای سرسخت ذهنش رسوخ کند. «در آن اولین هفته‌ی بعد از سفر دریایی، یادت می‌آید دکتر جانسون به ما چه گفت؟ در آن ضیافتی که در انجمن سلطنتی به خاطر تو برگزار کردند. در مورد صداقت؟»

اومای شانه بالا می‌اندازد. «خیلی وقت پیش بود.»

«دست بردار، یادت نمی‌آید؟ ما کبک خوردیم. دکتر جانسون به ما گفت همیشه باید برای دانش تازه آماده باشی. همان‌طور که دانش بدون صداقت خطرناک است، صداقت بدون دانش ضعیف و بیهوده است. من سعی دارم ترا از دانایی برخوردار کنم و تو در مقابل فقط برایم از صداقت حرف می‌زنی. صداقتی که موجب می‌شود کشته شوی و همه چیز را به خطر بیندازی.»

«تام و تو کمی دانش می‌خواهی؟»

اشاره‌ای می‌کنم که یعنی «ادامه بده.»

چشم‌هایش را می‌بندد، انگار دارد تکه شیشه‌ای را از پایش بیرون می‌کشد. «بسیار خوب، به تو مقداری اطلاعات می‌دهم. من هم مثل تو هستم. اینجا و آنجا رفته‌ام. در تمام اقیانوس آرام. هیچ‌جا چیزی پرسیده نشد. جزایر سلیمان. لاوتوکا در فیجی. شوگر سیتی. نیوزیلند. حتی برگشتن به تاهیتی. اینجا و آنجا پرسه زدن. جایی که اجباراً روابط مناسبی برقرار کردم. کمی به دنیای تبهکاران راه پیدا کردم. مدارک جعلی گرفتم. هربار زندگی تازه‌ای را شروع کردم. در یک دهه، گذشته را دوبار پاک کردم. بعد اوضاع شروع کرد به عوض شدن.»

«چطور؟»

مردی در اواخر میانسالی با یک تی‌شرت رنگ و رو رفته‌ی کوئیک سیلور و جین پاره و سوراخ و دمپایی، از کنار ما رد می‌شود. او دارد در مسیر ساحل با یک سیگاری و یک قوطی کوکا به طرف‌شن‌ها می‌رود. زیر لب آهنگی غمگین اما غیرقابل تشخیص را زمزمه می‌کند. راحت و آسوده است و به شدت مست و غرق در دنیای خودش و نمی‌خواهد کاری به ما داشته باشد. مرد به سنگینی روی ماسه می‌نشیند، تا خیلی دورتر از آنکه صدای ما را بشنود، سیگار بکشد و موج‌ها را تماشا کند.

اومای هم می‌نشیند، تخته‌ی موج‌سواری خیسش را روی سبزه‌های همراه با شن می‌گذارد و چهار زانو روی آن می‌نشیند. من به او ملحق می‌شوم.

با شیفتگی غم‌آلودی به دریا خیره می‌شود، انگار دریا یک خاطره است. لحظه‌ها می‌گذرند، بی‌آنکه به حساب بیایند. «من عاشق شدم.»

معلوم است که این سؤال برانگیز است اما فعلاً در مورد آن‌ها خاموش می‌مانم.

«تو همیشه با من از عشق حرف می‌زدی، نمی‌زدی؟ همیشه با من از دختری حرف می‌زدی که عاشقش شدی. آنکه با او ازدواج کردی. مادر ماریون. اسمش چه بود؟»

«رُز». گفتن نام او، در ساحلی در استرالیا در قرن بیست‌ویکم، باعث می‌شود به حسی عجیب و گیج‌کننده دچار شوم. فاصله‌ی زمانی و مکانی با نزدیکی احساسات پیوند می‌خورد. دستم را روی سبزه و ماسه می‌گذارم، انگار نیاز دارم چیزی استوار را حس کنم، انگار از او ردی بنیادی آنجا هست.

«خوب، من رز خودم را پیدا کردم. او زیبا بود. اسمش هوکو بود. این روزها وقتی به او فکر می‌کنم، سردرد می‌گیرم.»

من سر تکان می‌دهم. «سردردهای خاطرات. من هم اخیراً خیلی به آن‌ها دچار می‌شوم.»

یک لحظه فکر می‌کنم شاید هوکو زن پیر با در قوطی باز کن برقی است که در خانه دیده بودم، اگرچه این نظر به سرعت کنار گذاشته می‌شود.

«ما فقط هفت سال با هم بودیم. او در جنگ مرد...»

فکر می‌کنم کدام جنگ بوده. و کجا. به گمانم، جنگ دوم جهانی و حق با من است.

«آن موقع بود که به نیوزیلند نقل مکان کردم و اوراق هویت جعلی گرفتم و برای رفتن به جنگ ثبت نام کردم. آن موقع از هر زمان دیگر راحت‌تر می‌توانستی هویت خودت را جعل کنی. آن موقع هرکسی را می‌پذیرفتند. زیاد تحقیق نمی‌کردند. در جنگ چندان شرکت نداشتم. به سوریه فرستاده شدم و مدتی در آنجا آفتاب خوردم. بعد تونس، برای بیشتر آفتاب خوردن و کمی عملیات واقعی در طول آن. چیزهایی دیدم. مهیج بود. تو چطور؟ در آن یکی جنگ شرکت کردی؟»

آه می‌کشم. «به من اجازه داده نشد. هندریک فکر کرد ترکیب علم و ایدئولوژی خطرناک‌ترین چیز برای ماست. و حق با او بود، اما آن موقع نازی‌ها بودند با همه‌ی دلمشغولی‌های گمراه‌کننده‌شان در مورد خلق نژادی کامل. افراد علم قلابی نژاد بهتر ساز، دنبال ما بودند. آن‌ها انستیتوی تحقیقات تجربی در برلین را گرفته بودند و در تحقیقات‌شان متوجه وجود ما شدند، متوجه آلباها و می‌خواستند هر تعداد از ما را که می‌شود دستگیر کنند... به هر حال، هندریک یک دوره‌ی بدبینی شدید را می‌گذراند. نمی‌خواست هیچکدام از ما در جنگ شرکت کنیم. و، بله، وقتی تو مشغول نجات مدنی بودی من یک کتابدار نزدیک بین مبتلا به آسم در بوستون بودم. هنوز به خاطر آن از خودم بیزارم. به گمانم همان‌طور سعی کردم از عشق پرهیز کنم که هندریک می‌خواست ما از جنگ پرهیز کنیم. سعی در زنده ماندن بدون رنج بیشتر.»

در جاده‌ای جایی پشت سر ما، صدای دور آژیری شنیده می‌شود.

اومای آب را از روی تخته‌ی موج‌سواری‌اش پس می‌زند. «نه. نه برای من. عشق جایی است که معنی پیدا می‌کند. آن هفت سالی که با او بودم از هر زمان دیگری پُرتر بودند. می‌فهمی؟ می‌توانی همه‌ی سال‌های قبل و بعد را برداری و کنار آن‌ها وزن کنی و امکان ندارد بتوانند با آن‌ها برابری کنند. مسأله‌ی زمان این است، نیست؟ یکسان نیست. بعضی روزها - بعضی سال‌ها - خالی هستند. هیچ چیز در آن‌ها نیست. فقط آب ساکن است. بعد به یک سالی می‌رسی، یا حتی به یک روز، یا روز عصر. و آن همه چیز است. تمامی چیزهاست.» همان‌طور که اومای ادامه می‌دهد، به کامیل فکر می‌کنم، نشسته روی نیمکت در پارک، در حال خواندن لطیف شب است. «سعی کرده‌ام از معنی تمام این‌ها سر در بیاورم. زمانی به وجود مانا باور داشتم. در آن روزها، در جزیره همه آن را باور داشتند. می‌دانی، فکر می‌کنم هنوز هم به شکلی آن را باور دارم. نه به صورت یک خرافه بلکه به شکل چیزی. چیزی در درون ما. چیزی که هنوز نمی‌شود توضیح داد که از آسمان آمده یا از ابرها یا از مکانی در آسمان بلکه از اینجا.» با ملایمت به سینه‌اش ضربه می‌زند. «به سادگی نمی‌شود عاشق شوی و فکر نکنی چیزی بزرگ‌تر بر ما فرمان می‌راند. می‌دانی، چیزی که، دقیقاً ما نیست. چیزی که در درون ما زندگی می‌کند، زندانی در درون ما، آماده اینکه کمک‌مان کند یا دخل ما را بیاورد. ما برای خودمان معما هستیم. حتی با آنکه این را می‌دانیم. مطلقاً نمی‌دانیم ذهن‌مان چگونه کار می‌کند.»

بعد از آن ساکت می‌شویم.

مرد مست حالا دراز کشیده، به ستاره‌ها خیره شده. سیگار ماری‌جوآنایش را روی شن خاموش می‌کند.

یک دقیقه می‌گذرد. شاید دو دقیقه. بعد اومای حس می‌کند آماده است از آن حرف بزند.

صدایش به نرمی دریا می‌غلطد. «ما یک بچه داشتیم. اسمش را آنا گذاشتیم.»

سعی می‌کنم موضوع را هضم کنم. اهمیت آن را. به ماریون فکر می‌کنم. بعد برایم قابل فهم می‌شود.

«خودش بود، نبود؟ زن توی خانه‌ی تو...»

سر تکان دادنی بسیار کوتاه.

«مثل دختر تو نیست. او بزرگ شد. در طی زمان واقعی. ازدواج کرد. اما شوهرش، داماد من، سی سال پیش بر اثر سرطان مرد. از آن زمان او با من زندگی

می‌کند.»

«از وضعیت تو خبر دارد؟»

اومای می‌خندد. این در حقیقت سؤال احمقانه‌ای است، اما هنوز هم برایم این فکر قابل درک نیست که حشره‌ای یک‌روزه چنین چیزی را در مورد عزیزی بداند و با آن مشکلی نداشته باشد و خطر را حس نکند. البته، رُز از وضعیت من خبر داشت و مادرم هم همین‌طور، اما اطلاع از آن عذاب‌آور بود و مرا از هردوی آن‌ها جدا کرد. «او می‌داند. او می‌داند. شوهرش هم می‌داند.»

«و این راز آشکار نشد؟»

«چه کسی چنین رازی را باور می‌کند؟»

«بعضی آدم‌ها. آدم‌های خطرناک.»

درست آن لحظه طوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم ضعیف و قابل ترحم هستم. ترسویی در حال فرار.

«یک موج می‌تواند ترا بکشد. یا می‌توانی بر آن سواری کنی. گاهی ترسیدن خطرناک‌تر است. تام، نمی‌توانی با ترس زندگی کنی. باید تخته‌ات را برداری و روی پاهایت بایستی. وقتی در دل یک موج هستی باید ترس را نادیده بگیری. باید در آن لحظه زندگی کنی. باید از درون آن به بیرون راه پیدا کنی. اگر بترسی، تا به خودت بیایی می‌بینی تخته‌ات را از دست داده‌ای و سرت به سنگی می‌خورد و خرد می‌شود. تام، من نمی‌توانم. بارها فرار کرده‌ام. حالا حس می‌کنم در جای خودم هستم. مرد، من دوستت دارم، واقعاً دارم، اما حتی اگر روح ناخدا فرنو بیاید و روی شن‌ها راه برود هم با تو هیچ جا نمی‌روم.»

و بعد ایستاد و تخته را برداشت.

دیدم دارم می‌گویم: «من این را درست می‌کنم. من این را درست می‌کنم.»

او سری تکان داده و به راهش ادامه می‌دهد، پاهای برهنه‌اش حالا روی مسیر آسفالت هستند و من برمی‌گردم و می‌بینم مرد نشئه‌ی در ساحل دستش را به طرفم بلند می‌کند و من هم برایش دست کوتاهی تکان می‌دهم. روی شن دراز می‌کشم و به نبردی فکر می‌کنم که اومای درگیر آن است و من به خاطر هندریک، درگیرش نیستم. حس می‌کنم زمان مبارزه‌ی دوباره‌ی من دارد نزدیک می‌شود. تلفنم شروع می‌کند به مرتعش شدن، مثل موجود زنده‌ای کنار رانم زنگ می‌زند و من فقط می‌گذارم زنگ بزنم و فکر می‌کنم قرار است چه غلطی کنم.

روی ساحل خوابم می‌برد. وقتی بیدار می‌شوم، نور صبح آسمان را سرخ کرده و به هتل برمی‌گردم و غذا می‌خورم و پیغام‌هایم را چک می‌کنم و به



نظرم عجیب است که هندریک فقط یکبار تلفن کرده. به اتاق برمی‌گردم و کمی با اینترنت مشکل دارم اما عاقبت می‌توانم آنلاین شوم و به فیسبوک بروم و ببینم کامیل پست تازه‌ای نگذاشته. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. می‌خواهم برایش پیغامی بگذارم. اما می‌دانم که نمی‌توانم. من خطرناکم. تا زمانی که هنوز بخشی از انجمن آلباتروس هستم، همان چیزی هستم که باید او را از آن محافظت کنم.

روی تخت خودم را در حالت جنینی جمع می‌کنم و به شدت اشک می‌ریزم و فکر می‌کنم شاید دچار یک فروپاشی روانی شده‌ام.

رو به سقف زمزمه می‌کنم: «هندریک، لعنت به تو. لعنت به این.»

از هتل بیرون می‌آیم و در اطراف پرسه می‌زنم و سعی می‌کنم اشک‌هایم را دور برانم و فکر کنم. به فکر کردن نیاز دارم. از کنار لبه‌ی صخره و در طول ساحل راه می‌روم. به طرف فانوس دریایی کیپ بایرون می‌روم و به دریا خیره می‌شوم.

وقتی را به یاد می‌آورم که گرفتار سفر از روی حرص و آرزو و ابلهانه‌ی کوک از عرشه‌ی کشتی آدونچر به اقیانوس منجمد جنوبی خیره شده بودم.

در هر زندگی لحظه‌ای می‌رسد که متوجه می‌شویم فراسوی یخ‌ها هیچ خشکی وجود ندارد. آنجا فقط باز یخ‌های بیشتر است. و آن زمان دنیایی که می‌شناسیم باز ادامه پیدا می‌کند.

گاهی باید به آنچه می‌دانی آنجاست نگاه کنی و چیزهایی را کشف کنی که درست مقابل تو هستند. آدم‌هایی که دوست‌شان داری.

من به کامیل فکر می‌کنم. به صدای او فکر می‌کنم. به سرش که به سوی آسمان کج شده فکر می‌کنم. به ترس او موقع افتادن از روی صندلی‌اش فکر می‌کنم.

ناگهان متوجه می‌شوم مهم نیست. مهم نیست که ما به شکل‌های متفاوتی پیر می‌شویم. مهم نیست که برای مقاومت در برابر قوانین زمان هیچ راهی وجود ندارد. زمان مقابل تو مثل خشکی فراسوی یخ است. می‌توانی حدس بزنی چه خواهد بود اما هرگز نمی‌توانی بدانی. تنها چیزی که می‌دانی لحظه‌ای است که در آن زندگی می‌کنی.

در خشکی راه می‌روم و یک مرداب پیدا می‌کنم. آبش سبز تیره‌ی زیباست با صخره‌ها و گیاهان انبوه دورتا دورش. من زمان درازی زندگی کرده‌ام اما اسم بیشتر گیاهان را نمی‌دانم. همین‌طور اسم خود مرداب را هم نمی‌دانم. خیلی خوب است جایی باشم که نمی‌شناسم. اینکه جای تازه‌ای باشم، وقتی دنیا این‌قدر فاقد تازگی و آشنا به نظر می‌رسد. دو آبشار کوچک به مرداب می‌ریزند و جلوی همه‌ی صداها را می‌گیرند. آن‌قدر به آبشار نگاه می‌کنم که شبیه یک تور عروس به نظر می‌رسد.



اینترنت ندارم. تلفن اینجا آنتن نمی‌دهد. اینجا آرام است. هوا خوشبوست. حتی انگار آب هم به دنیا می‌گوید ساکت باشد. روی کنده‌ای می‌نشینم و متوجه چیزی می‌شوم. سرم درد نمی‌کند.

یک چیز را کاملاً می‌دانم.

امکان ندارد که بتوانم او‌مای را عضو انجمن کنم. همین‌طور هم امکان ندارد او را بکشم. هوای معطر از رایحه‌ی گل‌ها را استنشاق می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. صدایی می‌شنوم که صدای آب نیست.

خش خشی از بوته‌ای نزدیک کوره‌راه پشت سرم. شاید یک حیوان است. اما نه، حس می‌کنم کسی دارد نزدیک می‌شود. یک انسان. شاید، یک توریست. برمی‌گردم.

زنی را می‌بینم که اسلحه‌ای در دست دارد و آن را به سوی من نشانه گرفته. شوکه می‌شوم.

شوکه شدنم به خاطر دیدن اسلحه نیست.

شوکه شدنم به خاطر دیدن اوست.

شوکه از رودررویی با اینکه او این‌قدر متفاوت به نظر می‌رسد. یک نکته اینکه، موهایش به رنگ آبی در آمده‌اند. قد بلند است. بلندتر از آنچه فکر می‌کردم ممکن است بشود. روی بازوهایش خالکوبی دارد. او با تی‌شرتش («مردم مرا می‌ترسانند») و شلوار جیبش و حلقه‌ی لبش و ساعت پلاستیکی نارنجی و خشمش به کلی یک قرن بیست‌ویکمی به نظر می‌رسد. همین‌طور شبیه زنی در اواخر سی سالگی است، نه آن دختری که چهارصدسال پیش با او بدرود گفتم. اما اوست. چشم‌هایش این را ثابت می‌کنند.

«ماریون.»

«آن اسم را نگو.»

«این منم.»

«برگرد به آب نگاه کن.»

«ماریون، نه، این کار را نمی‌کنم.»

می‌ایستم و همین‌طور نگاهش می‌کنم. شوک عظیمی است. به سختی سعی می‌کنم به تفنگی که چند اینچ با صورتم فاصله دارد یا به مرگی که ممکن است چند ثانیه دیگر اتفاق بیفتد، فکر نکنم. سعی دارم به جز دخترم، هیچ چیزی نبینم.

«من به خاطر تو هنوز زنده‌ام. مادرت به من گفت ترا پیدا کنم. و می‌دانستم تو جایی هستی. این را می‌دانستم.»  
«تو ما را ترک کردی.»

«بله، این کار را کردم. ترا ترک کردم و از آن پشیمانم. ترا ترک کردم تا زندگیت را حفظ کنم. زندگی مادرت را حفظ کنم. او می‌خواست من بروم. این تنها راه بود. ما از لندن فرار کرده بودیم اما نمی‌توانستیم از واقعیت فرار کنیم. دیده بودم مادرم به خاطر من غرق شد. ماریون، می‌دانی این چه چیزی است، اینکه با احساس گناه در درونت زندگی کنی؟ تو این را نمی‌خواهی. به همین دلیل نمی‌خواهی مرا بکشی. این کار هندریک است؟ او به تو گفت این کار را بکنی؟ او ترا عضو کرده؟ ترا شستشوی مغزی داده؟ چون ماریون این کاری است که او می‌کند، آدم‌ها را شستشوی مغزی می‌دهد. می‌تواند ترغیب کننده باشد. نزدیک به هزار سال زنده بوده. می‌داند چطور آدم‌ها را فریب بدهد.»

«تو هرگز مرا نمی‌خواستی. این چیزی است که به هندریک گفتی. هرگز نمی‌خواستی یک پدر باشی.»  
این شوکی علاوه بر شوک قبلی است. هندریک ماریون را پیدا کرده و به من نگفته بود. این چیزی بود که می‌دانست من به شدت می‌خواستم بدانم - اینکه او کجا بود - آن را پنهان کرده بود. چه مدتی بود که ما هر دو در یک انجمن بودیم، بی آنکه من بدانم؟  
به سختی می‌توانستم آن قدر هوا به درون ریه‌هایم ببرم که بتوانم حرف بزنم.

«نه، نه، این حقیقت ندارد. ماریون، گوش کن، من سعی کردم ترا پیدا کنم. خواهش می‌کنم؟ کی بود... کی اتفاق افتاد؟»  
اسلحه هنوز آنجا است. فکر می‌کنم بازویش را بگیرم و آن را از دستش بیرون بیاورم. اما او دختر من است، این ماریون است، آن کسی که نبودنش را همیشه حس کرده‌ام. می‌توانم با او حرف بزنم. اگر هندریک می‌تواند با او حرف بزند پس من هم می‌توانم.

«تو می‌خواستی مرا پیدا کنی چون در این دنیا تنها کسی بودم که می‌دانستی نمی‌توانی به او اعتماد کنی. به من اهمیت نمی‌دادی، قرن‌ها مرا ندیده‌ای. فقط می‌خواستی خودت را حفظ کنی و از انجمن آلباتروس خواستی مرا پیدا کند تا از شر من راحت شوی.»  
«قضیه دقیقاً برعکس است.»

«نامه‌ای را دیدم که تو دهه‌ها قبل به هندریک نوشتی.»

«کدام نامه؟»

«من آن را دیدم. با خط خودت. پاکت را دیدم. دیدم تو چه گفتی. شرایط خودت را برای ملحق شدن به انجمن دیدم. مرا نابود کرد. مرا دیوانه کرد. افسردگی. حمله‌ی هراس. روان‌پریشی. به همه‌ی این‌ها دچار شدم چون فهمیدم پدر خودم که بیشتر از هرچیز در دنیا دوستش داشتم می‌خواهد من بمیرم. می‌بینی، من هم می‌خواستم ترا پیدا کنم. تو آن چیزی بودی که باعث می‌شد ادامه بدهم. دانستن اینکه تنها چیزی که باعث می‌شد ادامه بدهم، قصد کشتنم را داشت خیلی سخت بود. پدر، من به تو هیچ کوفتی بدهکار نیستم.»

حالا دارد گریه می‌کند. صورتش بی‌حرکت است اما دارد گریه می‌کند، و من خیلی دوستش دارم و قدرت اشک‌هایش را مثل آبشارهایی همیشه روان حس می‌کنم و می‌خواهم همه چیز درست شود. می‌خواهم او بداند که این‌طور می‌شود.

«هندریک دروغ می‌گوید. مدارک تقلبی درست می‌کند. به آدم‌های دیگر مدارک تقلبی می‌دهد. گاهی این به نفع ماست و گاهی به ضرر ما. ماریون، او روابط و پول دارد. با جار و جنجال در تجارت گل لاله پول به دست آورد و هرگز آن را از دست نداد.»

«آگنس آن را تأیید کرد. آگنس به من گفت درست است. گفت تو به خاطر من رفتی و به همین خاطر از من متنفری. تو لعنتی.»

«من هرگز نگفتم از تو متنفرم. آگنس کاملاً تحت سلطه‌ی هندریک است و نمی‌تواند حقیقت را بفهمد. ماریون، من دوستت دارم. من آدم بی‌نقصی نیستم. پدر بی‌نقصی نبودم. اما همیشه دوستت داشتم. همیشه دنبال تو گشته‌ام. ماریون، همیشه. تو بچه‌ی فوق‌العاده‌ای بودی. همیشه دنبال تو گشته‌ام. هر روز جای خالی ترا حس می‌کردم.»

او را مجسم می‌کنم، نزدیک پنجره، سعی دارد با استفاده از آخرین روشنایی روز ملکه‌ی پریان را تمام کند. او را نشسته روی تختش مجسم می‌کنم، درحال نواختن نی‌لیک، مصمم به اینکه نت‌ها را درست بنوازد.

هنوز دارد گریه می‌کند، اما اسلحه‌اش دیگر مرا هدف نگرفته. «تو گفتی برمی‌گردی. تو هرگز برنگشتی.»

«می‌دانم، می‌دانم. چون من خطر بودم، یادت هست؟ علامت‌ها و کلماتی که روی در خراشیده بودند؟ جادوگریاب؟ شایعات؟ می‌دانستی چه اتفاقی داشت می‌افتاد. می‌دانستی به سر مادرم خودم چه آمد. مشکل من بودم. بنابراین باید می‌رفتم. همان‌طور که تو مجبور شدی بروی.»

طوری چشم‌هایش را می‌فشرد و بسته نگه می‌دارد انگار دارد از صورتش یک مشت می‌سازد. می‌گوید: «مادربه خطا.»

حالا می‌توانم به راحتی اسلحه را بقایم، اما این کار را نمی‌کنم.

قرن‌ها او تنها دلیل من برای ادامه‌ی حیات بوده. اما متوجه می‌شوم حالا به شدت می‌خواهم زندگی کنم. به خاطر خود زندگی. به خاطر امکانات و آینده و امکان وجود چیزی تازه.

«یادم هست وقتی تو، زیر درخت گرین وود، را می‌نواختی. با آن نی‌لیک کوچک. همانکه از بازار ایست‌چیپ خریده بودم. می‌توانی به یاد بیاوری؟ می‌توانی به یاد بیاوری کی به تو یاد دادم آن را بنوازی؟ اول برایت سخت بود. به نظر نمی‌رسید هرگز بتوانی سوراخ‌ها را با انگشت‌هایت بپوشانی، نه کاملاً اما بعد یک روز ناگهان توانستی. و در خیابان نی‌لیک نواختی، حتی با آنکه مادرت نمی‌خواست این کار را بکنی... او هرگز نمی‌خواست جلب توجه کنیم. به دلایلی که احتمالاً تو حالا درک می‌کنی.»

چیزی نمی‌گوید. من به آب و درخت‌های آن طرف مرداب خیره می‌شوم. می‌توانم صدای نفسش را بشنوم. دستم را در جیبم می‌برم.

می‌پرسد: «داری چکار می‌کنی؟» صدایش آن‌قدر آرام است که انگار در آب غرق شده.

کیف پولم را بیرون می‌آورم. «فقط یک لحظه صبر کن.» کیسه‌ی پلاستیک کوچک را بیرون می‌آورم و آن را در هوا نگه می‌دارم. به سکه‌ی نازک و تیره و شکننده‌ی داخل آن نگاه می‌کند.

«آن چیست؟»

«آن روز در کانتربوری را به یاد نمی‌آوری؟ خورشید می‌درخشید. تو داشتی نی‌لیک می‌نواختی و کسی این را در دست گذاشت. و تو آن آخرین روز سکه را به من دادی و گفתי باید به تو فکر کنم. اینجا، این پنی، به من امید داد. مرا زنده نگه داشت. می‌خواستم یک روز آن را به تو برگردانم. بنابراین بیا. آن را بگیر.»

آن را به طرفش دراز می‌کنم. آهسته دستی را دراز می‌کند که هفت‌تیر را نگرفته. سکه را کف دستش می‌گذارم. با تردید اسلحه‌اش را پایین می‌آورد. انگشتش آهسته، دور سکه حلقه می‌شود، مثل یک نیلوفر آبی که گلبرگ‌هایش را ببندد.

مبهوت به نظر می‌رسد. همان‌طور که به من تکیه می‌کند، چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم و بعد تا به خودم بیایم دارد حق‌هق‌کنان روی شانه‌ام گریه می‌کند و من او را گرفته‌ام و می‌خواهم همه‌ی قرن‌های بین ما را دور برانم.

می‌خواهم همه چیز را بدانم. می‌خواهم تمام چهارصد سال بعدی را به شنیدن از زندگی او تا به حال بگذرانم. اما وقتی خودش را کنار می‌کشد و



چشم‌هایش را پاک می‌کند در چهره‌اش نگرانی دیده می‌شود.  
با چشم‌های سبز مادرش به من خیره می‌شود، می‌گوید: «او اینجاست. هندریک. او اینجاست.»

هندریک تصمیم گرفته بود ماریون را تا استرالیا همراهی کند. در همان هتل او، بایرون سندز، اتاق رزرو کرده بود. از اولین درخواستش از من نگران بود نتوانم کار اومای را انجام بدهم. از مدتی قبل - و در حقیقت این را می‌دانستم - نگران من بود. از زمان سریلانکا، و از لحظه‌ای که تصمیم گرفتم به لندن برگردم. به ماریون گفته شده بود بی‌آنکه متوجه شوم مرا تعقیب کند. از او انتظار نمی‌رفت مرا بکشد و این تنها چیزی بود که به نفع ما عمل کرده بود. در وحشت از اینکه دارم دروغ دیگری به او می‌گویم، گفته بودم: «ماریون، درست می‌شود. همه‌ی این‌ها. همه چیز درست می‌شود.» حالا عصر بود. ماریون و هندریک با هم در بایرون سندز شام می‌خوردند.

به او گفتم: «نباید سر سوزنی تغییر کنی. باید همان کسی باشی که یک ساعت قبل بودی. در مقابل او باید کاملاً باور داشته باشی می‌خواهی من بمیرم.» بایرون می‌مانم. در طول جاده‌ی ساحلی نزدیک بایرون سندز راه می‌روم تا شاید ماریون به من نیاز داشته باشد، با خاموشی شب ناشی از سبزه‌ها و ساحل و دریا در کنار هیجان ذهنی‌ام، پشت چراغ‌های خیابان پرسه می‌زنم. پای تلفن هستم. سعی دارم به کامیل زنگ بزنم. آن روز که در پارک مست بودم، هندریک صدای او را شنیده. تا جایی که می‌دانم او حالا شاید یک آلبا را برای مأموریتی به لندن فرستاده باشد - آگنس یا کسی دیگر - آماده برای کشتن او و به صورت یک خودکشی جلوه دادنش. بیهوده می‌گویم: «بردار. بردار. بردار...»

اما بر نمی‌دارد. بنابراین برایش یک پیغام می‌فرستم.  
«به خاطر رفتارم معذرت می‌خواهم. باید بیشتر توضیح بدهم. و این کار را خواهم کرد. فقط می‌خواهم به تو بگویم که باید بروی. ممکن است در خطر باشی. آپارتمان را ترک کن. به جایی برو. به جایی عمومی.»  
و پیغام را می‌فرستم.



قلبم دیوانه‌وار می‌زند.

متوجه می‌شوم، در تمام زندگی‌ام، با ترس دست به گریبان بوده‌ام. هندریک به من قول داده بود به آن ترس‌ها پایان بدهد اما تنها کاری که کرده بود تشدید آن‌ها بود. مردم را با ترس کنترل می‌کرد. مرا با ترس کنترل کرده بود و ماریون را با ترس کنترل می‌کرد. وقتی فقط خودم بودم، فهمیدنش سخت بود، اما حالا که می‌دیدم چطور ماریون را فریب داده، به او و من در این روند دروغ گفته، می‌توانستم بفهمم انجمن آلباتروس بر اساس اسرار و فریب اعضایش اداره می‌شود، همه این‌ها هم در خدمت بدگمانی فزاینده‌ی هندریک در مورد تهدیدهای بیرونی. شرکت‌های زیست‌فناوری که هدف‌شان توقف روند پیری بود تازه‌ترین حوزه‌ی نگرانی او بودند: یکی به نام ژن کنترل تراپیز و دیگری به نام توقف زمان که هر دو روی فناوری سلول‌های بنیادی کار می‌کردند که روزی می‌توانست از پیر شدن انسان جلوگیری کند.

هندریک تصور می‌کرد دانشمندان انستیتوی برلین قاتل بودند و همیشه یک تئوری توطئه‌ی تازه داشت که آن را به کار بگیرد. آلباها می‌دانستند اینکه خود واقعی‌شان باشند دشوار است و اغلب خاطراتی از بی‌عدالتی‌های هولناک داشتند، همان‌طور که من داشتم. اما دیگر آماده نبودم که بگذارم سایه‌ی دراز ویلیام مینینگ قضاوتم را خدشه دار کند. هرچه بیشتر به آن تهدید فکر می‌کردم، بیشتر می‌فهمیدم تهدید خود هندریک بود.

او همه چیز را خدشه‌دار کرده بود. حتی دیدار دوباره‌ی ماریون را.

از کامیل پیغامی دریافت می‌کنم. در پیغام آمده بود: «؟؟؟؟»

تلفنم مرتعش می‌شود.

نه کامیل، بلکه ماریون است.

«او دارد به دیدن اومای می‌رود.»

«چی؟»

«همین الان از رستوران بیرون رفت. دارد می‌رود. درست حالا سوار تاکسی شد. ده دقیقه دیگر به مقصد می‌رسد.»

یک سوسمار بزرگ با راه‌های زرد به سرعت به طرف درخت‌های نخل رفت.

«همین الان تاکسی را دیدم. می‌خواهد چکار کند؟»

«نگفت. به من گفت منتظر بمانم. نمی‌توانستم فشار بیاورم. به اندازه‌ی کافی مشکوک هست.»

«ماریون، او اسلحه دارد؟»

«نمی‌دانم، اما...»

قبل از آنکه او جمله‌اش را تمام کند، دارم به سوی شمال و بروکن‌هد رود می‌دوم.

«پدر.»

ماریون سر روی بالمش به من نگاه می‌کرد. چشم‌هایش از نگرانی سنگین بودند. آه کشید. برایش از پرنده‌هایی حرف زده بودم که به سوی ماه رفتند و ناپدید شدند و آنجا زندگی کردند، در آن سوی دیگر که ما نمی‌توانستیم ببینیم.

«بله، ماریون؟»

«آرزو داشتم ما روی ماه بودیم.»

«ماریون، برای چه؟»

به شدت اخم کرد. به شدیدترین شکلی که می‌توانست اخم کند. «کسی به مادر تف انداخت. آن مرد به غرفه آمد و آنجا ایستاد. دستکش‌های خوبی پوشیده بود. اما برای من شکلی شبیه گارگویل (۲۳) در آورد و بیشتر از یک گارگویل هم حرف نزد، به مامان نگاه خیلی وحشتناکی انداخت و بعد چشم‌هایش را برای من هم همان‌طور کرد و مامان از اینکه آن‌طور به من نگاه می‌کرد خوشش نیامد و برای همین گفت، آقا، شما گل می‌خواهید؟ و به نظرم این را کمی تند گفت اما علتش این بود که عصبی شده بود.»

«و بعد او به مامان تف انداخت؟»

ماریون سر تکان داد. «بله. یک لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد و بعد به صورتش تف انداخت.» آرواره‌اش چنان محکم فشرد که جا به جا شدن عضلات را زیر صورتش دیدم.

موضوع را فهمیدم. «و مرد چیز بیشتری گفت؟ رفتارش را توضیح داد؟»

ماریون اخم کرد. چشم‌های نگرانش او را مسن‌تر نشان می‌داد. به سادگی توانستم زنی را مجسم کنم که به آن تبدیل می‌شد. «چیزی نگفت. رفت و مامان خودش را تمیز کرد، درحالی‌که دستفروش‌ها و مردم شهر به ما خیره شده بودند.»

«و رفتارش با هیچ‌کس دیگری هم عجیب بود؟»

«نه. فقط با ما.»

پیشانی‌اش را بوسیدم. پتویش را بالا کشیدم.

به او گفتم: «گاهی، دنیا آن چیزی نیست که آرزو داریم باشد. گاهی مردم می‌توانند ما را ناامید کنند. گاهی مردم می‌توانند نسبت به دیگران رفتار وحشتناکی داشته باشند. در این زندگی باید مراقب باشی. می‌دانی، من متفاوت هستم. این را می‌دانی، نمی‌دانی؟ بقیه‌ی دنیا یکراست پیر می‌شود و من کمتر پیر می‌شوم، این معلوم است.»

چهره‌اش درهم رفت. او غرق در تصورات خشن بود. «امیدوارم آن مرد مریض شود. امیدوارم به خاطر آن بی‌احترامی به مامان با رنج بمیرد. امیدوارم ببینم آویزان شده و پاهایش دیوانه‌وار به هوا لگد می‌اندازد و ریزریز شود و دل و روده‌اش بیرون بریزد. دلم می‌خواهد چشم‌هایش را در بیاورم و بدهم یک سگ بخورد.» به او نگاه کردم. خشم او چنان قدرتی داشت که انگار آن را در هوا حس می‌کردید.

«ماریون، تو هنوز یک بچه‌ای. نباید این‌طور فکر کنی.»

کمی آرام شد. «من ترسیدم.»

«اما مونتنی به ما چه یاد می‌دهد؟ در مورد ترس؟»

آهسته سر تکان داد، انگار خود مونتنی هم در اتاق بود. «آنکه بترسد رنج خواهد برد، همانگاه از آنچه می‌ترسد در رنج خواهد بود.»

سر تکان دادم. «ماریون، حالا به من گوش کن. اگر هروقت برای تو اتفاقی بیفتد، اگر تو هم مثل من شوی، اگر تو هم متفاوت باشی، باید یاد بگیری دور خودت یک پوسته بسازی. پوسته‌ای به سختی گردو. پوسته‌ای که هیچ‌کس نتواند ببیند، اما تو بدانی وجود دارد. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«فکر کنم می‌فهمم.»

«یک گردو باش.»

«مردم گردوها را می‌شکنند. و آن‌ها را می‌خورند.»

خنده‌ام را خوردم. گاهی به ماریون هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم.

کمی بعد، بعد از یک لیوان ایل، کنار رز دراز کشیدم، در ترس از آینده‌ای که همان موقع می‌دانستم علیه ماست. و از آگاهی بر اینکه زمانی



خواهد رسید که مجبورم آن‌ها را ترک کنم، دچار تهوع شدم. وقتی که باید فرار می‌کردم و تا آخر عمرم، هر قدر که بود، به فرار ادامه می‌دادم. دور از کانتربوری. دور از رز. دور از ماریون. دور از خودم. از همان موقع برای زمان حالی که هنوز در آن زندگی می‌کردم به نوعی احساس دلتنگی دچار شدم. و آنجا دراز کشیدم. سعی کردم راهی به سوی آینده‌ای دور از آنجا پیدا کنم، جایی که اوضاع شاید بهتر بود. جایی که زندگی‌ام به شکلی باید مسیر تازه‌ای پیدا می‌کرد و یکبار دیگر به سوی خانه می‌رفت.

## بایرون بی، استرالیا، زمان حال

در بروکن‌هد رود می‌توانید کاملاً به روشنی صدای برخورد موج‌ها را بشنوید. جایی که به کناره‌ی صخره می‌خورند. صدای پاشیده شدن بنزین به الوار به سادگی می‌تواند شنیده نشود. قبل از آنکه ببینم او دارد چه می‌کند بوی آن را حس می‌کنم.

می‌گویم: «هندریک، دست نگهدار!»

او در تاریکی تقریباً سن خودش به نظر می‌رسد. خمیده و لاغر و خشکیده، مثل یک مجسمه‌ی جیاکومتی (۲۴) با شلوار جین و پیراهن مدل هاوایی. یکی از بازوهایش پایین آمده، خمیده و ناشیانه در تقلا به خاطر سنگینی پیت بنزین. اما در حرکت او انرژی شتابزده‌ای وجود دارد.

لحظه‌ای متوقف می‌شود و با چشم‌های بی‌روح به من نگاه می‌کند. لبخند نمی‌زند. متوجه این می‌شوم چون به ندرت هندریک را بدون لبخند دیده‌ام.

«به من گفתי نتوانستی خانه‌اش را در تاهیتی به آتش بکشی و از بین ببری. تام، تو هرگز کسی نبودی که کاری را تمام کنی، بودی؟ خوب، تاریخ برای تصحیح اشتباهاتش راهی دارد.»

«این کار را نکن. اومای خطرناک نیست.»

«تام، وقتی مسن‌تر شدی نه فقط به درکی ذاتی از آدم‌ها می‌رسی، همین‌طور نسبت به خود زمان هم بصیرت پیدا می‌کنی. احتمالاً هنوز به آنجا نرسیده‌ای اما لحظاتی هست که این درک چنان شدت می‌گیرد که می‌توانی زمان را به هردو شکل ببینی. پیش رو و پشت سر. تام، وقتی می‌گویند، برای درک آینده باید گذشته را درک کنی، فکر نمی‌کنم به حقیقت آن دست یافته باشند. تو می‌توانی عملاً آینده را ببینی. نه تمامی آن را. فقط قسمت‌هایی. جرقه‌هایی. مثل خاطرات گذشته. به نظر می‌رسد، ما قسمتی از آینده‌مان را فراموش می‌کنیم درست همان‌طور که قسمتی از گذشته‌مان را



از یاد می‌بریم. اما من به اندازه‌ی کافی دیده‌ام. می‌دانستم دیگر نمی‌توان برای اتمام یک کار به تو اعتماد کرد. مدتی است که این را حس کرده‌ام. می‌دانستم عاقبت کار چه می‌شود.»

«این اهمیت ندارد. هیچ‌کدام این‌ها اهمیت ندارد.»

«البته که اهمیت دارد. ما به محافظت از خودمان نیاز داریم.»

«هندریک، گم شو. این مزخرف است. منظور تو حفاظت از خودت است. این تنها چیزی است که همیشه قصد داشته‌ای. انجمن، انجمن یک نفر است. هندریک، دست بردار. دیگر قرن هجدهم نیست. تو موضوع ماریون را می‌دانستی. تو به من دروغ گفتی.»

سرش را تکان می‌دهد. «من کاری کردم که برای تو دشوار بود. به قولم وفا کردم. به تو گفتم او را پیدا می‌کنم و او را پیدا کردم. چیزی که تو قادر به انجامش نبودی. من آدم‌ها را امن نگه می‌دارم.»

«با به آتش کشیدن خانه‌هایشان؟»

«تام، تو بینات را به بوم چسبانده‌ای. عقب بایست و تمام تصویر را ببین. ما مورد تهدیدی بی‌سابقه قرار داریم. برلین، زیست‌فناوری، همه چیز. اوضاع بهتر نشده. تام، به دنیا نگاه کن. همه اش به گند کشیده شده. حشره‌های یک‌روزه آن‌قدر عمر نمی‌کنند که یاد بگیرند. آن‌ها به دنیا می‌آیند، بزرگ می‌شوند، همان اشتباهات را تکرار می‌کنند، مدام و مدام. این یک حلقه‌ی بزرگ است، به اطراف می‌چرخد، هربار موجب انهدام بیشتری می‌شود. به آمریکا نگاه کن. به اروپا نگاه کن. به اینترنت نگاه کن. تمدن قبل از آنکه امپراطوری رم دوباره سقوط کند زمان زیادی باقی نمی‌ماند. خرافات برگشته. دروغ‌ها برگشته‌اند. شکار جادوگران برگشته. تام، ما داریم به قرون وسطی برمی‌گردیم. نه اینکه واقعاً هرگز از آن عبور کرده باشیم. ما نیاز داریم یک راز بمانیم.»

«اما تنها کاری که تو کرده‌ای جایگزین کردن خرافات با خرافات بیشتر است. تو دروغ می‌گویی. تو دخترم را پیدا کردی و او را فرستادی تا مرا بکشد.»

«تام، من تنها کسی نیستم که دروغ می‌گوید، هستم؟»

یک فندک کروم را از جیبش بیرون می‌آورد. این همان فندکی است که اولین بار که او را دیدم با خود داشت، آن زمان در داکوتا. «سال‌ها قبل سیگار کشیدن را کنار گذاشتم. در لس‌آنجلس برای کمتر از آن ترا لینچ می‌کنند. اما این را به یادگار نگه داشتیم. می‌دانی، مثل کاری که تو در

مورد آن پنی احمقانه انجام دادی. اگرچه، بنزین، بنزین را مجبور شدم بخرم.»

شعله را روشن می‌کند، می‌فهمم این واقعی است. واقعاً جای تعجب ندارد که هندریک می‌خواهد اومای را بکشد، یا مرا، یا اینکه جای ماریون را مخفی نگه داشته. از زمانی که به عضویت انجمن در آمدم، می‌دانستم چه کارهایی از او برمی‌آید. این جای تعجب دارد که او حاضر است خودش را این‌طور آشکار کند، خودش را به خطر بیندازد، این‌قدر به گرما نزدیک شود.

فریاد می‌زنم: «اومای! اومای! اومای! از خانه بیرون بیا!»

و بعد اتفاق می‌افتد.

بالاترین نقطه‌ی اوج موسیقی. سرازیر شدن همه چیز. همه‌ی کوره‌راه‌های زندگی من به یک نقطه می‌رسند.

همان‌طور که شروع می‌کنم به دویدن به سوی هندریک، صدایی بلند می‌شود، شب را می‌درد: «دست نگهدار!»

البته، این ماریون است.

و بعد هندریک دست برمی‌دارد، برای یک لحظه و ناگهان ضعیف و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد، مثل پسر کوچکی گمشده در جنگل. به ماریون و بعد به من نگاهی می‌اندازد و دوباره به او نگاه می‌کند. همزمان، اومای پا برهنه از خانه بیرون می‌آید، دختر سالخورده‌اش را در آغوش دارد.

«به این نگاه کن. زیبا نیست؟ یک پدر و دختر که با هم پیر شده‌اند. می‌بینی، این نقطه ضعف توست. این چیزی است که ترا از من جدا می‌کند. آرزوی مانند آن‌ها بودن. حشرات یک‌روزه. من هرگز دچارش نبودم. قبل از آنکه به اولین ثروتم دست پیدا کنم، سال‌ها پیش از آنکه اولین لاله‌ام را بفروشم، می‌دانستم تنها راه آزاد بودن این است که اصلاً کسی نداشته باشی.»

صدای شلیک تیری بلند می‌شود. صدای آن جهان را به لرزه در می‌آورد. چهره‌ی ماریون سرد و سخت است - بله، به سختی پوسته‌ی یک گردو - اما حالا چشم‌هایش از اشک پر هستند و دست‌هایش می‌لرزند.

او به هدفش شلیک کرده. رگه‌های سیاه خون از شانه‌ی هندریک بیرون می‌زنند و روی بازویش سرازیر می‌شود. اما ظرف بنزینش را بلند کرده و آن را کج می‌کند و مایع را روی خودش می‌ریزد.

«در پایان، معلوم شد عاقبت من ایکاروس بودم.»

همان‌طور که شعله را به سینه‌اش نزدیک می‌کند، ظرف را دور می‌اندازد. فکر می‌کنم، یا تصور می‌کنم، لبخند کوچکی می‌بینم، نشانه‌ی اندک

پذیرشی توأم با رضایت، لحظه‌ای پیش از آنکه به شدت شعله‌ور شود. بدن شعله‌ورش تلوتلوخوران از خانه فاصله می‌گیرد. از روی سبزه به طرف دریا می‌رود. صخره.

دارد به سمت لبه‌ی صخره می‌رود، پاهایش در میان علف‌هایی کشیده می‌شود که نزدیک به لبه به شکلی وحشی رشد کرده‌اند. علف‌ها دود می‌کنند و می‌سوزند و نوک‌هایشان می‌درخشد، مثل صدها کرم شبتاب کوچک. او به رفتن ادامه می‌دهد؛ نه یک لحظه مکث می‌کند نه واکنشی دارد، اما فریادی از سر درد هم در کار نیست. فقط عزم حرکتی مدام و تلوتلوخوران است. مصمم بودن، یک آخرین اقدام همراه با کنترل.

می‌گویم: «هندریک؟» نمی‌دانم چرا اسم او به شکل یک سؤال از دهانم بیرون می‌آید. به گمانم چون، حتی در آخرین لحظه‌هایش، مجموعه‌ای از اسرار است. من زمان درازی زندگی کرده‌ام اما هرگز به اندازه‌ی کافی طولانی نبوده تا به کلی از شگفتی عاری شود. اوامی مرتب می‌گوید: «وای خدای من. وای خدای من، وای خدای من...»

و به عنوان انسانی خوب، غریزه‌اش حکم می‌کند به طرف او برود. بنابراین دخترش را روی سبزه می‌گذارد. ماریون می‌گوید: «نه!» او هنوز اسلحه در دست دارد. حالا حس می‌کنم هندریک تنها مردی نبود که می‌خواست ماریون مرا بکشد، بلکه مردی بود که به صورت مادرش هم تف انداخت، آنکه ماریون می‌خواست دل و روده‌اش را ببیند. او ویلیام مینینگ است که تقاص پس نداده. او هر فردی است که از آن زمان او را آزرده و حس می‌کنم تعدادشان زیاد بوده. «تنهایش بگذار. آن مادر به خطا. عقب بمان. همانجا که هستی بمان. تنهایش بگذار.»

بنابراین او را تنها می‌گذاریم. هیچ اتومبیلی رد نمی‌شود، هیچ‌کس چیزی نمی‌بیند. مثل همیشه، تنها شاهد نیمه‌ی مبهوت، ماه است. و آتش عمود هندریک راه می‌رود و راه می‌رود و بعد دیگر اصلاً راه نمی‌رود. او رفته. زمینی که از روشنایی آتش برافروخته و در حرکت بود حالا ناگهان تاریک است. فاصله‌ی گذرای میان او که راه می‌رفت و او که دیگر آنجا نبود، به طرز غیرقابل درکی کوتاه است.

این دنیایی است که او در آن زندگی می‌کند و این دنیایی است که او در آن مرده و جا به جایی میان دو اتفاق انعکاسی بیشتر از زمزمه موج‌هایی ندارد که به صخره‌های دوردست می‌خورند.

و درست همان‌طور که مردن نیازمند یک لحظه است، زندگی کردن هم نیازمند یک لحظه است. فقط چشم‌هایت را می‌بندی و می‌گذاری هر ترس بیهوده دور شود. و بعد، در این وضعیت تازه، رها از ترس، از خودت می‌پرسی: «من که هستم؟ اگر می‌توانستم بدون مشکوک بودن زندگی کنم چه می‌کردم؟ اگر می‌توانستم مهربان باشم بدون ترس از مورد سوء استفاده قرار گرفتن؟ اگر می‌توانستم دوست داشته باشم بدون ترس از آسیب دیدن؟ اگر می‌توانستم

شیرینی امروز را بچشم بدون فکر کردن به اینکه فردا دلتنگ آن طعم خواهم شد؟ اگر می‌توانستم از گذشتن زمان و آدم‌هایی که خواهد دزدید، نترسم؟ بله، چه می‌کردم؟ برای چه کسی اهمیت قائل می‌شدم؟ در کدام مبارزه شرکت می‌کردم؟ به کدام راه‌ها قدم می‌گذاختم؟ به خودم اجازه‌ی برخورداری از چه شادی‌هایی را می‌دادم؟ چه رازهای درونی را حل می‌کردم؟ خلاصه اینکه، چطور زندگی می‌کردم؟

برای من تنها ۷۳۴ سال طول کشید، اما عاقبت فهمیدم چطور به همه‌ی این‌ها پاسخ بدهم. درست نمی‌دانستم پاسخ چیست اما روند آن را می‌شناختم. به شکلی آن روند نداشتن پاسخ بود و اینکه از آن ناراحت نباشی. ترسی را که متوقفم می‌کرد، می‌شناختم. بنابراین، این زمان زندگی کردن بود. من به یک شروع و یک پایان رسیده بودم و بنابراین - آنجا، آن شب در استرالیا، وقتی ما به اومای بدرود گفتیم و به طرف فرودگاه رفتیم، ترسی را حس نمی‌کردم که باید حس می‌کردم. نه من، نه ماریون، دختر غیرقابل درک من. ما بازماندگان بودیم و چون اینگونه بودیم، جان به در می‌بردیم. آنچه می‌شناختیم رفته بود و ناشناخته انتظار می‌کشید - داستان پایان می‌یابد و داستان شروع می‌شود، مدام و مدام، درحالی‌که ما تا ابد در زمان حال تاب می‌خوریم. دیگر چیزی برای اضافه کردن نیست، و با این حال همیشه کمی دیگر هست. زندگی جریان می‌یابد.

## لندن، زمان حال

ماریون غیرقابل درک.

دختر من. دختر رُز.

هنوز همان دختر کوچک است.

این چیزی است که مردم می‌گویند، نیست؟ در مورد بزرگ شدن بچه‌ها. خوب، در حقیقت، نمی‌توانم در مورد ماریون این را بگویم. او همان دختر کوچک نیست. بله، شور و هیجان همیشه هست. هوشمندی توأم با حساسیت. کتابخوان بودن. میل به - باز نه بیشتر از خیالبافی یک بچه - انتقامی خونین گرفتن از آن‌ها که به او بد کرده‌اند.



اما حالا هزاران چیز تازه‌ی دیگر هم هست. گذشته از همه چیز، ما دقیقاً همان کسی نیستیم که به دنیا آمدیم. کسی هستیم که به آن تبدیل می‌شویم. چیزی هستیم که زندگی از ما می‌سازد. و او، چهارصد سال قبل متولد شده، سهم زیادی از آن داشته، زندگی‌های بسیاری کرده. برای مثال، او از آبراهام می‌ترسد. حالا او «مشکلی با سگ‌ها» دارد. جرأت نمی‌کنم از او بپرسم چه اتفاقی افتاده بوده. آبراهام از اول او را دوست داشت، از همان لحظه‌ای که ما او را از مراقبش تحویل گرفتیم، اما ماریون خیلی دور از او می‌نشیند، نگاه‌های عصبی به او می‌اندازد. او در مورد کارهایی که کرده خیلی راحت حرف می‌زند. بعضی از جاهایی را که در آن‌ها زندگی کرده به من می‌گوید، به جز لندن و هایدلبرگ و لس آنجلس. روان، که در اولین سفر خارج از کشورش به آن رفته. بعد بردو. او زبان‌شان را می‌دانسته و هردو پیوندی قوی با مونتنی داشتند و همین او را هدایت کرده بود. اما در این اواخر جاهای دیگری هم بوده: آمستردام، ونکوور، اسکاتلند. حدود صد سال در اسکاتلند زندگی کرده، به روشنی از ۱۸۴۰ به بعد. جا به جا شده. کوهستان‌های اسکاتلند. ایست نیوک آو فایف. شتلند. ادینبورو. او بافنده بوده. یک دستگاه بافندگی داشته. می‌گوید: «یک ماشین بافندگی سفری.» و کمی می‌خندد، که نادر است. به خاطر افسردگی ستالوپرام مصرف می‌کند. «باعث می‌شود ماتم ببرد، اما به آن نیاز دارم.» او می‌گوید مدام رؤیاهای عجیبی می‌بیند و اغلب دچار حمله‌های هراس می‌شود. گاهی از ترس دچار شدن به حمله‌ی هراس، دچار حمله‌ی هراس می‌شود. چرخه‌ی معیوب. موقع برگشتن از استرالیا، در هواپیما به یکی از آن‌ها دچار شده بود، اما من تقریباً فقط متوجه شدم ساکت و آرام شده. ما بدون هیچ مشکلی استرالیا را ترک کردیم. او در پرواز به آنجا با هندریک همراه نبود، و جسد هندریک هنوز پیدا نشده بود، بنابراین هیچ سؤال‌ی پرسیده نشد. البته، هندریک برای آمدن به استرالیا هویتش را عوض کرده بود، بنابراین به شکلی اصلاً وجود نداشت. او زندگی خودش را چنان به خوبی پنهان کرده بود که مرگش، مانند هر جنبه‌ی دیگر زندگی‌اش، یک راز دیگر بود. با او مای خداحافظی کرده بودم. به او گفته بودم که از بعضی نظرها زمان خوبی برای تغییر مکان است و او گفته بود به آن فکر می‌کند و تمام شد. او مکانش را تغییر نمی‌داد. او همانجا می‌ماند، خوب، تنها آینده می‌دانست معنی آن چه خواهد بود.



یک ایمیل نوشتم. آن را تایپ کردم و و خیلی نزدیک بود دگمه‌ی «ارسال» را فشار بدهم. آن ایمیل برای کریستین کی‌ریال بود که ریاست توقف زمان را به عهده داشت، بخش اصلی شرکت زیست فناوری با سرمایه‌ی نیمه دولتی که در مورد راه‌هایی برای متوقف کردن آسیب سلولی منجر به بیماری‌ها و پیری بود. یکی از شرکت‌هایی که هندریک همیشه به آن‌ها بدبین بود.

کریستین عزیز،  
من ۹۳۴ سال دارم. و می‌توانم این را ثابت کنم. می‌توانم در  
تحقیقات به تو کمک کنم.  
تام

و بعد عکس سیروس و یک عکس سلفی از زمان حال خودم را به آن اضافه می‌کنم و زخم ساعد آن را کامل می‌کند. به ایمیل خیره می‌شوم و می‌بینم چقدر  
مسخره به نظر می‌رسد و بعد آن را در بخش پیش‌نویس‌ها نگه می‌دارم. شاید دیرتر.

ماریون زیاد حرف نمی‌زند. اما وقتی حرف می‌زند خیلی ناسزا می‌گوید. ناسزا گفتن او که به گمانم آنرا از خاله‌اش گریس به ارث برده، بامزه است. به‌خصوص  
عبارت «مادربه خطا» را دوست دارد (این یکی به‌خصوص در زمان خاله‌ی او رایج نبوده). همه چیز مادربه خطاست. برای مثال، تلویزیون یک مادر به خطاست.  
(این مادر به خطا هرگز چیزی نشان نمی‌دهد) کفش‌هایش مادر به خطا هستند. رئیس‌جمهور آمریکا مادر به خطاست. بافتن نخ با ماشین بافندگی مادر به  
خطاست. تاریخ فلسفه‌ی غرب اثر برتراند راسل مادر به خطاست.

درضمن به من می‌گوید که زمان کوتاهی از ۱۹۶۳ تا ۱۹۹۹ به مواد سنگین معتاد بوده.  
می‌گویم «آها... آن... خوب...» حس می‌کنم پدر بودن چیزی است که راه و روش آن را بلد نیستم.  
او مدت کوتاهی پیش من می‌ماند. همین حالا روی صندلی نشسته، دور از آبراهام، غرق ملال و آهنگی قدیمی را زمزمه می‌کند. خیلی قدیمی. «سیل اشک‌هایم»  
مال جان دولند. آهنگی که وقتی بچه بود همیشه با لوت می‌نواختم، پیش از آنکه او نی‌لبک بزند. نه او چیزی درباره‌اش می‌گوید و نه

من. در صدایش ارتعاشی وجود دارد. نوعی ملایمت. هنوز زیر پوسته، گردوی نرمی وجود دارد.

از من می‌پرسد: «دلت برای مامان تنگ می‌شود؟»

«هر روز دلتنگش می‌شوم. حتی بعد از این همه سال. مسخره است، نیست؟»

با اندوه می‌خندد، بعد به سیگار الکتریکی‌اش پک می‌زند. «هرگز کس دیگری بوده؟»

«نه... تقریباً.»

«تقریباً؟»

«خوب، نبوده. تا قرن‌ها. اما کسی در مدرسه هست. کامل. از او خوشم می‌آید. اما حس می‌کنم ممکن است گند زده باشم.»

«عشق مادر به خطاست.»

آهی می‌کشم. «البته که هست.»

«فقط باید امتحان کنی. به او بگو گند زده‌ای. به او بگو چرا گند زده‌ای. صادق باش. صداقت فایده دارد. خوب، صداقت باعث می‌شود در بخش روانی زندانی

شوی. اما گاهی فایده دارد.»

می‌گویم: «صداقت مادر به خطاست.» و او می‌خندد.

مدتی ساکت می‌ماند. چیزی را به یاد می‌آورد. «من آن‌قدر که باید حقیقت را نمی‌گویم، بلکه فقط آن‌قدر که جرأت می‌کنم و هر قدر پیرتر می‌شوم کمی بیشتر

جرأت می‌کنم.»

«این مال...؟»

«خود مونتنی است.»

«عالی. تو هنوز دوستش داری؟»

«بعضی از آن این روزها کمی فریبکارانه است، اما آهان. او مرد دانایی بود.»

«و تو چطور؟ کسی در زندگیت بوده؟»

«بود. بله. چندتایی بودند. اما تنهایی راحت‌تر. به حال خودم خوشحال‌ترم. همیشه زیادی پیچیده است. می‌دانی، این جریان سن. در کل مردها به

نظرم خیلی ناامید کننده‌اند. مونتنی می‌گوید هدف حیات این است که خودت را به خودت بسپاری. دارم روی آن کار می‌کنم. خواندن، نقاشی کردن، پیانو نواختن. شلیک کردن به مردهای نهصد ساله.»

«تو پیانو می‌زنی؟»

«دیدم از نی‌لیک حلبی بهتر است.»

«من هم همین‌طور.» دارم از این لذت می‌برم. این اولین گفت‌وگوی درست و حسابی ما بعد از استرالیا است. «کی لبت را سوراخ کردی؟»

«حدود سی سال پیش. قبل از اینکه همه این کار را بکنند.»

«درد داشت؟»

«نه. داری به من ایراد می‌گیری؟»

«من پدر تو هستم. این کاری است که باید بکنم.»

«خالکوبی هم دارم.»

«می‌توانم ببینم.»

«یکی روی شانهم دارم. می‌خواهی آن را ببینی؟» پولیورش را پایین می‌کشد تا یک درخت را به من نشان بدهد. در زیر آن این کلمات نوشته شده: «زیر درخت

گرین وود.» «این خالکوبی را کردم تا ترا به خاطر بسپرم. یادت هست، تو آن ترانه را به من یاد دادی.»

لبخند می‌زنم. «یادم هست.»

هنوز کمی دچار پرواززدگی است. می‌خواهم بماند اما می‌گوید لندن او را دچار حمله‌ی هراس می‌کند و نمی‌خواهد به بیمارستان برگردد. می‌گوید خانه‌ای در فتلر

هست، یکی از جزایر شتلند که در سال‌های ۱۹۲۰ در آنجا زندگی می‌کرده و هنوز هم آنجاست و متروک است. می‌خواهد برگردد. می‌گوید مقداری پول نقد دارد. و

اینکه تا هفته‌ی دیگر - بعد از هفته‌ی برگشتن من به مدرسه - خواهد رفت. این موجب اندوهم می‌شود، اما درک می‌کنم و قول می‌دهم همینکه بتوانم به دیدنش

بروم.

می‌گوید: «آنجا زمان نمی‌گذرد. در جزایر. این باعث می‌شد حس کنم عادی هستم. احاطه شدن با همه‌ی آن طبیعت دست نخورده. در شهر وضع سخت‌تر است.

در شهرها چیزهایی اتفاق می‌افتند.»

دست‌هایش کمی می‌لرزند. نمی‌دانم چه وقایع هولناکی را از سر گذرانده. چیزهایی که آن‌ها را از خاطرش رانده. حالا که احتمال دارد راز آلباها آشکار شود، از آینده چیزی نمی‌دانم، از اینکه برای او چه اتفاقی خواهد افتاد و برای من. حالا که ما، یا اوما، ممکن است کسانی باشیم که آن را آشکار کنیم. اما قضیه این است: تو نمی‌توانی از آینده با خبر باشی. به اخبار نگاه می‌کنی و ترسناک به نظر می‌رسد. اما هرگز نمی‌توانی مطمئن باشی. در مورد آینده این اصل قضیه است. تو نمی‌دانی. در مرحله‌ای باید بپذیری که نمی‌دانی. باید پشت سر هم ورق زدن را کنار بگذاری و فقط روی صفحه‌ای تمرکز کنی که در آن هستی. آبراهام از روی کاناپه به پایین سر می‌خورد و سلانه سلانه به آشپزخانه می‌رود. ماریون می‌آید و کنار من می‌نشیند. دلم می‌خواهد دستم را دور او حلقه کنم، کاری که یک پدر با دخترش می‌کند. فکر نمی‌کنم بخواهد این کار را بکنم، اما بعد سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و چیزی نمی‌گوید. یادم می‌آید آن شب در کالسکه، وقتی ده ساله بود، همین سر روی شانه‌ام آرام گرفته بود. آن موقع حس می‌کردم همه چیز تمام شده. حالا این مثل حس یک شروع است. زمان گاهی می‌تواند شما را غافلگیر کند.

با دوچرخه به مدرسه می‌روم. آنتون را می‌بینم که به تنهایی دارد به ساختمان اصلی وارد می‌شود. هدفونش در گوشش است و دارد کتابی می‌خواند. نمی‌توانم عنوان کتاب را ببینم اما یک کتاب است. هربار می‌بینم کسی دارد کتابی می‌خواند، به‌خصوص اگر کسی باشد که انتظارش را نداشته باشم، حس می‌کنم تمدن اندکی بیشتر از امنیت برخوردار شده. او به بالا نگاهی می‌اندازد. مرا می‌بیند. سرش را بلند می‌کند. این شغل را دوست دارم. در حال حاضر نمی‌توانم در زندگی به هدفی بهتر از معلم بودن فکر کنم. درس دادن باعث می‌شود حس کنید نگهبان خود زمان هستید، دارید از طریق ذهن‌هایی که باید به آن شکل بدهند، از شادمانی آینده‌ی دنیا حفاظت می‌کنید. این نواختن لوت برای شکسپیر نیست، یا پیانوزدن در سیروس، اما چیزی به همان خوبی است. و خوبی خودش از نوعی هماهنگی برخوردار است. بی‌تردید، اصلاً نمی‌دانم وقتی هویتم را علنی کنم، چه مدت به تنهایی دوام می‌آورم. شاید برای یک هفته یا یک ماه یا یک دهه درگیر این کار

باشم. اما مهم نیست. همه چیز در زندگی غیرقطعی است. این طوری است که می‌دانید در جهان وجود دارید، با عدم قطعیت. البته، برای همین است که گاهی می‌خواهیم به گذشته برگردیم، چون آن را می‌شناسیم، یا فکر می‌کنیم می‌شناسیم. ترانه‌ای است که آن را شنیده‌ایم. و فکر کردن به گذشته خوب است.

جورج سانتایانا در ۱۹۵۰ گفت، آن‌ها که نمی‌توانند گذشته را به یاد بیاورند، محکوم به تکرار آن هستند. و فقط کافیست به اخبار مراجعه کنید تا تکرارهای مرگ‌بار را ببینید، درس‌های هولناک آموخته نشده، قرن بیست و یکم به تدریج تبدیل به نسخه‌ی خالی از ظرافتی از قرن بیستم تبدیل می‌شود.

اما، اگرچه می‌توانید به گذشته نگاه کنید، قادر به دیدار از آن نیستید. نه واقعاً. نمی‌توانم زیر درختی در یک جنگل بنشینم و مادرم برایم آواز بخواند. نمی‌توانم در فیرفیلد رود راه بروم و دوباره رُز و خواهرش را ببینم که دارند با سبد میوه می‌فروشند. نمی‌توانم از پل قدیمی لندن عبور کنم و وارد ساوتوارک دوران الیزابت شوم. نمی‌توانم برگردم و در آن خانه‌ی تاریک در چپل استریت کلمات آرامش بخش بیشتری به رُز بگویم. هرگز نمی‌توانم دوباره ماریون به صورت دختر کوچکی ببینم. نمی‌توانم به زمانی برگردم که نقشه‌ی جهان شناخته نشده بود. نمی‌توانم در خیابان‌های برف گرفته با صفی از چراغ‌های خیابان زیبای دوران ویکتوریا راه بروم و تصمیم بگیرم به دیدن دکتر هاچینسون نروم. نمی‌توانم به ۱۸۹۱ برگردم و به خودم بگویم به دنبال آگنس به کشتی اتروریا سوار نشود.

پرنده‌ی زرد مدتی روی لبه‌ی پنجره می‌نشیند و بعد پرواز می‌کند و می‌رود. این طبیعت است. من چیزهایی را تجربه کرده‌ام که دیگر هرگز نمی‌توانم برای اولین بار تجربه کنم: عشق، یک بوسه، چایکوفسکی، یک غروب در تاهیتی، جاز، یک هات داگ، یک بلادی مری. این طبیعت چیزهاست. تاریخ خیابانی یک طرفه - هست - بود. باید به پیش بروید. اما همیشه لازم نیست به جلو نگاه کنید. گاهی فقط به اطراف نگاه می‌کنید و همانجا که هستید خوشحال می‌شوید. دیگر سردرد ندارم. بعد از استرالیا دیگر سردرد نگرفته‌ام. و با این حال، هنوز نگرانم.

می‌توانم ببینم کامیل از پنجره‌ی اتاق معلم‌ها به من نگاه می‌کند. او لبخند به لب دارد و بعد مرا می‌بیند و ناگهان چهره‌اش عصبانی، یا وحشتزده می‌شود؛ سخت می‌شود تشخیص داد. مدتی آنجا می‌ایستم و انتظار می‌کشم. با او حرف خواهم زد. همه چیز را توضیح خواهم داد. به او می‌گویم تلفنی با چه کسی حرف می‌زد. با او از هندریک حرف خواهم زد. با او درباره‌ی ماریون حرف خواهم زد. شاید یک روز نزدیک، ما نیمکت دیگری در پارک را امتحان کردیم. نمی‌دانم. نمی‌توانم بدانم.



اما از حالا به بعد، علنی زندگی خواهم کرد. دیگر نمی‌گذارم اسرار مردم را آزرده کنند. بله.

این درباره‌ی زمان است.

درباره‌ی زمانی است که من زندگی کردم.

بنابراین هوای شرق لندن را به درون ریه‌هایم می‌برم، که پاک‌تر از معمول به نظر می‌رسد، و با احساسی عجیب که مدت‌ها از یاد برده بودم، در میان نوجوانان راه می‌روم و وارد ساختمان سال‌های ۱۹۶۰ تقریباً فاقد ظرافت مدرسه می‌شوم.

حس می‌کنم چیزی دارد شروع می‌شود.

حس می‌کنم آماده‌ام تا دوست داشته باشم و آزرده شوم و خطر زندگی کردن را بپذیرم.

و در عرض دو دقیقه او را می‌بینم. کامل.

او می‌گوید: «سلام.» رسمی، مؤدب.

حالا در چشم‌هایش می‌بینم می‌خواهد چیزی بگویم. و قصد این کار را دارم. یک لحظه بعد دارم سعی می‌کنم کاری را انجام بدهم که همیشه خیلی سخت بوده. سعی دارم خودم را توضیح بدهم. و وقتی درست مقابل او هستم احساس عجیبی پیش می‌آید. نوعی حس درک کامل است، انگار در خود این یک لحظه می‌توانم هر لحظه‌ی دیگر را ببینم. نه فقط لحظه‌های قبل بلکه آن‌ها را که جلوتر قرار گرفته‌اند. همه‌ی کائنات در یک دانه‌ی شن. این چیزی بود که اگنس نزدیک به یک قرن پیش در پاریس از آن حرف می‌زد. و مری پیترز. عاقبت به این تجربه‌ی درک کامل زمان دست یافته‌ام. آنچه هست و آنچه بود و آنچه خواهد بود. این فقط یک لحظه است اما انگار فقط با خیره شدن در چشم‌های کامل، می‌توانم درون آن تا ابد ببینم.

## جنگل پونس، فرانسه، آینده

دو سال بعد از آن لحظه در راهروی مدرسه.

فرانسه.

جنگل نزدیک پونس هنوز باقی است. همان که زمانی می‌شناختم.

آبراهام حالا پیر است. ماه قبل یک عمل برداشتن سنگ کلیه داشت، اما هنوز حالش کاملاً خوب نشده. هرچند، امروز، به نظر می‌رسد با خوشحالی هزاران رایحه‌ی تازه را بو می‌کشد.

همان‌طور که همراه آبراهام در میان درخت‌های راش قدم می‌زنیم، می‌گوییم: «من هنوز می‌ترسم.»

کامیل می‌پرسد: «از چی؟»

«زمان.»

«چرا باید از زمان بترسی؟ تو تا ابد زندگی می‌کنی.»

«دقیقاً. و یک روز تو با من نخواهی بود.»

او می‌ایستد. «عجیب است.»

«چه چیزی عجیب است؟»

«اینکه چقدر از وقت را صرف نگرانی برای آینده می‌کنی.»

«چرا؟ همیشه اتفاق می‌افتد. خصلت آینده همین است.»

«بله، همیشه اتفاق می‌افتد. اما همیشه وحشتناک نیست. نگاه کن. همین حالا نگاه کن. به ما. اینجا. این آینده است.»

مج مرا می‌گیرد و دستم را روی شکمش می‌گذارد. «اینجا. او را حس می‌کنی؟»

آن را حس می‌کنم - حرکت عجیبی - وقتی تو لگد می‌زنی. تو. خواهر کوچک ماریون. «او را حس می‌کنم.»

«دقیقاً.»

«و شاید یک روز او پیرتر از من به نظر برسد.»

کامیل درست همان لحظه متوقف می‌شود. به درخت‌ها اشاره می‌کند. آنجا یک گوزن است. گوزن برمی‌گردد و به ما نگاه می‌کند، یک لحظه نگاه ما را متوجه خودش می‌کند و بعد به سرعت می‌رود. آبراهام با بی‌میلی بند قلاده‌اش را می‌کشد.

کامیل خیره به جای خالی جانور، می‌گوید: «نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. نمی‌دانم می‌توانم شب را بدون یک حمله‌ی صرع پشت سر بگذارم یا نه. کی خبر دارد؟»

«بله. کی خبر دارد؟»

به میان درخت‌ها و به فضایی که گوزن اشغال کرده بود خیره می‌مانم و متوجه می‌شوم این درست است. گوزن آنجا نیست، اما می‌دانم آنجا بوده و در نتیجه آن فضا با آنچه در غیر آن صورت می‌توانست باشد، فرق پیدا کرده. خاطره آن را متفاوت کرده.

«تو دیگر جدا از همه نیستی؛ اما به گمانم برای جهیدن در زندگی باید آن را لمس کنی.»

می‌پرسم: «این چی بود؟ یک نقل قول؟»

«فیتزجرالد.»

به راه رفتن ادامه می‌دهیم. «می‌دانی، من او را دیدم.»

«بله، می‌دانم.»

«شکسپیر را هم می‌شناختم. دکتر جانسون را هم دیدم. و زمانی رقص جوزفین بیکر را دیدم.»

«هی اسم‌های گنده گنده بگو.»

«این حقیقت دارد.»

او که انگار دارد کلمات را با همان دقت قدم برداشتن در کوره‌راه ناهموار انتخاب می‌کند، آهسته می‌گوید: «حالا که حرف اسم به میان آمد. داشتم فکر می‌کردم. نمی‌دانم چه خواهی گفت. حالا که می‌دانیم او دختر خواهد بود فکر می‌کنم باید اسمش را سوفی بذاریم. به خاطر مادر بزرگم. سوفی رُز.»

«رُز؟»

دستم را می‌گیرد. بعد، بیشتر توضیح می‌دهد: «من همیشه این اسم را دوست داشتم. اسم گل، اما در عین حال آن حس شکفتن گل رُز را هم دوست دارم... مثل حالای تو، حالا که آزادی آنچه باشی که هستی. و بله، می‌دانم عجیب است کسی اسم بچه‌اش را از روی، می‌دانی... خیلی سخت است به کسی متعلق به چهار قرن پیش حسادت کنی. و، بعلاوه، من او را دوست دارم. او به تو کمک کرد تو بشوی. فکر می‌کنم این خوب است. اینکه رشته‌ای چیزها را به هم متصل کند.»

«خوب، می‌بینیم چه می‌شود.»

او را می‌بوسم. همان‌طور ایستاده در آنجا، در جنگل. خیلی دوستش دارم. ممکن نیست بتوانم بیشتر از آن دوستش داشته باشم. و وحشت اینکه به خودم اجازه ندهم دوستش داشته باشم، ترس از دست دادنش را کنار می‌زند. حق با اومای است. باید زندگی را انتخاب کنی.

«همه چیز درست می‌شود. یا، اگر هم نشد، همه چیز خواهد بود، پس نگران نباشیم.»

حالا می‌فهمم چقدر حق با اوست. گاهی می‌توانم آینده‌ها را از ورای این یکی ببینم. می‌توانم او را ببینم که سعی می‌کند چهره‌ی مرا به یاد بیاورد و نمی‌تواند، حتی وقتی درست مقابل او هستم. می‌توانم او را ببینم که رنگ پریده و بیمار و در انتهای حیات، دستم را گرفته، همان کاری که رُز کرده بود. می‌توانم هاله‌ی دردی را حس کنم که روزی بر من غلبه خواهد کرد، بعد از مرگ او. می‌داند که این را می‌دانم. اما نمی‌خواهد دیگر از آن با او حرف بزنم. حق با اوست. همه چیز خواهد بود. و هر لحظه برای ابد باقی می‌ماند. زندگی می‌کند. جایی. به شکلی. بنابراین، همان‌طور که در مسیری که از آن آمده‌ایم و در آن به راه رفتن ادامه می‌دهیم به شکلی می‌مانیم، درست همان‌طور که به آنتون برای جواب امتحاناتش تبریک می‌گویم و با ماریون در خانه‌اش در شتلند می‌نوشم و از صدای شلیک توپ می‌لرزیم و با ناخدا فرنو در باران حرف می‌زنم و یک سکه‌ی شانش را در دستم محکم می‌گیرم و با رُز از کنار اصطبل‌ها عبور می‌کنم و به صدای آواز مادرم گوش می‌کنم در حالی که در همین جنگل دانه‌های چنار چرخ می‌زنند و سقوط می‌کنند.

تنها زمان حال وجود دارد. درست همان‌طور که هر چیز روی زمین محتویات مشابهی دارد و اتم‌ها را مبادله می‌کند، هر ذره‌ی زمان هم حاوی همه‌ی جنبه‌های هر ذره‌ی دیگر است.

بله.

این روشن است. در این لحظات است که حیات شکفته می‌شود و زمان حال برای ابد باقی می‌ماند و می‌دائم زمان‌های حال بسیار دیگری هم برای زیستن هست. می‌فهمم. می‌فهمم می‌توانی آزاد باشی. می‌فهمم راه متوقف کردن زمان برای تو این است که جلوی فرمان راندن آن بر خودت را بگیری. دیگر در گذشته‌ام غرق نمی‌شوم، یا برای آینده‌ام به ترس دچار نمی‌شوم. چطور می‌توانم بشوم؟

آینده تو هستی.

**سپاسگزاری‌ها**

از شما به خاطر خواندن این کتاب متشکرم. این اولین چیزی است که باید برایش سپاسگزاری کنم. یک کتاب فقط با خوانده شدن واقعیت پیدا می‌کند، بنابراین از شما ممنونم که به خیال‌پردازی من واقعیت بخشیدید. می‌خواستم کتابی بنویسم که شما از خواندنش لذت ببرید و من از نوشتنش و به شما اطمینان می‌دهم دست‌کم به نکته‌ی دوم دست پیدا کرده‌ام. هرگز موقع نوشتن کتابی این‌قدر لذت نبرده بودم. این هم یک سفر در زمان و هم یک دوره‌ی درمان بود، منهای هزینه‌ی روانشناس و یک اتومبیل اسپرت دلورین.

اولین بار وقتی داشتم رمان دیگرم انسان‌ها را می‌نوشتم به فکر نوشتن این کتاب افتادم. انسان‌ها کتابی در مورد جایگاه دنیای کوچک اما انسانی ما در وسعت کائنات بود. بنابراین چشم‌انداز آن فضا بود، می‌خواستم چشم‌انداز این یکی زمان باشد. آنگونه که زمان به ما آرامش می‌بخشد و ما را هراسان می‌کند، و آنگونه که موجب می‌شود برای معیار و بهای زندگی‌هایمان ارزش قائل شویم.

به هر حال، اینکه بخواهید چیزی بنویسید مثل نوشتن آن نیست. و من خیلی خوش‌شانسم که ویراستاری مثل فرانسیس بیکمور دارم که همیشه ماهیت آنچه را سعی دارم انجام بدهم می‌فهمد و برای دست یافتن به آن کمک می‌کند. البته از جیمی بینگ و همه‌ی کانن‌گیت سپاسگزارم که به من در نوشتن کتاب‌هایی که می‌خواهم بنویسم آزادی داده‌اند و آن‌ها را چاپ می‌کنند. به خصوص باید از جنی تاد، جنی فرای، پیت آلینگتون، کلیر مکسول، جو دینگلی، نیل پرایس، آندره‌آ جویس، کارولین کلارک، جسیکا نیل، آلیس شورتلند، آلن تروتر، رانا ویلامسون و میگان رید تشکر کنم. خیلی خوش‌شانس هستم که فوق‌العاده‌ترین کارگزار، کلیر کانویل، را دارم که به من کمک کرد یادداشت‌های درهم خودم را به چیزی تبدیل کنم که یک شغل به نظر می‌رسد.

همین‌طور می‌خواهم از کاترین بویل، کرک مک‌الرن و جوآن هریس تشکر کنم که کمک کردند فرانسه‌ام دقیق‌تر شود، و گرگ جنر به خاطر ایمیل‌هایش که از اطلاعات تاریخی پر بود و ذهن مرا در جهت‌های مختلفی از زمان هدایت می‌کرد. البته، همین‌طور از بندیکت کامبریج و همه‌ی کارکنان استودیو و کانال و سانی مارچ تشکر می‌کنم که در رمانم قابلیت تبدیل شدن به فیلم را می‌بینند.

بیشتر از همه از همسر و بهترین دوستم آندره‌آ سمپل سپاسگزارم که اولین خواننده‌ای است که برایش می‌نویسم، و اولین کسی که به من می‌گوید کار خوب است یا نیست، و الهام‌بخشی مدام است. کسی که به خاطرش همیشه می‌خواهم زمان را متوقف کنم. متشکرم.



۱. rilewa monkey.

۲. Elliss Island؛ جزیره‌ی الیس، واقع در خلیج بالای نیویورک، این جزیره محل ورود مهاجران به آمریکا بود. م

۳. Grace؛ به معنی وقار، رعنائی، شکر. م

۴. حقیقت دارد. م

۵. chanson؛ شانسون، کلمه‌ای فرانسه به معنی ترانه. یک قالب موسیقی با کلام و قدیمی فرانسوی است. م

۶. Madrigal؛ نوعی موسیقی غیرمذهبی و مهم دوره‌ی رنسانس

۷. Virginal؛ سازی با صفحه کلید از خانواده‌ی هارپسیکورد که در اواخر دوران رنسانس و اوائل دوران باروک در اروپا رایج بود. م

۸. Triumph؛ یک بازی با ورق متعلق به قرن شانزدهم. م

۹. Tyburn؛ تیورن تا ۱۷۸۳ محل اصلی اعدام در لندن بود. م

۱۰. جهنم، دیگرانند. م

۱۱. River Styx؛ رودخانه‌ی استیکس یا استوکس که در اسطوره‌های یونان الهه‌ی بزرگ‌ترین رود هادس است. هادس فرمانروای دنیای زیرین یا دنیای مردگان است و این جهان نامش را از او گرفته. عبور از این رود که مرز میان زمین و جهان زیرین است، یعنی مرگ و بازگشتی ندارد. م

۱۲. بی‌نظیر، فوق‌العاده. م

۱۳. بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم. م

۱۴. وانمود کن من اینجا نیستم. م

۱۵. نه. عکس نگیر. عکس نگ.» م

۱۶. کند. م

۱۷. توضیح می‌دهم

۱۸. Ironmonger؛ آهن فروش. م

۱۹. شعری از جان کیتس (۱۸۲۱-۱۷۹۵)، شاعر رمانتیک انگلیسی. م

۲۰. حرام‌زاده. م

۲۱. farce؛ نوعی کمدی عوامانه که بر رویدادهای پیش پا افتاده و اعمال پر سر و صدا استوار است. م

۲۲. galoubet؛ نوعی فلوت. م

۲۳. gargoyle؛ مجسمه‌های کوچکی که در انتهای ناودان‌ها یا قواره‌ها به شکل جانوران یا شیاطین زشت خیالی درست می‌کنند. دهان این موجودات باز است و آب از آن بیرون می‌آید. م

۲۴. Alberto Giacometti؛ آلبرتو جیاکومتی، نقاش و مجسمه‌ساز سوئیسی. م



من پیرم

این اولین چیز است که به شما می‌گویم چیزی که به احتمال زیاد باور نمی‌کنید. اگر مرا می‌دیدید، احتمالاً فکر می‌کردید حدود چهل ساله دارم، اما خیلی در اشتباه بودید.

مت هیچ از نوعی حس همدردی یا موقعیت انسانی، با روشنایی‌ها و تاریکی‌های آن، برخوردار است و از همه‌ی آن‌ها برای خلق داستان‌های خارق‌العاده‌اش استفاده می‌کند.

نیل گیمن

ادبیات انگلیسی - ۱۴



9 789644 085024

www.hirmandpublication.com